

# بنام خدا

نویسنده: sedna.z

ویراستار: FATEME078

ژانر: عاشقانه، معمایی

توجه: «این رمان، رمان ازدواج اجباری نیست! اشکیاباشیدا

فشار دستش روی کمرم بیشتر شد:

\_می دونستی خیلی زشتی؟

نگاهی بهش انداختم:

\_نه که تو خیلی خوشگلی

چشمش رو چرخوند:

\_به نظرت این دخترا که اینجا نشستن من رو دارن نوش جان می کنن یا دارن از جنابعالی تعریف می کنن؟

شونه بالا انداختم و دستم رو روی شونش گذاشتم

باناخنام فشاری روی شونش اوردم:

\_عزیزدلم شما رو دارن نوش جان می کنن.

اگه خیلی مشتاقید من الان این لباس مسخره رو از تنم درمیارم وتن یکی ازاین اجنبی هامی کنم؟ هووم! نظرت

چیه آقای خودشیفته؟

ابرویی بالا انداخت:

\_اون زبونت رو من کوتاه می کنم

پوزخندی زدم: زری نزن که نتونی بهش عمل کنی

بافشاری که رو کمرم داد ناخنام رو بیشتر تو شونش فرو بردم:

\_خوب گوش کن بامن درنیوفت که ور بیوفتی دکی جوون

اخماش تو هم رفت:

\_امشب چه شبی شود.

خندیدم:

\_آره یه شبی برات بسازم رویایی اوه یادم نره یکی ازاین اجنبی ها رو برات بیارم

- تا توهستی اینا رو می خوام چیکار؟

لبام رو غنچه کردم و گونش رو بوسیدم:

\_هه به همین خیال باش!

توکف جلمم مونده بود نیشم باز بود.

عجب عروسی، عروسی ای که عروسش منم ولی حسی به این مجلس مسخره ندارم.

خندم می گیره من چه کار مسخره ای کردم!

ولی خب من حاضرم برای خانوادم هرکاری کنم!

خانوادم؟

خانواده ای که داییم پدرمه!

زنداییم مادرمه!

دخترداییم خواهرمه!

همه جمعیت خوشحال و خندون بودن.

ولی من برام مهم نبود.

حتی وجود این مرد خوش قیافه کنارم

حتی اگه اذیتم نکنه.

درسته بهترین جشن روگرفت؛

ولی اگه عزا بود بهتر میشد.

چون واقعا حالم داره بهم می خوره.

راضی به گرفتن این عروسی چندش نبودم.

راضی به بودن این همه میوه و شیرینی و شام نبودم. اینا دارن باخوشحالی شام عروسیه من رو می خورن.

یه تالارشیک و بیک و مدرن

پراز نورهای رنگی

هنوز ردی از شاباش های ریخته شده روی سرم وسط پیست ر\*ق\*ص بود.

با بی خیالی یه دونه موز برداشتم، توی بشقاب خرد کردم و مشغول شدم.

چه دلیلی داره خود عروس موز نخوره!

نگاهم به جمعیت در حال ر\*ق\*ص افتاد

تک تکشون پولدار

لباسهای پر زرق و برق

موقع سرو شام بود ولی اینا ول کن نبودن.

انگار زیرشون میخ دارن، دودقه بشینید دیگه انگار تاحالا عروسی نرفتن...

زنیکه های ندید پدید حسووود

سرم رو چرخوندم. رها باچهره ای مغموم نگاهم می کرد. لبخندی هرچند تصنعی روی لبهام نشست.

فضای تالار رو دوست داشتم.

تلفیقی از رنگ طلایی و مسی

هرکار می کردم نگاهم رو از اون سامیاری آشغال نمی تونستم بگیرم.

خیلی شیک با یه پوزخند حرص درار نگاهم می کرد.

منم واس حرص خوردن بیشترش لبخند دندون نمایی زدم.

تقاض اینکار تو پس میدی.

باقرار گرفتن زنی روبروم سرم رو چرخوندم.

لبخندی زد :

\_گلم همراه داماد تشریف بیارید اتاق سرو غذا مخصوص عروس داماد

ابروم رو باحالت مسخره ای بالا انداختم :

\_نه نمی خواد خانوم...من اینجا راحتم...توی فیلم عروسیم هم خوشم نمیاد نحوه خوردن غذامون باشه!مرسی...

خواست حرفی بزنه که سام گفت :

\_بی خیال عرفانه جان من با شما جدا حساب می کنم..

عرفانه جان؟ اهوع

تا آخرمجلس عین مترسک ها فقط نگاه می کردم و میوه می خوردم؛ بوی غذاشم دلم رو میزد.

میلی نداشتم.

بالاخره این عروسی مسخره تموم شد.

دخترداییم یاهمون بهتر که بگم خواهرم، رها من رو تو آغوشش جای داد:

\_مطمئنم باهاش خوشبخت میشی!

نگاهش کردم:

\_رها خوب من رومیشناسی که بهش هیچ حسی ندارم و خودت باز هم بهتر می دونی که برای چی با این خودشیفته ازدواج کردم.

اشکی از چشمش سرازیر شد حال من رو گرفت و ناراحت شدم.

تو که اینکار رو کردی چرا دیگه طعنه میزنی.

رها- من باید جای تو باشم می دونم شرمندتم بهار...

لبخندی زد: تو تک خواهر منی رها جونم نگران من نباش

رها تنها کسیه که خوب می دونه چرا من با این خودشیفته ازدواج کردم

زنداییم یا همون مادرم حوری نگاهی به چشمم انداخت:

\_ فدای چشات بشم بهار کم مواظب خودت باش بهم زنگ بزن

عطر تنش من رو یاد مادرم مینداخت بوسیدمش.

داییم یا همون پدرم رضا پیشونیم رو نرم بوسید:

\_ هر مشکلی پیش اومد من هستم دخترم.

بوسیدمش:

\_ امیدوارم مشکلی پیش نیاد.

دستم رو تو دست خودشیفته گذاشت

فاصله زیادی بین من و خانوادم افتاد.

من باید کیش زندگی کنم و خانوادم تو شمال

هی خدا

دستم رو لب شیشه پنجره ماشین گذاشتم:

\_ حالا چیکار کنم!؟

پوف نفسی عمیق کشیدم:

\_ این هم از زندگی من

اگه دلم تنگ میشه خیلی برات

منوببخش

اگه نگام گم میشه توشهر چشات

من روببخش

من رو ببخش اگه شباستاره ها رومی شمرم

اگه همش پیش همه بهت میگم دوست دارم

من رو ببخش که برات سبد سبد گل میچینم

چه آهنگی!

من واین خودشیفته هم چه قد هم رو دوست داریم!

بایست ماشین از توهم بیرون اومدم.

نگاش کردم:

\_چرانگه داشتی؟

هنوز اون اخمش رو نروم بود

من - باتوئما

دستش رو سمت داشبرد آورد، جعبه سیگاری رو بیرون کشید:

\_خودت خوب می دونی من ازت متنفرم

خندیدم:

\_به به عجب هم نظیریم من از تنفریه درجه بالاتر بهت حس دارم.

بوی سیگارش حال رو بهم میزنه:

\_هووی پسره ی خودشیفته ادامه مزخرفاتم می شنوم

دستم رو روی گردنم کشیدم

\_من می برمت کیش ولی حقی نداری بامن زندگی کنی

من: طلاقم بده

نگاهش براق شد:

\_به موقعش

من - موقعش الانه من نمی خوام لحظه ای کنار تو زندگی کنم

پوزخندی زد:

\_بهار خوب گوش کن منم حاضر نبودم باتو زندگی کنم، همش تقصیر خواهرت رها بود این رو خوب خودت میدونی.

دستم رو روی سرم گذاشتم:

\_می خوای باین حرفات به کجا برسی؟

چشم ازم گرفت و پک محکمی به سیگارش زد:

\_من خودم کسی دیگه ای رو دوست دارم...

نیش خندی زدم:

\_هرهر به من چه؟

- پس هیچ تلاشی نکن تا منو عاشق خودت کنی!

خندم به هوا رفت

من - مثل اینکه رمان زیاد می خونی؟

ابروش بالا پرید و من با مسخرگی گفتم:

\_تو رماناس که می نویسه دو طرف هم رو دوست نداشتن کنار هم عاشق دل خسته شدن خخخ آه مادر جان!

خندش رو پنهون کرد.

ماشین رو به حرکت درآورد تور مسخره رو کنار زدم

شنلم رو روی شونه هام میزون کردم

\_ الان میریم هتل ساعت پروازمون فردا ده صبحه.

نفسی عمیق کشیدم.

برام مهم نبود هیچی برام مهم نبود.

لااقل الان اینجا در این لحظه بعد این اتفاق برام هیچ چیز مهم نبود.

وضع سام عالیه ولی خودش...

حتی توی سرم نمی گنجه که روزی عاشق این مرد بشم.  
همیشه فکرمی کردم، به زندگی فوق عاشقانه خواهم داشت.

کنار کسی که دوستش دارم ولی الان...

بوی سیگارش خفم می کرد؛ پنجره رو پایین دادم  
مثلا من عروسم، توی بهترین لباس؛ سوار بهترین ماشین،

اینامهم نبود.

بود؟ شاید بگید تو چیزی کم نداری.

با کلافگی سرم رو تکیون دادم.

نمی دونستم میخوام چیکار کنم!

مبهم بودم؛ بی حس بودم، خنده داره. مثلاً فرض بگیریم، من و این پسره عاشق هم شیم اوه اوه چه خنده دار.

اصلاً مگه میشه؟ مگه داریم

از فکرش خنده رو لبام اومد که گفت:

به چی می خندی؟

– باید بهت بگم؟

اخمی کرد و لبه اش کش اومد و چال رو گوشش دیده شد.

دستی بین موهای مشکیش کشید و پایون ابراز احساسات که جای کروات رو گرفته بود، باز کرد و گفت:

– مزخرف ترین مجلسی بود که تا به حال دیده بودم

هه چه مسخره دوماً من بودم!

خندیدم:

– واز اون مسخره تر عروس من بودم

ضبط و خاموش کرد:



\_میخواهی چیکار کنی؟

شونه بالا انداختم و سرم رو به معنی نمی دونم تکون دادم

من - یه سوال بپرسم؟

\_ تو عقلت مورد داره، دیوونه ای، در نتیجه سوالت هم مسخرس

خندیدم:

\_ اون دختره که دوشش داری تو کیشه؟

دستاش رو، روی فرمون گذاشت حلقه نقره ای رنگ برقی زد:

\_ مهمه؟

\_ سواله فقط

\_ دوست ندارم وارد مسائل شخصیم بشی

منم لبهام رو با بی خیالی کج کردم.

انگار چی پرسیدم اینقد آدا برای من میاد.

چند ساعت بعد

کنارهتلی بزرگ نگه داشت. شنل رو دور گردنم محکم کردم و کلاهش رو روی سرم انداختم

دوست نداشتم در رو برام باز کنه.

در نتیجه دستم رو روی دستگیره گذاشتم، پام رو بیرون گذاشتم

همیشه از کفش پاشنه بلند متنفر بودم، کنارم قرار گرفت

باتق تق این کفش پله هارو بالا رفتیم؛ نصفه شب بود کسی نبود تا مارو ببینه، بهتر، حالا انگار ما کی هستیم.

یکی از پرسنل ما رو به سمت اتاقی برد.

شنلم کمی عقب رفت، خودم رو توی آینه قدی دیدم

چشمای سبزم می درخشید. چشای من سبز خالص

وچشمای سام سبز مایل به عسلی؛ در اتاق رو باز کرد.

داخل نرفتم.

من: من نمی خوام باتو، توی یه اتاق باشم.

چشاش برقی زد:

\_نترس باهات کاری ندارم.

نیش خندی زدم:

\_جرأت نداری کاری داشته باشی... کلی گفتم

می خوام امشب تنها باشم

ازاتاق بیرون اومد:

\_تو توی این اتاق بمون، من میرم یه اتاق دیگه برای خودم می گیرم

چمدونم رو از خدمتکار گرفتم؛ روبروی آئینه وایسادم لباس دکلمه سفید رنگ خیلی بهم میومد.

موهای مشکیم برق میزد.سنجاقا رو از سرم جدا کردم،

موهام رو شونه زدم.

وبعد از یه دوش اساسی، روتخت افتادم، چیزای خوبی از سام نشنیدم.

بهش اعتماد ندارم، بایدخودم، اوضاع رو درست کنم

چشمام رو بستم وبعد از خمیازه ای تو خواب فرو رفتم

\_خانوم؟ خانوم؟

چشاموباز کردم؛ وای خواب موندم؛ باچشمام دنبال ساعت گشتم

پنج صبح رونشون می داد.

باچشمای خوابالو به سمت در رفتم

من - بله!

\_ خانوم یکی از چمدونایی که به شما دادیم با یکی از مسافرا اشتباه شده

خمیازه ای کشیدم:چه رنگیه؟

\_ سفید رنگه

بعد چمدونی رو دستم داد:

\_ چمدون شما اینه

چمدون رو دادم و گفتم:

\_ همیشه کمی غذا بیارید؟

لبخندی زد:

\_ چشم

در رو بستم؛ لباس عروس رو روی تخت گذاشتم، تاج عروس روهم روی دامنش

شال ومانتویی از توی چمدونم بیرون کشیدم.

موهام رو بستم و رژلب ملایمی زدم.

باصدای در وگرفتن سینی غذا، شکمم رو سیر کردم.

مانتوی مشکیم رو پوشیدم.

شام رو درست کردم تموم لباسام رو تو یه کوله ریختم وکتونی هام رو پام کردم . دلیلی نداشت که کنارش باشم.

ازش می ترسیدم.

در اتاقم رو آروم باز کردم.رو بروی در اتاق سام وایسادم.

در اتاقش رو باز کردم.

چهارطاق خوابیده بود؛ سمت کتتش رفتم و از کیف پولش دسته ای پول پنجاه تومنی برداشتم، سوئیچ روهم کش رفتم.

خودکار رو برداشتم ورو لباس سفید دامادیش نوشتم:ببین پسر جون! من بهارمهرزادم؛ فرق زیادی باره دارم. عادلانه تقسیم شد. تقصیرداداش پست فطرت سامیار بود. مهم نیست دیگه آقای سام بهبهانی توکی هستی یا چیکارمی کنی! من میلی ندارم کنارت باشم؛ خوش بگذره.

ازت متنفرم خیلی زیاد، تو اگه می خواستی از کثافت کاریات دست برمی داشتی و پیشنهاد احمقانه سامیار رو قبول نمی کردی که من رو بدبخت کنی. با اجازت که زیاد مهم نیست ماشین رو برداشتم؛ گوشیتم می برم چون می دونم جی پی اس ماشینت به گوشیت وصله. هه بروپی کثافت کاریات؛ تویه عیاشی،قمارباز قهاری هستی.

قربون اون خنگ بازیت بشم (گل همیشه بهار)

بعد براش یه قلب کشیدم که توش تیرخورده

خندیدم و لبای رژ لبیم رو به پیرهنش چسبوندم و عکس لبام روش نقش بست.

گوشی روهم برداشتم

در رو آرام بستم و دبروکه رفتیم .

از کنار دیوارگذشتم تاخدمتکار ها، یه وقت نبینم و آمارم رو بدن.سوارماشین شدم؛ چرخ می خوردم توی

خیابونای شمال! اونقدر رفتم که دیگه راه رو گم کردم.

وارد یه کوچه بن بست شدم و ماشین رو گوشه ای پارک کردم و سرم رو به تکیه گاه ماشین تکیه دادم.

گوشیشو بالا اوردم، عکساش رو نگاه کردم خیلی خوش قیافه بود. جذابیت داشت ولی می خواست من رو بدبخت

کنه. به هر حال الانم اسمش تو شناسنامه هست. کتیف کرده شناسنامه رو!

نمی دونستم چیکار دارم می کنم!

\*\*\*\*\*

وارد خونه شدم؛ عجب دکوری داره، لبخندی رو لبم بود. همیشه گفت آرزوی همچین خونه ای داشتم.

مانتوی قرمز چسبونم رو از تنم جدا کردم. یه خونه ویلایی بزرگ تو لواسون!

کی فکرش رو می کرد تنبل کلاس اینقدز فرزند باشه؟

درس خوندن مسخرست، من عاشق طبیعت بودم.

زیست و فوول بودم ولی چه فایده بقیه درسام افتضاح بود.

از پله ها بالا رفتم. گوشی سام رو بعد یک ماه روشن کردم.

توی این یک ماه توی هتل سر می کردم..

جون چه قدر مسیج و میس کال

خندیدم، یکی از پیغامها رو باز کردم: دختره عوضی من عیاشم یا تو عقده ای؟ خوب گوشات رو باز کن برمی گردی و با

من به کیش میای.

خندیدم و بقیه پیغامها رو پاک کردم تعجبم از این بود که پیغامها فقط تا همون روزی بود که من فرار کردم.

سیم کارت رو جدا کردم و سیم کارت خودم رو تو گوشی انداختم.

اوه چه گوشى اپل به دستم مباد.

درست زمانى كه فرار كردم چون رمز عابر بانك سام رو مى دونستم پول ميلياردى كه تو كارتش بود رو به كارت خودم انتقال دادم و بعد به تهران اومدم.

يه ويلا توى لواسون رو انتخاب كردم والان كه اينجام.

خيلى خوشحالم درسته از خانوادم دورم، ولى مى دونم اگر هم برگردم ديوانگى محضه.

ويلا رو به راحتى خريدم چون اسم سام توشناسنامم بود و گرنه به دختر تنها ويلا نميدادن.

كولم رو باز كردم دفترچه خاطراتم رو بيرون اوردم، از بين دفترم عكس دونفره خودم و سام بيرون افتاد.

سام واقعاً جذاب و نفوس گير بود، ولى يه عياش قهار هيچ وقت يه سايه ي زندگى براى آدم نميشد.

بيشتر پولم سر خريد خونه رفت.

ماشين رو هم براى اطمينان بيشر عوض كردم.

دلم مى خواست يه مغازه گل فروشى داشته باشم، پر از گل هاى رنگى خوشگل

مى تونستم يه مغازه هم بخرم، مانتوى ساده اى تنم كردم و كيف دستيم رو برداشتم.

يه نيم ساعت گشتم تا يه املاكى پيدا كردم، البته املاكى زياد بود ولى همشون پسر جوون بودن، ترجيح دادم يه دونه پير خرفت پيدا كنم.

ماشين رو قفل كردم؛ وارد املاكى شدم

من: سلام

مرد لبخندى زد:

\_ سلام خانوم بفرماييد

خلاصه تونستم يه مغازه شيشه اى خوشگل هم بخرم

وكسى رو هم پيدا كنم كه برام انواع گل ها رو بياره.

اگه مى دونستم با ازدواجم با سام چيزايى رو كه مى خوام به دست ميآرم زودتر دست به كار مى شدم.

\_ خانوم مهرزاد!

نگاش كردم:

\_سلام امیر

لبخندی زد:

\_خانوم گلای رز رو آوردن

\_زود خالیشون کن و بعد یه سر بیا بالا

سری تکون داد

ازپله های چوبی بالا رفتم.

امیردستیارم بود همه کارای گل فروشی رو خودم انجام می دادم.

امیر یه دخترشش ساله داشت و همراه همسرش روناک زندگی می کرد.

البته من هیچ وقت ندیدمشون

من: امیر اینم حقوق این ماهت ببین کافیه

لبخندی زد وچشمش رو از چشمام گرفت و پول رو برداشت:

\_شماهمیشه با انصاف بودید

خندیدم:

\_حالا تو بشمر، شاید من کم داده باشم.

\_نه من به شما اعتماد دارم.

لبخندی زدم:

\_من امروز می خوام جایی برم

کلید رو همراه دزدگیر مغازه رو، روی میز گذاشتم:

\_خودت مغازه رو ببند فردا هم زود بیا

سری تکون داد؛ کولم رو برداشتم و از مغازه خارج شدم.

\*\*\*

من: آرشیدا؟

خندید:

\_باورکن بهار این امیراصن زن و بچه نداره...

\_ خودم شناسنامش رو دیدم

اخمی کرد:

\_ خنگ نباش می تونه شناسنامش جعلی باشه.

\_ آرشیدا امیرخیلی مظلومه

اروم زد تو سرم: یعنی آلاباخ

خندیدم

آرشیدا: من برای خودت میگم بهار، اخراجش کن خودم میام وَر دستت

من - غلط کردی

- تو اخراجش کن آرالیسا داره درس گل و بلبل می خونه دیگه میاد پیشت کار می کنه.

- آخه آرشیدا برم به امیرچی بگم؟

- برو بگو دختر خالم می خواد بیاد اینجا کار کنه، یه پول خوبی هم بهش بده و مرخصش کن.

- به خدا بده نون کسی رو بپرَم...

- زِر مفت نزن الکی بهش اعتماد کردی.

شونه بالانداختم:

\_چی بگم والا فردا آرالیسا رو بفرست تو.

سری تکون داد، ایستادم:

\_من دیگه برم خونه

- مواظب خودت باش

سوار ماشین پر ایدم شدم وبه سمت خونه رفتم .

قرار بود با ناهید که یکی از دوستای خوبم بود، امشب کنار هم باشیم .

همسایمون بود و تک دختر، عجیب هم پولدار بودن

تا رسیدم دیدم که جلوی در ایستاده.

من: به به سلام ناهید جون

چشم غره ای رفت:

\_ به ربع اینجا عین چوب خشک وایسادما نمی تونستی زودتر بیای؟

من - خب تو هم بیشعور

ماشین رو قفل کردم که گفت:

\_ سوار شو من برم دانشگاه یه سری جزوه از یکی بگیرم بعد بریم دور دور من جای تو، توی این خونه پوسیدم

سوار ماشین شدیم، گفتم:

\_ داشبرد رو باز کن برات یه کادو گرفتم!

باتعجب نگاهم کرد و گفت:

\_ کادو واسه چی؟!

من - همینجوری!

داشبرد رو باز کرد و من لبخند شیطنت آمیزی روی لبم نشست.

نگاهم کرد: چته عین بدجنسا می خندی؟!

من : زر نزن عنتر

در کادو رو باز کرد با دیدن اون چیزی که ازش متنفر بود، جیغی زد که من کنترل ماشین از دستم خارج شد

ومستقیم رفتم تو جدولای کنار دیوار.

من : ای مرگ بگیری!

جعبه رو سمتم پرت کرد که خورد تو سرم وگفتم:

\_ الاغ بی لیاقت

نگاهم به کادو افتاد یه مارمولک بود دیگه!



دم مارمولک رو گرفتم و سمتش بردم:

\_نگاهش کن چه خوشگله..

آیی ای گفت و چندتا فحش رکیک بارم کرد!

من : بی ادب همش خودتی!

ازماشین پیاده شدیم..

من :نگاه کن دیوٹ چه بلایی سر ماشینم اومد.

اخمی کرد:

\_ور ور نکنا...تقصیر خودت بود.

مارمولک رو روی کاپوت ماشین گذاشتم که حرکت کرد و دومین جیغ ناهید پرده گوشم رو پاره کرد.

یه ماشین ایستاد...

نگاهم رو دوختم به شخصی که پیاده شد:

\_خانوما چیزی شده کمکی از دستم برمیاد.

ناهید با شیطنتت نگاهم کرد:

\_مخشو بزنی بهت یه شام مفصل میدم!

پوووفی کردم:

\_دِن دِ نشد کمه...

اخمی کرد:

\_کوفت هرچی بگی قبوله

خندیدم:آها این شد.

من - سلام آقا نه چیزی نشده یهو توی جدول رفتیم

خندید:حواستون کجا بود...

مانتوم رو تکوندم

\_همینجا اولی خب دوستم...\_

مارمولک رو از روی کاپوت برداشتم و ادامه دادم:

\_دوستم این رو دید ترسید..\_

پسره یه قدم عقب رفت:

\_زندس؟\_

\_نه پ مردس من خودم دارم تکونش میدم!

خندید:

\_کمک نمی خواید؟\_

من - میشه مختون رو بزئم!؟

صدای خنده ناهید بلند شد:

\_خاک توسرت تنبل!

پسره: منظور!؟

من - مخ داری؟ بزئم؟

تازه دوهزاریش افتاد!

دستش رو جلو آورد:

\_سروش هستم

دستش رو فشردم:

\_بهار!

ناهید دستشو بالا آورد:

\_ناهیدم!

خندیدم:

\_هوی کسی با توحرف نزدا.

سروش – شما دو تا سوار ماشین من شدید، من به دوستم میگم بیاد ماشینت رو ببره تعمیرگاه!

من: مرسی

توی ماشین خوشگلش نشستیم.

من – بیا دیدی چه قد راحت مخش رو زدم!

ناهدید: گمشو هنوز مخش رو نزدیا!

من – کثافت، کوری؟ اسمش رو گفت دیه خودت تا تهشو برو

اخمی کرد و گفت:

\_\_ نه دیگه نشد... هر وقت شمارش رو داد قبوله

سروش سوار ماشین شد و گفت: خب کجاثریف میبرید؟

من – ناهید میخواد بره دانشگاهش!

ناهدید: آره سروش جان مستقیم برو

نگاهی به ناهید کردم:

\_\_ هوی من می خوام مخشو بزنا نه تو!

سروش خندید:

\_\_ دختر تو عجب ضایعی ها

من – ضایع نه برادر.. رُک راست حرفم رو میگم!

لبخندی زد: بله... بله

یک ساعت بعد از گرفتن جزوه هایی که ناهید می خواست سوار ماشین سروش شدیم.

سروش: افتخار میدید باهم به یه کافه بریم؟

من : ناهید افتخار میدی؟

ناهدید: بهار جون تو هر جا افتخار بدی منم پابرهنه افتخار میدم!

من : خب سروش خان افتخار دادیم!

سروش با تاسف سرشو تکون داد:

\_ دیوونه ها!

صدای اهنگ رو زیاد کردم که سروش گفت:

\_ درس می خونی؟

من : نه کار می کنم!

\_ کجا؟

\_ گل فروشی، گل همیشه بهارا!

\_ آها چه اسم باحالی اسم تو، روشه.

\_ خب گل فروشی خودمه..

ابروهاش رو بالا انداخت:

\_ |...چه خوب؛ از این به بعد گل از تو می خرم!

من \_ فکر نکن مفت بهت گل میدما...

خندید: نه این چه حرفیه!

\_ نه که از خدات نیست...

دستش رو گرفت سمت در کافه و گفت: بفرمایید خانوما

ناهید خواست بره داخل که مانتوشو کشیدم و گفتم:

من باس برما به خاطر من سروش آوردت اینجا پرو.

سروش دستش رو، روی شونم گذاشت:

\_ بزار بره خب!

ناهید پشت چشمی نازک کرد و وارد کافه شد.

دور میز نشستیم

من: چندسالته؟

سروش : سی

چشام گرد:

\_نگو که متاهلی!

خندید:

\_نه ولی مامانم هی این و اون رو معرفی می کنه.

ناهید:بیا همین بهار رو بگیر.

سروش :تو چندسالته؟

من: من بیست و سه

سروش: تو چندسالته ناهید؟

ناهید: بیست و دو سالمه

سروش : من معمار ساختمونم!

من: ولی خیلی پیریا!

پوزخندی زد:

\_همه میگن بهم نمی خوره سی سالم باشه.

من :مهم نیست به درد من نمی خوری.

ناهید خندید:هفت سال تفاوت سنی!

گوشیش رو بالا آورد:

\_شمارت رو بگو...

من : صفر نهصد و سی و هشت ...

زیرچشمی، چشمکی به ناهید زد که ناهید دندوناشو روی هم سابید.

سروش: من بعد باهم دوستیم!

من - خب من شرط رو بردم!اون شماره که بهت دادم خط خاموشم بود.

چشم غره ای رفت:

بیشعورانه بی شوخی شماره هاتون رو بدید باهم دوست باشیم، عین دوست معلومی دیگه!  
من: ناهید شماتت رو بده شماره ی منم بده.

خلاصه اون روز رو هم باسروش سرکردیم و شدیم سه تا دوست خوب!

بدون حاشیه، توی زندگی قبلی چون داییم وکیل بود، ما هم باید حواسمون به روابطمون می بود؛ به خاطر همین دوستی نداشتم تا یه وقت سوء استفاده ای ازمون نشه.

من: سلام

امیر لبخندی زد: سلام خانوم

آرالیسا جلو اومد و من گفتم:

ببخشید امیرجان ولی دختر خالم اومده تا کمک کنه و می خوام خودمون دو تا کناره هم مغازه رو بچرخونیم!

سروش هم وارد مغازه شد، سلامی کرد و گفت:

دیر نکردم که؟

من: نه چند دقیقه تاخیر رو می بخشم.

امیر: می خواین اخراجم کنید؟

من - یه جورایی امی بینی که دو نفر کمک دستم هستن؛ آشنا هستن.

پوزخندش رو به چشم نگرفتم. گل ها رو دست سروش دادم و گفتم:

بیا تسویه حساب کنیم!

با یه نگاهی که هیچی ازش نمی فهمیدم گفت:

مرسی خانوم مهرزاد من آخرین حقوقم رو دیروز گرفتم، همون کافیه!

و قبل از اینکه حرفی بزنم از گل فروشی خارج شد.

سروش: این یه نمه شیرین عقل نبود؟

آرالیسا: بهار این نردبون کیه!؟

سروش اخمی کرد:

\_سروش هستم!

من : خب تو هم، مگه چی گفت؟ نردبونی واسه خودت.

گل های آفتاب گردون رو، رو میزم گذاشت:

\_خیلی بوی خوبی میاد...!

من: کارا تو می نویسم، هر روز اینجا اسپری مخصوص رو میزنی.

اخمی کرد:

\_حمال گیراوردی؟ اونوقت این خانوم کوتوله چیکارس!؟

آرالیسا با شتاب سمت سروش رفت که گفتم:

\_بیا، کارنکرده دعوا دارید دو روز دیگه هیچی ازمغازم نمی مونه.

ادامه دادم :

\_درضمن آرالیسا دوستمه و آرالیسا جون سروش هم دوست من و ناهیده...

آرالیسا دستاش رو تو سینش جمع کرد و با چندشی از سروش رو گرفت.

خندیدم:

\_بهبتره دعوا رو کناربزارید، من درآمدی که از گل فروشی درمیارم یه کم کمه با اینکه یه نفرم ولی کمه؛ مجبورم با ناهیدکه کار نیمه وقت گرفته جایی کارکنم.

به ساعت چشم دوختم:

\_به نیم ساعت دیگه مغازه دست شما دوتاس، روی هرگل قیمتش زده شده.

به سروش نگاه کردم:

\_آرالیسا دست گل درست کردنش حرف نداره همچنین ماشین عروس، توهم براش چیزایی که نیاز داره بیار.

سروش : چشم قربان امری دیگه؟ شام ناهار درخدمت باشیم؟

آرالیسا : هرهر بچم گوله نمکه

سروش - بهتر از توعه نون خشکم

خندیدم: آرالی بسه، سروش جان بیخی

سروش رو صندلی نشست و سوئیچ ماشینم رو داد:

\_ بیا بهار اینم ماشینت

تشکری کردم و کیفم رو برداشتم و گفتم:

\_ دعوا بی دعوا؛ باهم خوب باشید، نَرَم پیام بینم مغازه رو هواس ها..

آرالیسا: نه گلم برو... حواسمون هست

دستی تکون دادم و سوار ماشینم شدم.

با بوق هایی که میزدم مخ ناهید رو خوردم.

از در دانشگاه بیرون اومدم:

\_ خب خب بسه فهمیدم ماشین تو با بوق خریدی!

من: زودباش دیگه داری چه غلطی می کنی!؟

- وای نمی دونی که بهار یه استاد برامون اومده! اوف یه چی میگم یه چی می شنوی، حیف حیف متاهله... حیف، لعنت!

خندیدم:

\_ مطمئنی!؟

- اره بابا بچه ها می گفتن شاید الکی انگشتر انداخته دستش ولی تا رفت بیرون جواب تلفنش رو بده یه چیزایی توکیفش دیدیم، شناسنامهش بود؛ متاهله یه بچه سه ساله هم داره، اسمش ماکانه

- دیوونه ها... عقده داریدا!

من - خب نگفتی این کار چیه؟

\_ بابام گفت بهار که کامپیوتر بلده یه شرکت هست یه آدمی می خواد، نیمه وقت کارای وُرد و نقشی کشی های ساختمون رو وارد کامپیوتر کنه ماهر باشه تو هم که بلدی این چیزا رو ها؟

\_ کم و بیش! حالا چه قدر میدن!؟

\_ چون کارت نیمه وقته چهار صد پنجاه تومن، خوبه؟



سری تکون دادم:

\_ کمه ولی خب بد نیست.

\_ پرو نشو دو تا فایل می خوای درست کنی، بمب اتمی که نمی خوای اختراع کنی.

\_ اونم خودش دنگ و فنگ داره خانوم.

خندید و گفت:

\_ جون نمی دونی چه پسرای نایسی اونجان

اخمی کردم:

\_ حریص... دله، چشم ناپاک .

\_ چشم من پاکه... پاکه

چشم غره ای رفت که با طنازی، چشم ازش گرفتم...

من : گمشو الاغ... کدوم سمت برم؟

سمت راست رو نشون داد و من تندتر روندم.

سر، خم کردم: ناهید شمارم چند بود؟

\_ از ناهید خانوم شماره تونو می گیرید؟

چشمام رو بالا اوردم؛ باخیرگی نگاهم کرد.

اه از این نگاه ها متنفر بودم، همیشه چشم بیشتر از اجزای صورتم تودید بود. بعد هم لبهام و بینیم

من: چیه؟

به خودش اومد:

\_ ناهیدجان یه لحظه میای؟

ناهید با تعجب نگاهش رو بین من و اون پسره چرخوند:

\_ چشم شما برو من یه کم به بهار کمک کنم پیام!

پسر در حالی که دستش تو جیبش بود، رفت.

من : کی بود؟

ناهید: پسر عموم راوین

من : چرا عین ندید پدیدا بودا؟

خندید: چه بدونم اولین بار بود اینجوری می دیدمش!

من : خب بیخی، بگو شمارم رو

شمارم رو گفت و بعد رفت.

فضول نیستم ولی خب از این پسره خوشم اومد؛ یه کم گیج بازباش باحاله.

سمت اتاقی که ناهید رفته بود، رفتم.

گوشم رو به در چسبوندم .

ناهید: شرمندتم من بهار رو عین چشم می شناسم و می دونم نه میاره.

پسره: ناهید می دونم که اگه بخوای می تونی

صدای تق تق کفشای ناهید که اومد رو صدلی روبروی اتاق نشستم.

اول پسره اومد بیرون که باخیرگی نگاهم کرد!

من :ای بابا ناهید این بخواد عین بز من رو هی نگاه کنه اینجا کار نمی کنم!

ناهید: بی خیال این یه کم مشکل داره سیم پیچیی مغزش مشکل داره.

پسره : ناهید

ناهید خندید و گفت:

\_باشه

بعدنگاهم کرد:

\_بریم که با از امروز حمالی رو آغاز کنیم.

من : باشه فقط اتاقامون کجاس؟

پسره عین بز نگاهم می کرد. دستم رو جلوش تکون دادم:

\_مشکلت چیه با صورت من؟

ناهید خندید و دستم رو گرفت:

\_بیابریم این فعلا تو شوکه...\_

از کنار پسره رد شدم.

من: این چشه؟

ناهید: قبلا یعنی یه چندسال پیش راوین به یه دختری که تو بیمارستان بوده کمک می کنه بعدهم دلبستش میشه و دقیقا تو، حالت صورتت کلا همه چیت عین اون دخترس اولم که راوین دیدت کپ کرد. یادته منم دیدمت، اولین بار چه جووری نگاهت کردم!

من - اره انگار یه مرده می بینی!

زدتوسرم:

\_خاک توسرت با این تشبیه هات

خندیدم:

\_خب الان کجاس اتاقامون؟

به ته سالن اشاره کرد:

\_من منشی شخصیه راوینم، توهم که کارای فایل و کامپیوتر اینا رو می کنی.

درضمن راوین هم توهمون اتاقی که ماهستیم به اتاق دیگ هم توی اون اتاقه که راوین اونجا مشغوله کاره.

من - یه کم خنگه ها... ازش خوشم میاد.

خندید: عه، پس دلت رو برده؟

- گمشو تن گش

وارد اتاقمون شدیم.

من: واو عالییه، این میز واس توعه؟

ناهید: اره اون که اون گوشه اس هم مال توعه....

پشت میز نشستیم، نیم ساعت سرم رو گرم کردم به بازیابی داشتا، جورچین بود. داشتم گوله های زرد رو کنارهم می داشتم که حواسم رفت جای دیگه و بمب رو ندیدم و کل جدول پوکید!

محکم رو میز زدم:

ای مرگ بگیری!

ناهید چشماش گردشد و هی چشماشو به چپ می چرخوند.

من - زهرمار چته؟

خانوم مهرزاد این چه وضعشه؟

نگاهش کردم یه مرد تقریبا 36ساله با اون کت شلوارش که ته حلقم جا داشت نگاهم می کرد.

من: شما؟

ناهید اِهم اِهمی کرد:

ایشون مدیر ارشدن آقای بهروزی!

آب دهنم رو قورت دادم:

بخشید به خدا... یکی از فایلا نصب نمیشد اعصابم خورد شد.

سری با تاسف تکون داد:

تکرارنش...

تا وارد اتاق راوین شد، اداش رو دراوردم:

تکرارنش...

ناهید خندیدا!

من - زهرمار...

ناهید: حالا چی شده؟

- هیچ بابا این بازیه رو باختم الکی به این یه چی گفتم نزنه روز اول اخراجم کنه

اها... بریم ناهار

دستم رو گرفت و گفت:

\_این آشپز شرکت اینقدر باحاله.

باهم به طبقه پایین اومدیم. وارد آشپزخونه شدیم؛ مردی قدکوتاه با شکم گنده باکلاه آشپزی نگاهمون کرد:

\_سلام خوشگلا بنده رفیع هستم دوست صمیمی پدر ناهیدجان

من : سلام آشپزباشی! بنده بهار مهرزادم.

لبخندی زد:

\_شما دو تا بشینید اینجا، بقیه مردا اون اتاق می شینن

ناهید: عمو چی هست غذا؟

رفیع خان: مرغ

ناهید باذوق گفت:

\_اوه مرغای شما خوردن داره.

خندیدیم.

\*\*\*

باخستگی روی مبل نشستم، زنگ خونه رو مخم رفت، حس بلند شدن نبود.

امروز عین چی ازمون کار کشیدن.

با حرص بلندشدم، تصویر سروش روی آیفون دیده می شد.

من : بیا تو

با سرصدا وارد خونه شد.

من : چته تو یابو ازهمون اول عر عر می کنی؟

– بی ادب چه بی شخصیتی، ناهید گفت که دیر از سرکار اومدید اون رفته مهمونی تو هم تنهایی ومی دونه گشنه

ای من بیام سیرابت کنم!

رو مبل باز ولوشدم..

سروش : چیه عین ماست نگام می کنی! تشکر بلد نیستی؟

من : زر نزن چی خریدی؟

پلاستیک ها رو جلوم گذاشت:

\_\_ بیا پلمبون!

بوی جوجه کباب توی بینیم رفت.

من: اوف چه بویی

مانتوم رو از تنم در اوردم؛ دستام رو با لذت بهم مالوندم که گفت:

\_\_ حال کن خودم درست کردم واسا برنج رو بریزم!

من: ای بابا چرا زحمت کشیدی!؟

\_\_ زر نزن

برنج رو ریخت وگفت:

\_\_ شنیدم راوین خاطر خواهت شده؟

\_\_ اوف اون اوایل بود تو عما... الان فهمیدی؟

\_\_ نه می دونستم ناهید سریع تا رسید گفت ولی فراموش کردم

نوشابه رو باز کردم:

\_\_ آها، هیچی دیگه عین عقب مونده ها نگام می کرد، کم کم عادی شد؛ ناهید می گفت که من شبیه یه دخترم

وفلان!

\_\_ آخه لامصب خوشگلی دیگه! ته مالیدنتم یه خط چشمه بیا عروس ننم شو

ایشی گفتم و باولع شروع به غذا خوردن کردم.

دستام رو روی شکمم کشیدم

\_\_ عالی بودا... عالی!

بشقابارو روهم گذاشت:

\_می برم خونه خودم می شورمش! راستی تو نمی ترسی تنها تو این خونه به این بزرگی!؟

من: نه عادی شده

باشیظنتت نگاهم کرد:

\_می خوای بمونم پیشت؟

چشم غره ای رفتم:

\_پرو کیش کیش گمشو خونتون

از جا بلندشد:

\_بی لیاقت

\*\*\*

\_که چی با این پسره زیاد حرف می زدی؟

سرم رو بالا اوردم مزاحم همیشگی!

من: باز که توکارای من دخالت میکنی؟

نگاهش رو باز عین قبل از چشام گرفت و به ناخن های بلندم دوخت:

\_بهتون نگفتن وقتی میاید سرکار لاک به ناخناتون نزنید؟

من - ببخشید من کل روز توی این اتاقم و کسی من رو نمیبینه!

ناهید داغون وارد اتاق شد و هراسون خواستم سمتش برم که پام پیچ خورد و دقیقاً جلوی پای راوین افتادم!

دستش رو روی شونم گذاشت و بلندم کرد:

\_حواست کجاس؟

سمت ناهید رفتم:

\_چی شده ناهید؟

دستم رو روی شونه هاش گذاشتم:

\_\_بابام؟

حالا راوین بود که باتیزبینی نگاهمون کرد.

راوین : بگوچی شده؟

یهو ناهید رو دستام افتاد و جیغم به هوا رفت!

من : راوین بدو برو به عمو شایان زنگ بزن ببین چی شده؟

لیوان آب رو اوردم و روی صورت ناهید پاشیدم!

هینی گفت و نگاهم کرد:

\_\_بهاربابام، بابام تصادف کرده؛ سر راه بهم خبر دادن بریم بیمارستان ،اگه چیزیش بشه؟

من : باشه عزیز دلم پاشو باهم میریم

در به شدت بازشد:

\_\_پاشو ناهید پاشو

ناهید کمی استرس داشت، اینم با این حرفش باعث شد ناهید دوباره غش کنه .

من :مرض داری پسر کم عقل، یه کم به اون فندوق تو سرت ضربه بزن کارکنه.

ببخشیدی گفت و دستش رو زیر پای ناهید انداخت:

\_\_میای؟

من : آره میام



– پس با ماشین من بریم فردا ماشینت رو میارم؛ سوئیچ رو بزار روی میز

کاری که گفت رو انجام دادم.

تندتند پله ها رو بالا می رفتیم ناهید که همش پاش پیچ می خورد.

من: اه حواست کجاست!؟

\_ ناهید مادر؟

ناهید: مامان چی شد؟

مادر ناهید که زنی با چادر و با قامتی تقریبا کوتاه بود، گفت:

\_ نگران نباش عملش با موفقیت انجام شده

من : خدا خیرت بده خاله تا اینجا این کرگدن هی غش کرده راوین بدبختم حمالی خانوم رو می کرد.

ناهید: وظیفشه.

راوین : یهو تصادف کرد؟

مامان ناهید: سرش گیج رفته، زده به درخت...

دیگه مکالمات بقیشون مهم نبود.

اون روز هم راوین گفت که سرکار نریم و برگردیم خونه.

توی گل فروشی نشسته بودم وبه سروش آرایسا نگاه می کرد.

من : اون دوماده منتظر شما دوتاسا

آرایسا: نگاه کن خب ماشین طرف سفیده اگه گل آبی یا قرمز بزنم جذاب تر ه ها... ولی این مرتیکه میگه نه.

من: آرای بی ادب

سروش خندید:

\_ ولش کن عادت کردم به فحشای ریکش..

من : آرای خب ادغام کنید رنگتونوا!

سروش : این بارنوبت اینه نظر بده در موردگلای ماشین، منم نظردادم خانوم ناراحت شدن!

آرالیسا: برو همین گل صورتی سفیدا رو بیار

سروش بی هوا لپای آرالیسا رو کشید.

اخمی کردم:

\_عوی صاحب داره ها بوزینه!

خندید و چشمکی حواله من کرد.

\*\*\*\*

یک ماهی گذشته بود و همه چی رو روال بود .

دلتنگ رها که می شدم، بهش زنگ می زدم و صدای سلامشو می شنیدم قطع می کردم.

ولی دیگه نبودنشون عادی شده بود، من نمی تونستم کنار سام خوشبخت بشم؛ همیشه کارمون لج و لجبازی

میشد همین و بس ولی خب به هرحال الان شدم عروس فراری و کسی نمی دونه جز خودم و خودم

حتی به ناهید هیچ حرفی نزدم، چون ناهید یه کم دهن لق بود و البته دونستن اینکه یه اسم مسخره توی

شناسنامه ی منه چیزی رو تغییر نمی داد.

تهش می خواست دلش به حالم بسوزه.

شناسنامه رو ورق زدم:

\_اه لعنتی سام ربیعی

سامیار ربیعی باعث بدبختی خواهرم.

هیچ اشکی نبود، فقط بغض بود که ترجیح می دادم اینقدر فرو خورده بشه که مغرور و خودخواه و غد بشم.

همیشه سر مهربون ها کلاه میره و بدبختی اینه سرم کلاه نرفت؛ بلکه فقط خودم، خودم رو بدبخت کردم.

صدای چرخش کلید اومد..

\_ صاحب خونه تنبل مهمون برات اومده ها...

من : مهمون خودش کلید نداره.

خندید: ولی خب تو مهمونت جز استثنائاته

دستم رو پشتم مخفی کردم و خواستم شناسنامم رو توی گلدون بندازم که تو یه حرکت ازم گرفت:

\_چی قایم می کردی؟

قبل اینکه ورق بزنه، شناسنامم رو گرفتم:

\_شناسنامه دیدن داره؟

ابرو بالا انداخت:

\_نمی خواستم بخورمش که بده ببینمش!

باز از دستم گرفت ولی این بار فرار کرد و حریفش نشدم.

وسط فرار کردن یهو ایستاد و من باهش برخورد کردم.

من: چی شدی؟

ناهید: تو ازدواج کردی؟

نگاهم رو به جای دیگه ای دوختم!

ناهید: جوابمو بده بگو بینم ازدواج کردی؟ کی؟ اصلن چرا بهم نگفتی ...هان؟

من: ببخشید ولی من دوست ندارم کسی چیزی بدونه

\_جداشدی؟

\_نه! یعنی آره. اه بده شناسنامم روا!

شناسنامم رو بالا برد:

\_بگو بهم ببینم چه خبره؟

\_آره ازدواج کردم شب عروسیم فرار کردم همین رومی خواستی بشنوی!؟

چشمش گرد شد:

\_چه غلطی کردی؟

باعصبانیت شناسنامه رو گرفتم و پرت کردم توی کشوی میز تلویزیون.

من: بس می کنی یانه؟ میلی به توضیح ندارم هر جور دوست داری فکر کن اسم عروس فراری رو روم بذارا!

در اتاقم روباز کردم و با شدت بستم؛ چقد از شنیدن عروس فراری بدم میومد!

عین سوهان روی روح و روانم راه میرفت.

فردای اون روز سرکار نرفتم عین چی سرماخورده بودم و بین ملحفه مخفی بودم، که در اتاقم باز شد و سروش

و آریسا و آناشید و ناهید و راوین وارد اتاقم شدن

من: چه خبر تونه لشکر کشی کردید؟

سروش: سلام آجی چطوری چیتوز موتوری؟ عین معتادای سرچهارای محلمون شدی!

بالشتم رو سمتش پرت کردم:

\_باز اومدی اراجیفت رو شروع کنی؟

خندید و بالشت رو بین دستاش گرفت و کنارم نشست.

راوین: بهتری بهار خانوم؟

ابرو بالا انداختم: شما چرا زحمت انداختی خودتون رو، تا اینجا اومدید؟

ناهید: من گفتم بیاد، البته فهمید حالت خوب نیست تصمیم گرفت بیاد!

سرفه ای کردم و آناشید یه پلاستیک قرص دستم داد:

\_گلم اینارو بخور حتما... امشب رو من پیشت می مونم فردا هم نمیخواد سرکار بری آقا راوین پیش پیش برات

مرخصی رد کرده.

باقدردانی نگاهش کردم و اون لبخندی زد.

آریسا در کمپوت رو باز کرد و با لذت می خورد، من گفتم:

\_بلد نیستی سلام کنی، یهو میری سراغ تجملات؟

چنگالشو توی گیلای فرو برد:

\_فضول من نباش؛ از کی نگاهم به این افتاده ولی چون دست این مرتیکه بود نگفتم الانم می خوام بخورمش دله

بازی درنیار

سروش: نه بخور نوش جونت تو گلوت گیر نمی کنه من راضیم.

آریسا: نبودى هم می خوردم

سروش بچه پرو نثارش کرد و بعد همگی، خندیدیم.

شب هم به زور آناشید رو فرستادم خونشون بره، دوست نداشتم پدر مادرش رو تنها بزاره تو این موقعیتی که مادرش پا درد داشت به آناشید نیاز داشت

\*\*\*\*\*

با احساس اینکه دستی رو دهنم قرار گرفت، چشمام رو به سرعت باز کردم  
پسری با صورتی پوشیده از نقاب و موهای بلند طلایی و البته چشمایی آبی داشت نگاه می کرد  
سرم رو تکون دادم تا دستش رو برداره ولی بی فایده بود.

دهنم رو کمی باز کردم و دستش رو گاز گرفتم و داد زدم: کمک کمک

باز دستش رو جلوی دهنم گذاشت:

\_ صدات دربیاد یه تیر حرومت کردم

ترسیده بودم.

خندید:

\_ عجب خونه ای هم داری بزرگ دکور عالی

دو مرد دیگه وارد اتاقم شدن.

چشمای یکیشون عجیب برام آشنا بود.

من رو از جام بلند کردن

\_ خوب تو گوشت فرو کن بهار مهرزاد، آدم خوب نیست زیاد پولدار باشه

اخمی کردم، اه این نکبت دستش رو از روی دهنم برداره تاجوابت رو بدم هالو.

\_ باخودمون می بریمت این قصر به درد تو نمی خوره

نمی فهمیدم چی میگن.

لباسی دستم دادن و از اتاق بیرون رفتن

دستم رو زیر بالشتم بردم و چاقو رو برداشتم

مانتوم روتنم کردم، سمت کشو لباسام رفتم

وای خداتموم پولاً و کارت‌م وسوئیچ ماشینم رو برداشته بودن.

چاقو رو تو آستین مانتوم پنهون کردم، در باز شد؛ باوحشی گری با آدم رفتار می کردن.

من – من رو کجایی برید؟

پسری که چشماش برام آشنامیزدنگاهم کرد و جوابی نداد

من : باشما هام من رو کجایی برید؟

یکیشون خندید:

\_ می دونم سخته ازاین قصر دل بکنی ولی مجبوری، وای گل فروشیت هم شد مال ما؛ شنیدم عاشق گلی پس

درنهایت اونجاهم مال ما شد

پله هاروپایین رفتیم

مردی باعینک و ریش بلندی همراه دفتربزرگی رومبل کم داده بود.

من رو روی یکی ازمبلا پرت کردن

\_ این خونه باید مال ما بشه!

ابروم بالا پرید

همونی که انگار می شناختمش نقابش رو برداشت

من: تو...ت...و...ازت انتظار نداشتم...

پوزخندی زد:

\_ حرف مفت نزن اون موقع که بابای عوضیت تموم مال و اموال من رو گرفت باید فکر الانش رو می کرد

چشام گرد شد

\_: من پدرم زنده نیست.

خندید:

\_ آخیی الهیی، رضا جون رو میگم پدر رها و تو!

– چی میگی تو؟

– تهدیدش کردم که کاری نکن یکی ازدختر تو به فلاکت بکشونم حرفم رو گوش نکرد، رها رو از طریق سامیار نابود کردم درسته تو با سام عروسی کردی ولی زرنگ بودی فرار کردی حالا هم عین جوجه تو دستای منی فسقلی

دستام رو روی سرم گذاشتم

– ازت متنفرم

دستش رو با بی اهمیتی تکون داد:

– سالهاست از همتون متنفرم

– من دختر اصلی رضا نیستم

در عرض چند ثانیه برگشت و تیز نگاه کرد:

– چی؟

من: اسم پدر من مهرانه، رضا پدر اصلی من نیست

خندید:

– عجب دروغگوی قهار هستی

از جا بلند شدم:

– من دروغ نمیگم

چشمم به شناسنامه خورد که کنار اون مرد ریشو بود

برداشتمش و جلوی چشمش گرفتم:

– کوری، خوب ببین اسم پدرم مهران واسم مادرم حوریه اس...

اخمی کرد:

– به جهنم برام مهم نیست مهم اینه که من تو رو هم باید نابود کنم

دستم رو گرفت و گفت:

– اینجا رو امضاء می کنی شیرفهم شد؟

دستم رو از دستش بیرون کشیدم:

– نه من امضاء نمی کنم

\_ مگه دست توئه امضاء کن تا ننداختمت تودست یکی از اینا خوب می دونم که با سام رابطه ای نداشتی و پاک پاکی، نذار...

باترس توچشمای عسلیش نگاه کردم

باورم نمیشد، این همون امیره!

کاش زودتر حرف تو گوش می کردم آرشیدا.

خودکار رو دستم گرفتم؛ چه زود داره، عمر خوشحالیم تموم میشه

برگه روامضاء کردم، همه چی مال ایناشد؛ گل فروشی نازنینم، خونه خوشگلیم، ماشینم.

چندی بعد ضربه ای به سرم خورد و چیزی نفهمیدم.

\*\*\*\*\*

\_ این چه وضعشه نفله؟

صدای مه لقاخانوم بود؛ بدبختی خیلی قشنگ سایه رو زندگیم انداخت، باورم نمیشد، شدم یه خدمتکار!

چه راحتهمه چیم رواز دست دادم.

الان شدم بهار شکسته.

باضربه ای که به کمرم خورد از فکر بیرون اومدم:

\_ کجا بودی بهاری؟

دختر مه لقا، مهلابود خیلی هوام رو داشت.

من: دلم برای زندگی قدیمم تنگ شده

دستام رو گرفت:

\_ بیابریم بالا از صبح من نبودم، می دونم مامان خیلی بهت سخت گرفته

خیلی بده منی که بیست و سه سال بیشتر نداشتم به زور از پلهها بالا می رفتم.

من: به خدادیگه حس ندارم مهلا



دستش رو روکمرم گذاشت، پله ها رو بالا رفتیم

مهلا: بمیرم برات این امیر چه بیشرفه دعاکن آوردت پیش ماپیش زبیده نبردتت و گرنه...

ادامه جملش رو خورد

روتخت نشستم. چندهفته است که پیش مادر مهلا تو یه خونه بزرگ با چند تادختر دیگه زندگی می کنم.

زندگی؟ دیگه زندگی نیست! فقط حمالیه حمالی؛ دستم سمت دفتر خاطراتم رفت.

دستم سمت دفتر خاطراتم رفت

صفحه اولشو که باز کردم

بازعکس خودموسام و دیدم

مهلا نزدیکتر شد: وای خدای من

عکس و برداشت: این کیه بهار دختر توچه قد خوشگلی

من - داستان من طولانی حال شنیدن داری

لبخندی زد و گفت: اول بگو این آقا خوشگل کیه؟

پوزخندی زدم: شوهرمه..

چشاش گردش: دروغ میگی؟

من - همه چی از یه بی احتیاطی شروع شد بی احتیاطی بیشتر همش تقصیر امیر بود شاید بی احتیاطی هم نه نفرت

مسخره .. یه نفرت که رو امیر اثر گذاشته و بودو این نفرت تقاصشو من ورها پس دادیم

من پدرمادرم از هم جدا شدن و مادرم بعد جدا شدنش فهمید بارداره - پیش داییم زندگی کرد تا اینکه سربه دنیا

اومدن من نتونست دووم بیاره و مُرد

بعد کنار زنداییم و داییم و دختر داییم رها زندگیمو ادامه دادم

رها با پسری به اسم سامیار دوست شد

مسخره بود مسخره

سامیار رها رو گول زد و بردش خونه ای و...

مهلا دستاش سرد شد: خدای من

من – اونجوری که فهمیدم امیراز پدررهام تنفر بوده نمیدونم پدررها باهاش چیکار کرده که تلاش میکنه  
منورهار و نابدکنه

سامیار به معنای واقعی رهار و میشکنه

بعدمیخواست رهار و لو بوده که با هزار التماس اینکار و نمیکنه

و پای من گیر میشه

سامیار میگه برادرم سام از خواهرت بهار خوشش اومده

اگه بهار به جواب خواستگاری سام بله بگه و باهاش عروسی کنه

همه چی فراموش میشه

و من برای اینکه آبروی رهانره مجبور به ازدواج با سام میشم

عکسبوالامیارم: همین پسر اسمش سامه قرار بود ما به کیش بریم

من چیزای خوبی از سام نشنیده بودم وقتی امار شو گرفتم

فهمیدم به پسر دختر باز و مشروب خوره

نمیتونستم پیشش بمونم

نمیخواستم باهاش زندگی کنم

قبل ساعت ده که بلیط کیشمون بود تقریباً همیشه گفت دم دمای صبح بود

کارت عابرشو سوئیچ و به مقدار پول برداشتم و فرار کردم

و شدم عروس فراری

اومدم لواسون و به خونه ویلایی خریدم

چندمیلیارد پول تو عابرسام بود و من رمزش داشتم

برام عجیب بود من گوشیشو برداشته بودم

تاده صبحه که موقع رفتن به کیش بود چند تا پیغام گذاشته بود و دیگه خبری ازش نبود

خلاصه من گل فروشی خریدم ماشین خریدم

وامیروپیش خودم استخدام کردم

آرشیداخلیلی بهم گفت که این امیرنه زن داره نه بچه شناسنامش قلابیه ولی کوگوش شنوا؟ باسرتومرداب رفتم

اون روز حواسم نبودوکلیدزاپاس ویلاروهم به امیردادم.

نگوازکلیدرفته زده وبعدکه یه ماه خورده ای یه شب واومدن خونم وبه زورخونه وماشین وگل فروشیموبه اسم خودشون کردن

مهلاباتعجب نگام کرد:وای من

آهی کشیدم:دیگه برام هیچی مهم نیست دوست دارم بمیرم

– الهی بمیرم برات بیشترین ضربه روکه توخوردی به جای رها

– مهلایه لطفی کن به مامانت بگومنونفرسته خونه شکوهی پسرش یه بار

خودش فهمیدوتندی گفت:باشه باشه باهاش حرف میزنم

لبخندی زدم

مهلا بازبه عکس نگاه کرد:بیشعورخیلی بهم میومدید

پوزخندی زدم:خداخوشگلی وبه چه کسای میده پول وحرورم چه کسای میکنه

– دیگه غصه نخورعزیزدلم

– میگم که دیگه به اوج بی حسی رسیدم

دست شو نوازش گونه پشتم کشید

مهلا – خودم هواتو دارم!

محلقا – مهلا!؟

مهلا باصدای بند گفت:جانم مامان؟

– به بهاربگو باید بره

ازجا بلندشدم:

\_اون مانتوم رو بده

مانتوم رو دستم گرفتم و همراه شلوار پوشیدم. شالم رو روی سرم انداختم!

آدرس رو گرفتم باز هم این آدرس! چه از کار و حمالیه من خوششون اومده

درباتیکی باز شد واقعا پولدار بودن فازی برای خودش داشتا.

— سلام بهار جان! باز هم مزاحم توشدیم.

من : وظیفس خانوم آمری.

لبخندی زد: بیاگلم، شب یه مهمونی دارم می خوام نامزد پسر رو معرفی کنم؛ ممنون میشم به غیر نظافت یه تزئینی هم کنی جایی که فکرمی کنی مناسبه نشستن و تو دید باشه رو انتخاب کن، من بگم وسایل تزئینی رو بیارن..

من: چشم اول یه نظافت کنم بعد، اون بین یه جایی هم انتخاب می کنم

دستش رو روی کمرم گذاشت:

\_عزیزم اکرم هم کمکت می کنه؛ زیاد خونه کثیف نیست خودت چند روز پیش اومدی فقط می خوام گرد گیری شه

— چشم، آمری دیگه نیست؟

— نه پیش پیش خسته نباشید

سری تگون دادم و زیپ کولم رو باز کردم و شلوار ساده مشکی، همراه تونیک مشکی پوشیدم؛ روسری رو پشت گردنم گره زدم و اکرم خانوم رو صدا زدم،

تقسیم کار کردیم. هندفری تو گوشم گذاشتم و به سمت طبقه بالا رفتم

تک تک اتاقا رو تمیز کردم، خواستم وارد اتاقی شم که قفل بود.

در اتاق یهو باز شد و نگاه متعجبم به پسری قد بلند و اندامی افتاد، متوجه صداس نمی شدم پشت به من داشت با موبایلش حرف میزد

یهو برگشت و چشاش گرد شد، منم نگاهش کردم خیلی عادی.

گوشیش رو قطع کرد، نفهمیدم چی می گفت ولی انگار عصبانی بود!

حواسم رفت پی هذفتری کمرم رو صاف کردم و جلوی چشمای عصبانیش هذفتری رو از یکی از گوشام در آوردم

من: چیزی گفتید..؟

اول نگاهش رو به چشای درشتم انداخت و بعدگفت:

\_تا الان داشتم لالایی می خوندم؟

من: بفرمایید؟

اگه تو پروبی من از تو بدتر، همچین برام ژست این عکسای فیت تو سایت رو گرفته بود، فکر کردم پشت ویتربینه؛ ندید پدید هم نبودم.

بی خجالت نگاهش می کردم

اون: توکی هستی؟

من: شهین خانوم گفتن بیام کمک، الان اومدم این اتاق رو تمیزکنم اگه کاری تو اتاق ندارید برید تا من تمیزکنم نمی خوام جلوی دست و پا باشید.

اخمی کرد:

\_بهت نمی خوره خدمتکار باشی.

پوزخندی زدم و جوابش رو ندادم

آیینه بزرگی که رو کمد بود رو اومدم بردارم که خودش عین گاه از جاگند و رو تختش گذاشت:

\_فکر نکنم خوب باشه خانوم ها چیزای سنگین بلندکن!

من: اگه من خجالت نمی کشم بد نیست که شماهم یه لباسی بپوشید.

ابرو بالا انداخت و یهو نگاهی به نیم تنه برهنش کرد، صورتش سرخ شد جای من اون خجالت کشید. خندم رو قورت دادم. زود یه پیرهن پوشید.

قبل خارج شدن از اتاقش گفت:

\_اگه کاری دارید بمونم کمکتون کنم!؟

من: نخیر میتونید تشریف ببرید. آقا عرفان

باتعجب نگاهم کرد: منومیشناسی؟

من - بعله- از خودشیفتگی خیلی زیاد تون شناخت پیدا کردم!؟

نزدیک شد من به عکسش بالا تختش که اسمشم زیرش بود اشاره کردم کج خندید و گفت: اها فک کردم دوست دخترم بودی!

منم پوز خندی زدم: عه پ خدمتکار هم دوست دختر تون بوده؟

هول شد: اممم عهه نه. یعنی....

خندیدم: باشه بی خیال!

لبشو گزید: اسمت چیه؟

- بهار....

لبخندی زد: خوشبختم عرفان!

دستشوپس زدم: کارام زیاده پس تا اتمام تمیزی اتاقتون سعی کنید اتاقتون نیاید

- چشم بهار خانوم!

مشغول تمیز کاری شدم

نیم ساعت هم صرف اتاق این بشر خوش خنده شد.

از پله ها آویزون شدم:

\_ آقا عرفان؟

با دهن پر از تو آشپز خونه نیم تنشو همراه نصف صورتش نشونم داد:

\_ جان؟

من - اتاقت رو حاضره فقط لطفا لباسایی که توی سبد گذاشتمو به مادرتون بدید

دستشو رو چشمش گذاشت و من به اتاق بعدی رفتم

ازش خوشم میومد آدم غدی نبود که پولدار بودن متکبرش کرده باشه.

هم جذاب بود هم مهربون

در اتاق بعدی رو به باز کردم که جیغ دختری بلند شد ، منم ترسیدم و باهش جیغ کشیدم بهو به هم نگاه کردیم و خندیدیم.

نفیسسه بود سریع سمتم اومد وبغلم کرد:

\_سلام بهاری، تویی خدا مرگت نده ترسیدم بیشعور!

صدای نفس نفس های اُکرم وشهین خانوم و عرفان اومد

شهین خانوم: چی شده دخترا؟

من - ببخشید مقصر منم یهو در اتاق نفیسسه جونو باز کردم ترسید منم ترسیدم، جیغ کشیدیم.

عرفان لقمه تودهنش رو به زور با خنده قورت داد

همشون رفتن و من و نفیسسه هم رو نگاه کردیم من با شک نگاهش کردم:

\_مرتکب جرم شدی که تا در اتاق رو باز کردم، ترسیدی؟

خندید:

\_نه خره داشتمم کادو جشن نامزدی عارف رو درست می کردم فکر کردم اونه!عاخه اون یهو باز می کنه در اتاق رو تا مچتو بگیره!

من - اها

- اومدی تمیزکاری؟

با اجازه اتاق رو به مقصد صرف ناهار ترک کن!

خندید:

\_چشم بهار جون

رو تخت نشست و کادو رو داخل کمد گذاشت که نازنین خواهرش وارد اتاق شد. همیشه از من بدش میومد؛ یعنی توی این چندباری که این جا اومدم همیشه با خبائث نگاهم می کرد ومن هم بی اهمیت بودم

نازنین خشک نگاهم کرد:

\_سلام بلدنیستی؟

من: گیرم علیک

نفیسسه و شهین جون از کدورت بین من و نازنین خبر داشتن و به این طرز صحبتتم گیر نمی دادن چون دختر لوسشون رو می شناختن

نفسی با حرص کشید:

\_خدمتکارم برای ما آدم شده

قبل اینکه جوابش رو بدم کادوی خودش رو دست نفیسه داد:

\_نفیس جون اینم بزار پیش کادوی خودت

نفیسه سری تکون داد و قبل خروج نازنین گفتم

\_راستی؟

نگاهم کرد:

\_پسر باغبونتون اومده آخه سر راه بهم گفت به نازی بگو دلم براش تنگ شده.

صورتش در عرض چندثانیه متورم شد انتظار نداشت این رو بگم می دونستم دل بسته پسر باغبونشون شده بود، حتی یه بار صدای ابراز احساسات های مسخرش رو شنیدم سمتم اومد و انگشت اشارش رو بالا آورد تا چیزی بگه که دستم رو، روی انگشتش گذاشتم:

\_برو از خودش پیرس خجالت کشید داخل بیاد

نفیسه : بهار چی میگه؟

نازنین : چرت و پرت! مگه نه؟

پوزخندی زدم واون رفت. نفیسه نگاهم کرد:

\_ راست نگفتی که؟

من - شاید...

نفیسه هم با چهره گیج از اتاق بیرون رفت، خندیدم آخ حرص دادن نازنین یه لذتی داشت؛ بی نهایت می چسبید. با آهنگای ملایم و غمگین دستمال می کشیدم.

نگاهم به پنجره افتاد هوا کم کم داشت تاریک میشد، دستم رو پشت کمرم گذاشتم و خودم رو بالا کشیدم

عرفان : بیا یه چی بخورا

من - نه مرسی برم کارای تزئین رو انجام بدم دیر شده کم کم مهمونای شما هم پیدا میشن.

عرفان: بیا دیر نمیشه خودم کمک می کنم بهار خانوم.

لبخندی زدم و کنارش روی مبل داخل سالن نشستم که شهین خانوم با یه سینی چای اومد؛ از جا بلند شدم و سینی چای رو گرفتم:



\_وقتی من هستم شما چرا زحمت می کشید خانوم؟

لبخندی زد:

\_بهار جان تو از ظهر بکوب داری کار می کنی

سکوتی برقرار شد و صدای امید توی گوشم عین یه نوازشش رو موهای ابریشمی پیچید.

چه یک خیال، چه یک حقیقت قشنگ!\_

فرقی دیگه نمی کنه دیر واسه این دل تنگ

اومدنت واس چیه؟ نای نفس توسینه نیست

خواستی که مطمئن بشی عاشق تر از من دیگه نیست

حالا تو بمون با عاشقات بمون به ناز به بندهات

منم میرم تو تنهایی ترانه میگم از نکات

عرفان از جا بلندشد:

\_نفیسه این آهنگه رو قطع کن

شهین غمگین نگاهی کرد

من : نه قشنگه من عاشق امیدم!

کلافه دستی بین موهاش برد و عین باد توی ته سالن گم شد

من : ببخشید نمی دونستم ناراحت میشن، معذرت.

شهین : نه گلم تو مقصر نیستی

نفیسه : این چش بود؟ رو مخ ما رفته با این فاز مسخرش

من : اشکال نداره من برم باهاشون صحبت کنم!؟

نفیسه : ول کن! خودش خوب میشه

از جا بلند شدم:

\_می خواستن توی تزئین بهم نظر بدن ...هم به صحبتی می کنم هم میارمش داخل سالن.

شهین: برو مادر...می دونم دیگه به ماهم حرفی نمیزنه تو برو بلکه یه کم حال و هواش عوض شه

نفیسه: از بس چرت و پرت میگی آدم خندش می گیره

چشم غره ای بهش رفتم واون خندید

نگاهم رو به شونه های پهنش دوختم که به میله ی آهنی تاب تکیه زده بود

ژاکتش رو روی شونش انداختم:

\_مرد اینقدر ضعیف؟

نگاهم کردولبخندی زد:

\_مرسی

روی تاب نشستم:

\_وقتی اولین بار وارد خونه شما شدم پشت بوم دیدمت همراه آقا عارف بودی...انگار شرط بندی رو باختی بودی

وشرط آقا عارف این بود لبه ی پشت بوم راه بری!

خندید:

\_آره...من تورو تا حالا ندیده بودم.

من: بار دوم که اومدم هم دانشگاه بودید...افتخار دیدنم رو نداشتید.

بلندخندید:می دونستی خیلی پرویی والبته صد برابر دخترایی که اطرافم دیدم، رُک و بی پروا و خیلی خوشگلی؟

من: دیگه چه میشه کرد.

چندبار پشت هم پلک زدم که عرفان خندش شدت گرفت.

من: خب آقا عرفان بدو که می خوام کارای تزئین رو کنم برگردم پیش مهلا.

لبخندی زد و ژاکتش رو روی دستاش گذاشت:

\_چشم من درخدمتم!

باهم وارد سالن شدیم شهین جون لبخندی زدوگفت:

\_مرسی دخترم

یک ساعت علاف تزئین شدیم.

عرفان : تو چه قد سخت می گیری!

من - خب مهمونی مهمه و باید همه چی جلب توجه کنه

نفیسه : عالی شده..

بعد برگشت سمت پدرش که به درگاه آشپزخونه تکیه زده بود:

\_بابا نظرت چیه؟

پدرشون هم مرد بزرگ و مهربونی بود، همیشه با لبخند بهم نگاه می کرد و دلگرمی عجیبی بهم سرایت می کرد

پدرش قدمی جلو اومد:

\_کار بهارجان همیشه بی نقص بود

تعظیمی کردم

\_افتخاره که خوشتون اومده

پدر سوخته ای حوالم شد و بعد گفت: بهارجان؟

نگاهش کردم:

بله؟

- می تونی امشب رو پیش ما باشی؟ توی این مهمونی تو بیشترین کار رو انجام دادی، خوشحال میشم با موندنت خوشحالم کنی. نگو نه که دلگیر میشم شهین جان با ما لقا خانوم صحبت می کنن تا تو اینجا باشی بعد مهمونی

هم پسر عرفان می رسونت!

نازنین پوز خندی زد و من گفتم:

\_نه عمو جان مرسی از دعوتتون ولی درست نیست که خدمتکار...

حرفم رو عرفان قطع کرد:

\_تواز اول هم وارد خونه ما شدی باهات عین خدمتکارا رفتار نشد پس جایگاهت پیش ما خیلی ارزشمنده، قبول کن دیگه!

نفیس و شهین جون هم هی اصرار کردن و ناچارا قبول کردم.

نفیسه گونم رو بوسید:

\_عشق خودم بیا بریم بالا خودم بهت لباس میدم بپوشی.

من: بزار برم پیش مه لقا، خودم لباس میارم یا میگم مهلا بیاره.

اخمی کرد:

\_لازم نکرده، الان زنگ میزنم به مهلا هم بیاد اینجا شب روباهم باشیم...بدون اون خل و چل حال نمیده

من: باشه چرا میزنی!؟

عرفان: امری نیست منم برم آماده شم؟

من - مرسی تو زحمت افتادی.

خندید: چه لفظم برای من نطق می کنه

خندیدم وبعد تشکر از شهین جون و آقای زندگی به سمت اتاق نفیسه رفتیم.

نفیسه: برو دوش بگیر حوله تمیز و دست نخورده بهت میدم نگران نباش

لبخندی زدم، این خانواده خیلی با پولدار های خسیسی که دیده بودم متفاوت بودن خیلی دوست داشتنی و یک رنگ بودن.

وارد حموم شدم و غرق بودم توی چندماه پیشم.

سام، ازدواج، عروسی، عروس فراری، داماد بدون عروس!

پوزخندی زدم و زیرلب زمزمه کردم:

\_بی خانواده ایا بهار

نهیب زدم:

\_نیستم اگه بهشون زنگ بزنم میان کمکم

چشام رو بستم و تصمیم گرفتم از حموم که بیرون اومدم با گوشیم به دایی رضا زنگ بزنم! یه جور دلشوره داشتم.

نفیس: خب فداتشم کدوم!؟

من: نمی دونم من مشکى بیشتر بهم میاد.

لبخندی زد:

چشم مشکى بیوش.

لباسه بندى مشکى دستم داد که رو کمرش نگین نقره ای کار شده بود.

روش یه کت چرم با دکمه های براق نقره فام می خورد

لباس رو پوشیدم تا زانوهام بود پایینش چین دار و زیرش طور بلندی بود که کمی از زانوهام پایین تر میومد.

کفشای عروسکى مشکى براقش رودستم داد:

بیا اینم بیوش، رو میز هم یه گردنبند نقره هست اون رو بنداز گردنت ست دست بند شه.

من : بابا بی خیال دیوونه

اخمى کرد:

بدو بشین موها تو شونه کنم

من : خودم شونه می کنم!

سمت صندلى هولم داد:

بشین گلابی

روصندلى نشستم و اون عین وحشیا به جون موهای لختم افتاد.

من – اویبی آروم وحشى

زد تو سرم:

حرف نباشه تو حموم بودى به مهلا زنگ زدم گفت میاد

من : اون که همه جا پلاسه نمی دونم چیکار می کنه خاطر خواهش میشن

– عزیزم ما با مهلا فامیلیم!

باتعجب سر برگردوندم که برس از دستش افتاد:

چه مرگته!؟

– دروغ گفتى کفتر سفید؟

خندید: کفتر سفید چه صیغه ایه میمون؟

– مرض جواب سوالم رو بده

– آره فامیلیم. مه لقا جون دختر دایی بابامه. مهلا هم میشه دختره، دختر دایی بابام خیلی رابطمون نزدیکه

پس چرا مه لقا اون سازمان رو راه انداخته و به مشت دختر توشن؟

– خب اون دخترا بیشترشون خودشون اومدن خودتم که می دونی خونه اصلیشون اونجا نیست و مجبورن بمونن تا حواسشون به دخترا باشه.

سری تکون دادم که صدای جیغ مهلا اومد:

– بکش کنار تا فلجت نکردم زود!

از پله ها سرازیر شدیم. عرفان به ظرف سس تو دستش و به موهای مهلا نگاه کرد.

من و نفیس خندیدیم و مهلا گفت:

– دهنتمون رو ببندید، خفه شیدا!

خنده خفه ای کردم و عرفان هنوز تو شوک بود

دومین جیغش باعث شد، عرفان به خودش بیاد

عرفان – مهلا متاسفم... بخدا حواسم نبود ...

مهلا می خواست خفش کنه، خندیدم:

– مهلا بیا برو حموم!

اخمی کرد:

– نمی گفتمی نمی رفتم!

عرفان : ببخشید

نفیس: عزیز دلم داداشی حواست نبود دیگه بی خیال.

مهلا باحرص سمت حموم پایین رفت و عرفان باغم نگاهی به ظرف سس کرد و سرش رو پایین انداخت.

من از پله ها پایین رفتم و به ظرف نگاهی کردم و با لبخند ظرف رو ازش گرفتم:

– اشکال نداره چیزی نشده که !

چشماش رو ازم گرفت و به سمت درب خروجی رفت.

نفیس اخمی کرد:

\_ خاک تو سر مهلا با این بی جنبه بازباش عرفان رو ناراحت کرد.

ابرو بالا انداختم و نگاه متعجبم رو از شهین خانوم به در محکم بسته شده، دوختم.

به سمت حموم رفتم صدای گریه ی مهلا تعجبم رو صد برابر کرد

در رو باز کردم بعد گذشتن از یه راهرو کوچیک نگاهم به مهلا افتاد که همون سر و وضعی که اومده بود، گوشه ای دمغ نشسته بود .

سمتش رفتم :

\_ چی شده مهلا؟

نگاهم کرد:

\_ کی بهت گفت بیای داخل؟

اخمی کردم:

\_ور ور نکن بگو ببینم چه مرگته؟

سریع از جاش بلند شد و گفت:

\_ مهم نیست، می خوام برم حموم لطف کن برو بیرون.

همیشه از این رفتارها متنفر بودم یوز خندی زدم و در حموم رو محکم بستم.

نگاهم رو از چشمای اکرم به عرفان دوختم که از پله ها بالا می رفت.

یه چی این وسط هست محاله من نفهمم باید بفهمم!

مطمئنم به مهلا هم ربط داره.

تندتند پله هارو بالا رفتم:

\_ عرفان آقا؟

آقا رو با مکث گفتم که خندید:

\_جانم؟

– به سوال ازت بپرسم راستشو میگی؟

دستش رو توی جیبش برد:

– بفرما

– تو نسبت به مهلا حسی داری؟

کج خندید: بیخی

با اخم دستشو کشیدم:

– ببین فکر نکن تو واسم مهمی نه... من به فکر مهلام ؛ پس باید بدونم چه مرگشه، می فهمی یا بهت بفهمونم؟

با تعجب نگاهم کرد و صدای نفیس اومد:

– به زمانی باهم نامزد بودن!

چشام گرد شد: چی؟

نفیس سریع دستش رو رو دهنم گذاشت:

– همین که شنیدی! بقیش رو سعی کن از زیر زبون مهلا بکشی چون اون مقصر جدایی بعدشون بود.

اخمی کردم و لبم رو جویدم.

مهلا؟ عرفان؟ نامزد؟

خلاصه دیگه، هر دقیقه نزدیک رسیدن مهمون ها میشد، من اعصابم خرد تر میشد از مسخره بازی های مهلا

من : بس می کنی یانه؟ جووری میزنمت که بالا پایینت یکی شه!

نگاهم کرد و خندید:

– خب توئم

دستش رو کشیدم:

– گمشو بیا بریم.

لبخندی زد و پایین لباس مجلسیش رو گرفت و باهم راه افتادیم.

دستش که رو میله ها نشست نگاهش چرخید و چرخید و خوب دیدیم روی عرفان ثابت موند



توی اون کت شلوار دودی رنگ، جذاب تر و مردونه تر شده بود.

لبخندی رو لبم نشست پس هنوز دوشش داره ولی چرا جداشدن؟

ابرو بالا انداختم و گفتم:

\_خوردیش!

تیزنگاهم کرد:

\_مرض زر نزن ها، نمی خواد مچ من رو بگیری

خندیدم:

\_بریم خونه حالیت می کنم!

چشام به آینه درست روبروی پله افتاد. قد تقریبا بلندم توی اون لباس کمی

کوتاه تر دیده میشد. چشمام تقریبا تو مایه های طوسی سبز بود، خط چشم و ریمل ته آرایشم بود.

لبهام هم رژ لبی زدم که زیاد تودید نباشه.

نمی دونم چرا یه لحظه تو آینه عکس مردی با کت شلوار مشکی دیدم با چشمای سبز که فقط من رو یاد اون مرد مسخره مینداخت، دیدم.

چشمام رو برگردوندم، یه کم راستش از پاهای برهنم بدم میومد ولی خب قشنگی این لباسه به همینش بود.

نگاهم به عارف و نامزدش افتاد هر دو خوب بودن و برازنده هم

بعد نگاهم به پوزخند نازنین افتاد؛ اهمیتی ندادم و چشمام رو به تک تک مهمونا دوختم همه نه ولنگ و باز بودن نه از این حاج خانوم چادریا.

من و مهلا رو مبل دونفره ای نشستیم و اون گوشیش رو دست گرفت و من با بدجنسی گفتم:

\_می خوای عرفان رو نگاه نکنی گوشه دستت می گیری؟

نگاهم کرد:

\_خفه بمیر بابا

خندیدم و با آرنجم تو پهلویش زدم:

\_بی شرف

موهام رو از روی گردنم کنار زدم خوبه رو این لباس کت چرم رو پوشیدما و گرنه حیثیتم به باد می رفت.

من :تو مهمونیا تون قرم میدید؟

خندید:

\_ نه پ عین مجسمه ابوالهول هم رو نگاه می کنیم!

ابرو بالا انداختم:

\_ از اون موقع تا حالا اومدی خیلی نمک می پرونیا چیه کبکت خروس می خونه؟

چشم غره ای بهم رفت:

\_ دنبال سوژه ای کثافت حریص!؟

خندیدم:خفه بینم نفله

نیم ساعت عین چوب خشک استایلم رو نگه داشته بودم که با دیدن پسری که کنارمون نشست گفتم:

\_ اقا مبل دو نفرس نه سه نفره می بینی که؟

اخمی کرد:

\_ شما هم که می بینی جا نیست، تنگ تر یه ربع بشینی تیرپیت خز نمیشه!

چشام گرد شد وگفتم:

\_ پاشو بینم پرو زبون دراز

صدای خنده مهلا اومد:

\_ من میرم تا راحت تر بشینید!

اخمی با غیظ بهش کردم:

\_ کجا بزغاله بیا بشین. این جای ما رو تصاحب کرده.

پسره : خانوم محترم چیکارشون دارید حتما کاری دارن.

بعد چشمکی حواله ی مهلا کرد که مهلا هم چشمکی زد ومن گفتم:

\_ قضیه چیه چشم می پرونید؟

مهلا رفت و نداشت بیشتر غرغر کنم ولی با اخم غلیظی به پسره نگاه کردم:

\_ بگو بینم چرا به آبجی ما چشم پروندی؟

خندید:

\_ من دوست عرفانم، آبراهام!

با یه قیافه گیج توام از تعجب نگاهش کردم:

\_ چه اسمی آبراهام

بعد خندیدم که اونم خندید:

\_ مرسی نظر لطفته

سیخ نشستم:

\_ تعریف نکردم بلکه لحنم پر از تمسخر بود.

سری تکون داد:

\_ می دونم ولی من جور دیگه ای برداشت کردم، لحن شما اصلن مهم نبود.

از جا بلندشدم که گفت:

\_ کجا؟

\_ فضول منم که هستی

خندید:

\_ بشین باهات حرف دارم!

چشام گرد و گردتر شد و گفت:

\_ توچشات به حد کافی درشت هست بیا بشین دختر خوب نترس نمی خورمت.

یهو از دهنم پرید و گفتم:

\_ هارهورا!

بلندتر خندید و من گفتم:

\_ مررض غول تشن... بگو کارت رو می خوام برم.

– ببین من دوست صمیمی عرفانم و تو دوست صمیمی مهلا، فکرکنم بدونی که مهلا و عرفان قبلا نامزد بودن و سر  
 یه سری اتفاقات که من تازه مطلع شدم مهلا مراسم عقد رو بهم زد و الان من مدتی که بیشتر از قبل داغون  
 شدنه ریفتیم رو می بینم می خوام کمکش کنم و هر چی سو تفاهم بوده رو تموم کنم و مهلا و عرفان باهم باشن  
 فهمیدی؟

یه دقه سکوت برقرار شد .

با گیجی و ابهام نگاهش کردم

من: خب؛ خب... خب چیکار کنم من؟ مگه کاری هم از دستم برمیاد؟

لبخندی زد:

\_شمارت رو میدی؟

بعد از یک ماه بودن و کار کردن با مه لقا تونسته بودم یه گوشی هوآوی مسخره بخرم

دستم رو توجییم بردم:

\_حفظ نیستم یعنی شمارم رو حفظ نمی کنم

رمز رو زدم:

\_بنال شمارت رو

بی ادبی نثارم کرد و شمارش رو گفت و من تک زنگ بهش زدم:

\_خب بعدش؟

– من موقعیت رو جور می کنم تا عرفان تنها باشه و تو هم مهلا رو بفرست اونجا یه مدت همین کار رو کنیم تا کم  
 کم باز به دیدن هم عادت کنن بعد عرفان خودش نخ رو می گیره.

خندیدم:

\_اوکی پسر خوب آبراهام!

زیر لب دیوونه ای بارم کرد و گفتم:

\_خب بی ادب و پرو نشو پاشو برو

دستاش رو پشت سرش قلاب کرد:

\_ هستم خدمتتون

چهره نمکینی داشت، چشمای متوسط قهوه ای روشن، پوسته سبزه و لب های سرخ و باریک، هیكلشم خوب بود و میشد تحملش کرد.

ابرو بالا انداخت:

\_ فامیل عرفان اینایی؟ تا حالا اینجا ندیدمت.

من: نه فامیل نیستم ولی پیش مادر مهلا کار می کنم.

آهانی گفت و بعد چند دقیقه باز حرف زد:

\_ من مهندس ساختمونم

من: من رو سَن؟

\_ هیچ دختر خب سراغ داشتی بگو...

پوزخندی زد و از چشمای براقش چشمام رو گرفتم:

\_ من ستاد حمایت از سینگلا ندارم!

از جا بلندشدم و به سمت نفیس رفتم که با بی قراری کنارگوش شهین جون حرف میزد..

من - چی شده نفیس!؟

نفیس برگشت و گفت:

\_ هیچی ولی اون کادویی رو که گرفتیم و تو کمدم گذاشتی رو دزدیدن!

چشمام گرد شد و گفتم:

\_ چی؟ چطور ممکنه من تو اتاق بودم کسی نیومد که... فقط چند لحظه رفتم تو حموم و اومدم!

دستش رو روی سرش گذاشت:

\_ پووف کلافه شدم به خدا...

نازنین به جور مسخره ای نگاهم می کرد، درگوش آقای زندی پچ پچی کرد و اخمای آقای زندی تو هم رفت و گفت:

\_ اگه تو ازش دلخوری یا هرچی دلیل نمیشه که اون همچین کاری کرده باشه.

ابرو بالا انداختم، خوب متوجه شدم که به من تهمت زده؛ پوزخندی زدم و نگاهم رو از آقای زندی گرفتم که نازنین با صدای بلندی که تقریباً من بشنوم گفت:

\_ دروغم چیه والا تواتاق نفیس بوده مطمئنم برداشتت! اون خدمتکاره به پول مفت نیاز داره دزدی که برایش کاری نداره.

نگاهش کردم و لب باز نکردم. مادر نفیس اخمی کرد:

\_ درست حرف بز نازنین حق نداری تقصیر بهار بندازی!

من : ببخشید شهین خانوم خیلی به من شک دارید می تونید بگردیدامن هیچ ترسی و چیزی واس قایم کردن ندارم...-

لبخندی زد:

\_ نه گلم تو مورد اعتماد محلقایی و عزیز مایی نازنین ذهنش معیوبه

لبخندم رو پنهون کردم و نفیس دستم رو کشید:

\_ بابت حرفای نازنین واقعا...-

لبخندی زدم و مانع ادامه حرفش شدم:

\_ نه دیوونه اصن ناراحت نشدم گلم

نازنین : هه من می دونم تو برداشتی!

نگاهش کردم:

\_ باشه تو راست میگی.

تا آخر مهمونی آبراهام اینقدر مسخره بازی درآورد که مهلا و نفیس تو بغل من غش کرده بودن.

من: بسه آبراهام الان اینجا رو این دوتا به گند می کشن!

عرفان: والا همین رو بگو.. نفیس سابقش خرابه ها

نفیس بالشت کوچیکه رو مبل رو سمت عرفان پرت کرد که خورد توی صورتش؛ خندیدم و گفتم:

\_ آبراهام خیلی دلک خویبه

مهلا : عین هم اید... کیس مناسبی هستیدا!

من : تو خفه شو فقط شیر و ور میگی گوساله.

\_بچه ها حمله شام.

خندیدیم، صدای یکی از دخترا به اسم مینا بود.

ازجا بلندشدیم و به سمت سالن غذا خوری رفتیم خواستیم از در خارج بشیم که پنج تامون گیر کردیم.

من : اقا من بزرگتر از همتونم گم شید عقب من برم

عرفان: چاخان نگو..من بزرگترم...

آبراهام : آره عرفان هم سن نوحه

خندیدم ونفیس گفت:

\_آبی تو از هممون گنده تری بری عقب ما چهار تا می تونیم از چارچوب در رد بشیم

آبراهام: به قول بهار هار هورا!

مهلا خندید:

\_عرفان توبرو دیگه جون بهار...

عرفان خندید:

\_ای به چشم

عرفان عقب کشید که چهار تامون تو سالن تقریبا پرت شدیم. عرفان خندید و دست منی که پخش زمین بودم رو گرفت:

\_چه شُل ولی تو

پنج تامون یه میز گرد رو تصرف کرده بودیم

آقای زندی کنارمون اومد:

\_سلام جوونا خوب کیف می کنید!

من: سلام عمو جون، بله جای شما خالیه ولی تیرپیتون به ما نمی خوره ها...

عمو خنده کوتاهی کرد:

پدر سوخته من به این جوونی

آبراهام : والا همین رو بگید تازه به بلوغ رسیدید!

نفیس : عنتر بابام رو مسخره نکنا

مهلا : عمو اون لوس نُُرت کجاس؟

خندید: چه بدونم

صندلی کنارم رو عقب کشیدم:

عمو بیا بشین ما رو هم از بیانات ارجمندتون مورد عنایت قرار بده

عرفان: بشین بابا آبراهام یه خاطره تعریف کنه از شیرین کاریاش

آقای زندگی لیوانش رو تو دستش جابه جا کرد:

نه پسرم برم الان مامانت داد و هوارش بلند میشه.

نیمه های شب شده بود و همه تقریبا داشتن می رفتن؛

وارد اتاق شدم و لباسا رو از تنم جدا کردم، موهام رو از بالا سر رها کردم و یه شونه مختصر زدم. لباسای خودم رو پوشیدم.

حاضر و آماده بودم در اتاق رو که باز کردم نازنین جلوم اومد:

کجا واسا تا اون سرویس طلایی که برداشتی رو پیداکنیم بعد هری!

اخمی کردم و کنارش زدم:

بیا برو بزار باد بیاد.

از پشت مانتوم رو کشید:

میگم واسا دختره عفریته

مج دستش رو گرفتم و پیچی دادم:

چی گفتی!؟

آخس بلندشد و من گفتم:

نشیدم، چی گفتی؟



عرفان : چی شده بهار؟

نگاهش کردم همراه مهلا ونفیس و آبراهام به سمتون اومدن.

نازنین رو رها کردم:

\_نبینم باز به من تهمت بزنی وگرنه شکت کردم. اونقدر اوم که فکر می کنی دله و دنبال پول مفت تویکی نیستیم،  
فهمیدی؟

دندوناش رو روی هم سایید، سمتم خیز گرفت که عرفان رو بروش قد علم کرد:

\_گمشو اتاقت تا یه چی بارت نکردم!

نازنین : اون سرویس....

عرفان : برو گذاشتمش تو اتاقت...

چشماش گرد شد و با شک بدی نگاهم کرد:

\_چیه دادی به عرفان بزاره تو اتاقت تا بعد نشه مچت رو بگیرم؟ نخیر خانوم من و تو که بهتر از هرکسی می دونیم  
تو برداشتی الانم اعتراف کن

نفیس با عصبانیت گفت:

\_بهار همچین کاری نمی کنه

عرفان: نازنین، نزار دهنم باز بشه ها خودم دیدم از قصد تو کیف بهار گذاشتیش حالا گورت رو گم کن بعداً حسابت  
رو میرسم!

نازنین دهنش به گل بسته شد و من تشکری از عرفان کردم.

عرفان: مهلا بپوش بیا پایین منتظرم!

مهلا چشمی گفت که من اصن انتظار نداشتم! با بدجنسی پام رو سر راهش گذاشتم که تلیپی افتاد و من گفتم:

\_کوری؟ امشب زیادی حالی حولیا!

فهمید کار منه، اخمی کردم و با مشتت محکم به بازوم ضربه زد:

\_بریم خونه دهنه رو خوب آسفالت کنم!

من : مرسی عرفان خیلی خوش گذشت... آبراهام منتظرما...

بعد چشمکی بهش زدم که دست راستش رو کنار شقیقش گذاشت و عین پلیسا گفت:

\_ اطاعت رئیس!

بازوم رو مهلا کشید:

\_ چیه قضیه؟

من: خدافظی کن فعلا فضول خانوم

سرسری خدافظی کرد و من گفتم:

\_ حالا به من نمیگی که نامزد داشتی آره؟

نگاهش رو از چشمام به پاهام دوخت که می خواستم کفشام رو ازش خارج کنم.

کفش رو از پا در آوردم که فرار رو بر قرار ترجیح داد:

\_ ببین عزیزم، من یادمه

کفشم رو سمتش پرتاب کردم:

\_ تو بیجا کردی دختره بوقلمون...

کفشم به در اتاق خورد که در باز شد و مه لقا خانوم با چشمای به خون نشسته نگاهمون کرد:

\_ چته تو؟ کفش چرا پرتاب می کنی؟ خوش گذشت می موندید صبحونه؟

من: سلام خاله!

اخمی کرد:

\_ بیا کفشت رو جمع کن!

نیم ساعت هم با خاله حرف زدیم و آخرش با تنی خسته رو تخت پرت شدم. از یه طرف کار کرده بودم از یه طرف

اینقدر قِر داده بودم

فکر کنم تلافی عروسیای نرفته رو درآوردم. با فکر اینکه می خوایم با آبراهام مهلا و عرفان رو بهم برسونیم چشمم

رو بستم و درعرض نیم ساعت بیهوش شدم.

\*\*\*\*\*

من : خاله مه لقا؟

نگام کرد:

\_جونم بهار

\_ خاله من حاله خوبه بخدا...

\_ غلط کردی چرا به من نگفتی پات رگش گرفته؟

سرم رو پایین انداختم.

\_ اتاقت رو میارم پایین کنار مهلا، خوبه؟

سری تکون دادم

مهلا: مامان میشه بهار بیاد اتاق من با من باشه؟

مه لقا نگاهی به هر دو مون کرد:

\_ اگه خود بهار دوست داره مشکلی نیست

لبخندی زدیم و مانتوم رو پوشیدم

مه لقا: مواظب خودت باش این آدرس یه کم دوره، بهشون سپردم زیاد کار نکنی یه بچه هم دارن که اگه ازش مواظبت کنی پول بیشتری بهت میدن.

سری تکون دادم:

\_ چشم

مهلا سوئیچ ماشینش رو دستم داد:

\_ راهش دوره با ماشین من برو گلم.

لبخندی زدم. یک ساعت طول کشید تا رسیدم.

جونم عجب خونه ای!

سوتی کشیدم، شالم رو میزون کردم و کولم رو سفت چسبیدم.

آب دهنم رو قورت دادم زنگ رو فشردم.

اولین مورد کاری نبود ولی دیگه به هیچ کس اعتماد نداشتم.

راهش از خونه دور بود و ترس به جونم مینداخت.

\_\_بله؟

\_\_ سلام خانوم من از طرف مه لقا خانوم اومدم.

در تقی باز شد. با شگفتی به حیاط خونه نگاه کردم؛

یاد گل فروشیم افتادم جلوی باغچه ایستادم، خاکش مشکل داشت.

کولم رو کنارم گذاشتم و دستم رو بین خاک بردم و زیر و رو کردم.

\_\_ خانوم؟

سریع ایستادم و دستم رو بامانتوم پاک کردم:

\_\_ ببخشید آقا یه کم خاکش مشکل داشت زیر و رو کردم.

پیرمرد لبخندی زد:

\_\_ مرسی دخترم

کولم رو برداشتم تا رسیدن به عمارت دوییدم نفسم رو فوت کردم.

دستم رو روی دستگیره نقره ای در گذاشتم و خواستم در رو باز کنم که در باز شد و من به داخل پرت شدم.

دستم رو روی بازوم گذاشتم، دستی کمکم کرد. بلندشدم؛ نگام به دختر جوونی افتاد.

دختر: ببخشید خانوم برادرم حواسش نبود.

باچشم دنبال برادرش گشتم که چیزی یافت نکردم.

لبخندی زد و گفت:

\_\_ نمود تا عذرخواهی کنه ببخشید.

لبخندی زدم:

\_\_ مهم نیست خانوم.

من: ببخشید من از طرف مه لقا جون اومدم.

– می دونم گلم.

همینجور راه می رفتیم که پسر بچه ای اومد و به پام چسبید، خندیدم

دختر لبخندی زد:

– عزیزم اسم این کوچولو اهورانه

لبخندی زدم و کمی خم شدم:

– سلام اهورا جون

گونم رو بوسید:

– جون اهورا جون

خندیدم، دستش رو روی گونم گذاشت:

– به به چشات چه خوشگله

بیشتر خندیدم

دختر: عزیزم اسم منم نیرواناس

چشام گرد شد:

– عجب اسم عجیبی دارید.

خندید: دیگه اسممونم مثل خودمون خاصه.

خنده کوتاهی کردم.

اهورا دستم رو تکون داد:

– اسمت چیه خوشگله؟

توکف زبون اهورا مونده بودم، لبخند دندان نمایی به روی خوشش زدم.

من: بهار

– به به بهار جون

نیروانا خندید:

\_فک کنم اهورا با تو بسازه!

لبخندی زدم و روی مبل نشستیم.

من: خب نیروانا جان کارمن چیه دقیقاً؟

نیروانا: عزیزدلم تو آگه برات به غیرنگهداری از اهورا ساخته که کاراخونه روانجام بدی من خدمتکار جداگانه بگیرم  
اگر هم که نه

\_ من مشکلی ندارم.

اهورا: بهار جون چندسالته؟

نیروانا بلند بلند خندید:

\_ به تو چه؟

اهورا اخمی کرد:

\_ می خوام بهار رو بزارم تو فیریزر تا دیر بزرگ شه برای دخترم بگیرمش.

من: 23 سالمه آقا کوچولو...

اخمی کرد:

\_ من کوچولو نیستم قدم بلنده تازه سال بعد میرم کلاس اول

نگام به موهایش افتاد خیلی شیک و پسروانه بود.

نیروانا: همونی که امروز به تو خورد پدر اهورا بود، ساعت پروازش دیر شده بود عجله داشت...

یه مدت طولانی نیست و اهورا رو من می خوام به تو بسپرم چون منم خودم دانشجو هستم و دانشگام  
اصفهان، خودم نمیتونم از این وروجک مراقبت کنم

سری تکون دادم:

\_ چه کسایی تو این خونه زندگی می کنن؟

\_ فقط خودت و اهورا و البته کیمیا و پدرش که باغبون اینجاس...

\_ اهان اون آقای که عصا به دست بودن پدر کیمیا خانومن؟

سری تکون داد:

\_بله کیمیا پیش دانشگاهی می خونه هر وقت به کمکش نیاز داشتی بهش بگو.

اهورا: عمه جوون نمیشه نری؟

نیروانا: عزیز دلم الان هم چند روزه دانشگاه نرفتم قول میدم دوهفته یه بار بهت سر بزوم.

اهورا دستاش رو دورگردن نیروانا انداخت: باشه

بعد گونه نیروانا رو بوسید.

نیروانا: بهار جان اگه دوست داری برو پیش مه لقا خانوم لباسای مورد نیازت رو بیار

سری تگون دادم: شما کی تشریف می برید؟

خندید:

\_فاصله سنی من و تو زیاد نیستا، چرا اینقدر رسمی حرف میزنی...؟

سرم رو پایین انداختم.

اهورا: بهار جون خجالت نکش عین من پرو باش..

خندم گرفته بود.

نیروانا: من یک ساعت دیگه میرم توهم الان برو وسایلت رو بیار....

اهورا دستم رو گرفت:

\_نیروانا با بهار جون برم؟

نیروانا جوری نگام کرد، انگار بهم اعتمادنداره، لبخندی زدم:

\_قول میدم سالم برگردونمش...

بعدکارت ملی و شناسنامه رو دستش دادم:

\_واسه اطمینانه بیشتر اینا پیش شما باشن

خواست حرفی بزنه که گفتم:

\_خواهش می کنم.

بعد دستم رو روی شونه های اهورا گذاشتم:

\_ آقا خوشگله تیپ بزن با من بیا

دستم رو گرفت:

\_ بیابریم اتاق من تا یه لباس خوشگل بیوشم.

پله ها رو بالا رفتیم در اتاقش رو باز کرد:

دکوراسیون سبز و سفید و یه عالمه عکس از اُسکار رو دیوار زده بود.

من: اسکار رو دوست داری؟

خندید:

اهوم خیلی زیاد خاله میگه زبون تو عین اسکار درازه.

خندیدم و درکمدش رو باز کردم که قاب عکسی زمین افتاد، خواستم بردارمش که اهورا زودتر برداشت و تو کشوش گذاشت.

مشکوک نگاهش کردم.

اهورا: هیچی نبود به خداعکس خودم و اَرشا بود

\_ اَرشا؟

\_ بابام

\_ به بابات اَرشا میگی؟

خندید:

\_ اَره خوب مگه چیه؟

سری تکون دادم، یه دست لباس انتخاب کردم و اهورا پوشید.

من: اَخه بچه تو رو چه به این مدل مو؟

پشت چشمی نازک کرد:

\_ رشد موهام بالاس



خندیدم:

\_زیادژل نزن موهات می ریزه.

عینک دودیش رو برداشت:

\_به توجه می خوام موهام بریزه کچل شم.

لبم رو گزیدم:

\_اگه بخوای به حرفام گوش نکنی میرما!

گونم رو بوسید:

\_نه قول میدم که دیگه توخونه از ژل استفاده نکنم...

لبخندی زدم.

\*\*\*

نیروانا: بهار جان روز قبل اینکه ارشا خواست بیاد، بهت خبر میدم.

من: ممنون

اهورا: نیری جون خواستی بیای تهرون گز یادت نره بیاری!

نیروانا لپای اهورا روکشید:

\_نوچ یادم تورافراموش

اهورا: خاله زنگ بزنی

نیروانا: چشم در ضمن خوشتیپ من بهار رو اذیت نکنیا و گرنه می گم بره.

اهورا: نه قول مردونه میدم اذیت نکنم.

نیروانا گونم رو بوسید:

بهار جان سفارش نکنما مواظب اهورا باش اگه جایی خواستی ببریش یه زنگ بزن؛ خبرم کن که یه وقت زنگ زدم خونه، دل نگرون نشم.

من: باشه عزیزم

خلاصه نیروانا رفت و من و اهورا موندیم.

رومبل نشسته بودیم که گفت:

بهار جون؟

نگاش کردم:

جونم؟

– توچشمات رو از کی به ارث بردی؟

– چطور؟

– اخه بابای منم معلوم نیست چشماتش رو از کی به ارث برده!

– من خالم چشماتش سبز بوده.

– اوه مای گاد...

خندیدم، اومد رو بروم نشست چشماتش رو تو کاسه چرخوند:

چشمای من خوشگله؟

خندیدم و چاقوی میوه رو زمین گذاشتم:

اوم نه خیلی زشته!

لباش رو گردوند:

خودم می دونستم.

دستم رو روی شونش گذاشتم:

توچشمات از منم خوشگل تره، شوخی کردم می خواستم ببینم چه قد جنبه داری آقا کوچولو...

اهورا: دروغ میگی خانوم بزرگ...

باصدای در هر دومون از جا بلند شدیم.

اهورا به سمت در دوید:

\_سلام بستنی کیم

دخترک خندید:

\_سلام خوشگله شکمو

اهورا: رد کن بیاد

\_اول یه ب\*\*و\*\*س کن

اهورا گونه دختر رو بوسید و دختر از جیبش کاکائوی روکش داری دست اهورا داد:

\_بفرما آقا

اهورا: میسی بانو

من: سلام عزیزدلم

دختر: سلام خانوم من کیمیا هستم.

باهاش دست دادم و کیمیا گفت:

\_چهره شماچه قدر برای من آشناس

من: من شما رو نمیشناسم والا

خندید:

\_مهم نیست من برم که دیرم میشه اومدم این کاکائو رو بدم و با شما آشنا بشم!

\*\*\*

\_بهاری؟ بهار؟ بهار؟

\_بهار

چشمام رو با سرعت نور باز کردم، مهلا رو بالا سرم دیدم.

دستم رو روی قلبم گذاشتم:

\_چته وحشی؟

\_ تو قرار نبود امروز بیای خونه ما!

کمی فکر کردم:

\_نه

باکتابش زد تو سرم:

\_خاک تو مخت، امروز من امتحان زیست دارم قرار شد تو بیای یه سری مبحث به من توضیح بدی یک ساعته منتظرم بیدار بشی.

خمیازه ای کشیدم به ساعت نگاه کردم هشت صبح روشن می داد.

از جا بلند شدم:

\_عین گوریل می مونی.

بعد فرار کردم دم پله ها، وایسادم و از دستش لیز خوردم.

مهلا: گوریل منم یا تو با اون موهات یه نگاه به خودت تو آینه بنداز.

خندیدم:

\_گوریل جووون مامان جونت خوبه؟

موهات رو چنگ زد.

\_بهار

\_چتونه روانی ها؟

چرخ می خوردم و نگام به اهورا افتاد که پیش بندی بسته بود و پاکت خامه دستش بود.

من: تومگه نباید خواب باشی؟

پاکت خامه رو کنار گذاشت:

\_به نظرت با داد و بیداد این دختر گوریل میشه خوابید؟

خندیدم، مهلا باعصبانیت گفت:

\_بین بی شعور اینم از تو یاد گرفته ها

من: چی کار می کردی؟

اهورا: از اونجایی که من هیچ وقت صبحونه نمی خورم الان داشتم چایی می ریختم.

چشمای مهلا گردشد:

\_میخواوی خودت رو بسوزونی نیم وجبی؟

اهورا: نیم وجبی خودتی، تو اصلن بلدی صبحونه درست کنی؟ خیر سرمون کد بانو های آینده قراره یکی عین تو و بهار بشن، بترشید خیلی بهتره!

همیشه از این طرز صحبت اهورا تعجب می کردیم!

خیلی مردونه وشیک حرف میزد انگار از یه خانواده اشرافی بود.

نگام که به میز افتاد، شک کردم به این که اهورا پسر باشه!

روی صندلی نشستم

من: اهورا اینا رو خودت درست کردی؟

اهورا خندید:

\_کاری نداشت چایی ساز رو به برق زدم، خامه کره و مخلفات رو هم روی میز چیدم.

مهلا: به به عجب کدبانویی مامانت زاییده.

اهورا: بله دیگه من اگه زن بگیرم نمیذارم زنم دست به سیاه سفید بزنه

خندیدیم. باز تعجب کرده بودم از طرز صحبت و دونستن چیزایی که به نظرم نباید تو این سن می دونست.

صبحونه مفصل و خوبی بود: من که خیلی حال کردم.

روی کاناپه نشسته بودم که اهورا بامهلا همراه تلفن اومدن.

اهورا: خوب یه کم کرم بریزیم، بعد شما دو تاهم برید درس بخونید.

تعجب کردم و مهلا خندید، اهورا کنارم نشست و شماره آتش نشانی رو گرفت.

بعد گوشی رو روی اسپیکر گذاشت:

\_سلام آتش نشانی منطقه...

اهورا: سلام خانوم

زنه هول کرد:

\_آدرس رو بگو کوچولو کجا گیرکردی لای نرده یا تو چاه

اهورا اُدای گریه رو درآورد:

\_تو رو خدا نجاتم بدید

زنه: خوب بگو کجا

اهورا: از مدرسه

من و مهلا خندیدیم

واهورا تلفن رو قطع کرد

من: اهورا خیلی کارت بد بود

خندید:

\_اونابیکار نشستن، مگه بده ما زنگ بزنییم باهاشون حال احوال کنیم؟

مهلا: اونم عجب حال و احوالی

من: پاشو مهلا خانوم که دیرشده اساسی

\*\*\*\*\*

اهورا: بهار جون تو چرا اینقدر خنگی؟

باتعجب نگاهش کردم:

\_من؟ چرا؟

\_ خیرسرت پرستار منی ولی من رو بیرون نمیبری!

\_ ببخشید آقا اصلن فراموش کرده بودم.

خندید:

\_ بریم؟

سری تگون دادم:

\_ بفرمایید ما در رکاب شما ییم.

اهورا از پله هابالا رفت منم خواستم برم که تلفن زنگ خورد.

تلفن رو برداشتم:

\_بله بفرمایید

صدای زنی میان سال اومد:

\_سلام شما؟

\_ خانوم باکی کار دارید؟

\_ با ارشا!

\_ایشون تشریف ندارن یه مسافرت کاری رفتن.

\_اون وقت شما اونجاچیکار می کنید؟

\_میشه پرسیم کی هستید تا من جواب سوال شما رو بدم

\_من عمه ی ارشام

لبم رو گزیدم:

\_سلام خانوم من پرستار اهورام؛ نیروانا خانوم دانشگاه رفتن و پدر اهورا هم مسافرت تشریف دارن، من اینجا از

اهورا مواظبت می کنم

سرفه ای کرد:

\_خبرنداری ارشا کی میاد؟

\_نه من اطلاعی ندارم

\_مرسی ممنون خداحافظ

بعد گوشی رو قطع کرد، خندیدم من عمه ی ارشام، به درک عمشی

من: اهورا، ندو می افتی

زیبوش رو بیرون آورد:

\_نترس نمیافتم خانوم بزرگ

خندیدم:

\_\_بیشعور من خانوم بزرگم؟

\_\_پ ن پ من خانوم بزرگم؟

اهورا باز دویید که یه دفعه دختر بچه ای که می دویید رو ندید و هر دو تو بغل هم افتادن، خنده کوتاهی کردم  
واهورا رو بلند کردم

من: ببخشید خانوم اهورا حواسش نبود

دختر بچه - کوری مگه پسر؟

مادرش خندید:

\_\_عزیزم حواسش نبود خب؟

دختر بچه: ماما این چه وضعشه الان من با این لباسم خونه خاله پیام نگاه کن چی شده؟

ای جانم از الان رولباسش حساسه؛ وای به حال بعدش!

اهورا: بهار جوون عذر خواهی کرد چرا عقده ای بازی در میاری؟

تو کف زبون این نیم وجبی مونده بودم.

مادر دختر بچه خندید:

\_\_عجب پسر شیرین زبونی دارید!

خواستم حرفی بزنم که اهورا دستم رو گرفت:

\_\_خانوم دخترتون خیلی لوس تشریف دارن

دختر بچه: به چیت مینازی زشتو؟

خندم رو قورت دادم:

\_\_اهورا جان هیس

اهورا: بابام بهم یاد داده جواب هر کسی رو ندم

بعد دست من رو کشید و به سمت تاب رفت.

روبروش نشستم:



\_ اهورا آدم نباید پرو باشه

نگاهی بهم کرد:

\_ پرونیستم ولی دختره پرو دید من حواسم نیست ولی... اه به من می گه به چیت مینازی اخه یکی نیست بگه تو به چیت مینازی با اون موهای زشتش، عین خر شده شده بود.

خیلی جلوی خودم رو گرفتم که نخندم. عین زنا غر غر می کرد

تو این مدت خوب فهمیدم اهورا یک دندس و فقط حرف، حرف خودش

دستام رو پشتش گذاشتم و هولش دادم:

\_ خب اهورا بعد تاب بازی میریم بستنی خوری خب؟

با خوشحالی گفت:

\_ مرسی.. من خیلی وقته بیرون نیومدم، فقط با خالم میام؛ اونم وقتی بدونه مدت زیادی اینجاس..

من: پدرت چی؟

اخمی کرد:

\_ دوست ندارم درمورد بابام حرفی بزنم اون وقت نداره که بدونه من تو مهد چی یاد می گیرم.

ابرو بالا انداختم و اون نگاهم کرد:

\_ همه بهم میگن چرا اینقد گنده گنده حرف میزنی! من مامانم معلم ادبیات بود قبل اینکه فوت بشه من پیشش بودم همه چی بهم یاد داده هرکلاسی که می رفت من روهم باخودش می برد.

کنارش رو تاپ نشستم:

\_ مامانت؟

سری تکون دادو با بغض گفت:

\_ خیلی خوب بود؛ من خیلی دوسش داشتم... من از همون موقع که به دنیا اومدم کنار مامانم بودم و اصلن نمی دونستم بابا دارم!

من: بی خیال پاشو بریم اون جا.

بعد با دستم سکوی طول و دراز رو نشونش دادم. بالا پرید و خواست بغلش کنم.

دستام رو براش باز کردم دستای کوچولوش دور گردنم حلقه شد و گونم رو آبدار بوسید و گفت:

\_\_ به مسابقه بدیم؟

لبخندی زدم:

\_\_ هر چی پسر مون بخواد...

نیشش باز شد و من روی سکو گذاشتمش، بند کتونهای اسپرتش رو محکم کرد و پایین پرید. هر دومون پای چپمون روجلو گذاشتیم.

برام مهم نبود این همه آدم اینجان و بهم نگاه می کنن و میگن یه خرس گنده می دوئه. فعلا فاز بچگی حالش بهتره.

من: یک دو سه

هردومون دویدیم، پارک چمران فاز میداد واسه دویدن و بستنی خوردن، کنار رودخونه کوچیکش.

من: بدو... من الان می برما...

دستاش کنار بدنش مشت شده بود با تموم قدرت می دوید و من خنده های از ته دلی می کردم.

باخوشحالی بالا پرید و روی سکوی دور فواره ایستاد:

\_\_ من بردم هورا

خندیدم و روی سکو نشستم و نفسی تازه کردیم.

بعد هم با دو تا بستنی میوه ای رو زمین کنار رودخونه نشستیم و اهورا گفت:

\_\_ خاله از این به بعد تو من رو می بری مهد.

لبخندی زدم:

\_\_ چشم

\_\_ می دونی چیه همه با ماماناشون یا باباشون میان؛ بابا که نیس خاله هم مشق داره. دوست دارم تو بیای به همه نشونت بدم.

لذتی توی وجودم سرازیر شدو روی موهای خوشحالتش روبوسیدم

\_به روی چشم

\*\*\*

مهلا: اهورا کم بازی کن یه کم درس بخون

اهورا: تودرست رو بخون من سال بعد مدرسه میرم پیش دبستانی چیه آخه؟

مهلا: تونمی دونی کی بابات میاد؟

اهورا: من به ارشا کاری ندارم.

مهلا نگاهی به من کرد و من آرام گفتم:

\_فکر کنم با پدرش زیاد خوب نیست.

مهلا: عجیبه

شونه بالا انداختم، صدای آیفون بلند شد.

مهلا: منتظر کسی بودی؟

من - نه

اهورا: منم نه

از جا بلند شدم، در سالن رو باز کردم؛ شالم رو درست کردم و نگاه متعجبم رو به زن دوختم.

باغبون که مرد سال خورده ای بود، همراه اون زن به سمت من می اومدن

من: سلام

باغبون: سلام دخترم ایشون نازی خانوم اند عمه آقا و خانوم.

جون عجب عمه ایه!

من: سلام خانوم

خیلی خشک و رسمی گفت:

\_سلام دختر جون

راه رو برایش باز کردم صدای تق تق کفشاش به خنده می انداختم.

عین دختر بیست ساله تیپ زده بود. در پذیرایی رو باز کردم.

اهورا همون موقع از آشپزخونه بیرون اومد، لیوان آبی که دستش بود، به زمین افتاد.

نازی: چیه، مگه هیولا دیدی؟

مهلا سرفه ی کرد:

\_سلام خانوم

نازی: علیک سلام

اهورا هنوز متعجب بود.

نازی: بلد نیستی سلام کنی؟

اهورا اخمی کرد:

\_مثلا سلام

خندم رو قورت دادم.

نازی با ترش رویی گفت:

\_هنوز هم پرو و بی ادبی

اهورا، فاصله رو پر کرد:

\_شما هم هنوز عین چوب، خشکین!

مهلا به سمت دستشویی دوید، می دونم می خواست از خنده منفجر بشه.

اخمی به اهورا کردم:

\_اهورا

نگاه مسخره ای تحویلیم داد و پلی استیشن رو جمع کرد و به سمت اتاقش رفت.

من: اهورا نازی خانوم عمه پدرته احترامش واجبه

اهورا میون راه برگشت و باطعنه گفت:

\_مگه اون موقع که بابابزرگ رو سالمندان می برد، احترام گذاشت که الان من بهش احترام بذارم؟

بعدپله ها رو بالا رفت و با عصبانیت در اتاقش رو کوبوند.

من: من عذر می خوام خانوم.

لبخند مسخره ای تحویلیم داد:

\_\_اَرشا کی میاد؟

من: من بی اطلاعم

باحقارت نگاه کرد:

\_\_بدبختی؟

اول متوجه نشدم ولی بعدش گفتم:

\_\_شما خوشبختی، من بدبخت نیستم اتفاقا همه چی دارم محض اطلاعات خوشبختم

بعد ازش دور شدم

مهلا: چه بیشعوره همون حقشه که اهورا جوابش رو میده.

من: نیومده زرت و پرت می کنه

مهلا: به نیروانا بگو

تلفن رو برداشتم.

من: الو نیروانا

نیروانا: سلام بهار جان

من: سلام عزیزم

\_\_اتفاقی افتاده؟

\_\_ نه ولی عمه خانومتون اومدن

باتعجب گفت:

\_\_واه... این چه وقت اومدنه؟

\_\_ همین امروز اومد

\_\_ حالا که من و اَرشا نیستیم خانوم تشریف آوردن، اه حتما اومده باز مخ اَرشا رو بخوره

– چی بگم والا

– عزیزم توازش پذیرایی کن من خودم بهش زنگ می زنم ببینم باز چرا اومده!

ابرو بالا انداختم و بعد از خداحافظی میوه و شیرینی جلوش گذاشتم، با فیس و افاده ناخونای مانیکور شدش رو روی میوه ها کشید:

– کارای خونه رو هم تو انجام میدی؟

من: بله

سری تکون داد:

– خوبه...یکی از اتاقای بالا رو برای من آماده کن.

با بی میلی چشم مسخره ای گفتم و همراه مهلا به سمت بالا رفتیم.

تقه ای به در اتاق آهورا زدم:

– عزیزم؟

در اتاقش رو بازکرد و بعد از ورود ما سمت دفتر نقاشیش رفت و با اخمای درهم گفت:

– ببخشید بهار جون ولی مجبور شدم جوابش رو بدم خیلی رو سرّ بود!

من و مهلا با چشمای گرد نگاهش کردیم و مهلا گفت:

– رو کجا بود؟

به سرش اشاره کرد:

– اینجا دیه

خندیدم:

– منظورت مُخ نبود احتمالا؟

سرخوش خندید:

– آها همین یادم رفته بود.

مهلا – ماشالا از من بهتر حرف میزنه...بزنم به تخته....

\*\*\*

الان دقیقا یک هفتس که عمه خانوم اینجاست.

اونجوری که متوجه شدم انگار می خواد، دختر خواهرش رو به اُرشا بندازه.

و اُرشا زیر بار نرفته. هر بار هم فرار کرده یا باهم دعوا کردن!

اهورا به شدت از عمه خانوم متنفره.

می گه همش تقصیر اون بود که بابابزرگش مرد.

می گه اگه به ما می گفت بابابزرگ رو می خواد خونه سالمندان ببره؛ خودمون ازش مواظبت می کردیم و از این

نوع حرفا که فکر نمی کنم به من مربوط باشه.

سرم رو از رو میز برداشتم.

عاشق شعر بودم ولی اصلن استعداد شعر گفتن رو نداشتم؛ مهلامی گه همون بهتر استعدادش رو نداری وگرنه

آبروی تموم شاعرا رو می بردی.

احساس کردم دستی داره موهام رو نوازش می کنه.

تندی چرخیدم صدای خنده آروم اهورا توجهم رو جلب کرد.

من - نصفه شبی اینجا چی کار می کنی؟

چشمش رو مالوند وگفت:

بیا بریم کارت دارم.

من - کجا؟

دستم رو کشید، سمت اتاق عمه خانوم می رفت. صدای وحشتناکی از اتاقش میومد.

اهورا - می بینی به خدا هر دفعه که خونه ما ولو میشه خروپف می کنه، وای وای سرم داره می ترکه.

خندیدم.

اهورا - خوابم نمی بره بریم یه دست فوتبال بزنیم؟

من - اهورا نصفه شبی آخه؟

– بیا دیگه لوس نشو

پفک و چیبس رو کنارمون گذاشتم

من – من بارسلونا

اهورا – تو غلط کردی من بارسام

بی ادبی نتارش کردم.

– خودت غلط کردی تو آرژانتین شو

– عمراً

– اهورا!!

– بهارا!

– من بارسا

– نه من بارسلونا

– بهار بحث نکن

– اهورا بحث نکن

– خیلی عوضی ای باشه بارسا ماله تو

خندیدم:

– منم یه دندم عین خودت

غرق بازی بودیم که دستشویم گرفت

من – استوپ کن تاببام

اهورا – کجا؟

– دستشویی

خندید:

– باشه

از جام بلندشدم نگاهی به ساعت کردم سه ونیم رو نشون میداد.



به سمت دستشویی غوطه ور شدم، هرکاری کردم لامپ روشن نشد.

آخ دلم درد می کنه این چه وضعشه؟

به سمت در سالن رفتم:

\_ اهورا پاشو جمع کن من میرم دستشویی توحیات،

همون موقع زنگ خونه خورد.

من - وای دلم اهورا دروهم باز کن

پس چرانمی رسم به در سالن؟

نفهمیدم کی بود که اومد، اونم نصفه شبی!

لامپ دستشویی رو خاموش کردم

بوی عطر تلخ و تندی بینیم رو اذیت کرد.

صدای اهورا اومد:

\_ عمه نیروانا گفت فردا میاد

جلوتر رفتم. مردی رو مبل نشسته بود

\_ تو چرا بیداری؟

ایست کردم.

\_ با تو دارم حرف می زنم، مگه من بهت نگفتم خوشم نمیاد بیدار بمونی؟

دستام یخ بست، اهورا به من نگاه کرد

اهورا - الان میرم بخوابم

\_ اون دختره کوش؟

اهورا - بهارو میگی؟

\_ کجاست؟

جلوتر رفتم، چشمام رو بستم

من - سلام

چشم باز کردم. نفسم برای یه لحظه حبس شد.

من - سام!

\_ تو پرستار اهورایی؟

چشمام گرد شد و نفهمیدم چه جوری به سرعت مانتوم و شالم رو از چوب لباسی جدا کردم و از خونه با تعجب و ترس و همه چی و همه چی بیرون زدم.

دستم می لرزید و صحنه های چند ماه قبل جلوی چشمام نقش بست .

" - مقصر خواهر من نیست. سامیار پوزخندی زد:

\_ خودت می دونی و این آبجیت من کاری ندارم، اگه با سام ازدواج کردی که هیچ وگرنه دودمانش رو به باد میدم.

چشمام رو چند دقیقه بستم:

\_ سامیار با این کارت به چی میخوای برسی هان؟ میفهمی که هرچی بوده ناخودآگاه بوده و آبروی این خانواده...

حرفم رو قطع کرد دستاشو توجیبش برد و به ماشین سفید رنگی اشاره کرد:

\_ می تونی بری باهش حرف بزنی منتظرته.

با ابهام نگاهش کردم و اون گفت: سامه!

اخمی کردم:

\_ بسه سامیار بسه.

کف دستش رو به سینم زد:

\_ بین بهار چه تو چه رها به پام هم بیافتید تا زمانی که راضی به ازدواج نشی همینه که هست، یک هفته فرصت

داری؛ من علاف نیستم اینجا با تو بحث کنم."

چشمام رو با درد بستم اینقد طول کوچه زیاد بود که از فرط دویدن زیاد پام به شدت درد می کرد.

دستم رو روی بازو هام می زارم و آروم خودم رونوازش می کنم. کاش تکرار نشه، همین جوریش همه فکر می کنن

من شوهر دارم، همه که نه؛ جز مهلقا و مهلا که هردو می دونن اون شوهر دیگه وجود نداره. دیگه معلوم نیست

کجاست.

ولی الان کجا بودنش معلوم شد؛ الان فهمیدم اهورا پسر سامه.

پوزخندی زدم، یعنی من با یه مرد زن و بچه دار ازدواج کردم؟

\*\*\*\*\*

دوسه روز گذشته بود. جواب هیچ تلفنی رو نمی دادم؛

با کسی حرف نمیزدم، گیج بودم، بی حس بودم؛ نمی دونستم چی شده؟ یعنی من رو شناخت؟

خودش بود. همون چشما، همون صدا،

مهلا- بهار در رو بازکن

جوابی ندادم.

مهلا- بهار تورو خدا در رو بازکن اتفاق بدی افتاده؟

اهمیتی ندادم

مهلا- به خدا راست میگم حال اهورا خوب نیست بیمارستانه، در رو بازکن لامصب

به سمت د رفتم

من - دروغ میگی!

مهلا- نه به جون مامانم

مانتو و شالم رو تندتند پوشیدم.

من - مهلا سوئیچ

مهلا- خودم میام

به سمت پذیرش رفتم:

\_ اهورا... اوف فامیلیش چی بود؟

مهلا- معیری

نگاهی به مهلا کردم و اون گفت:

\_ اون روز رو دفترش فامیلیش رو دیدم

نگاهم به نیروانا افتاد.

من - نیروانا؟

نگاهم کرد، باعجله به سمتم اومد:

\_کجا بودی تو؟ هان؟ مگه نگفتم پیش اهورا باش؟

\_ کجاست؟

به گریه افتاد:

\_اگه بیماریش حاد باشه، چی؟

\_ چی شده بگو بهم؟

لبش رو گزید و کنار دیوار سر خورد:

\_سرطان داره

از تعجب یا نمی دونم شوک تموم بدنم لرزید

مهلا- وای خدای من بهار بهارک

رو زمین افتادم:

\_وضعش چه جوهره؟

نیروانا- نمی دونم دکتر هنوز مطمئن نشده

مهلا- بمیرم برایش کی فکرش رو می کرد؟

نیروانا- تو کجا رفت..

ادامه حرفش تو صدای سام گم شد:

\_این چه وضعشه جمع کنید خودتون رو

جرأت نداشتم سرم رو بالا بیارم

مهلا با تعجب به سام نگاه می کرد

سام - چیه بابات رو گم کردی؟

مهلا - تو... تو..!

دستش رو روی دهانش گذاشت:

\_باورم نمیشه...!

نیروانا- توداداش من رو می شناسی؟

مهلا کمکم کرد و ایستادم

سر برگردوندم و تو آغوش مهلا جمع شدم.

مهلا- اروم باش بهار

نیروانا تو بهت بود

سام - چتونه شماها؟ سام کیه؟

مهلا- توسامی...

سام - نه من ارشام

مهلا- باورم نمیشه توچه قدش بیه سامی

از مهلا جدا شدم:

\_توسامی من مطمئن

\_ با من بحث نکن من ارشا معیریم

نیروانا ساکت بود و سکوتش تعجب آور!

نزدیک تر شدم دستم روجلو بردم و یقه لباسش رو کنار زدم

سام با تعجب نگام می کرد.

من - تو سامی من مطمئنم

اخمی کرد و دستم رو گرفت:

\_چه دلیلی داری که من سامم؟

داغ شدم. با ترس واشک خیلی مسخره ای که توچشمام می لرزید، نگاهش کردم.

من - خالکوبی رو گردنت، سام همین خالکوبی رو داشت.

پوزخندی زد:

\_برو بابا

بعدتنه ای بهم زد و گذشت، خودش بود من مطمئنم؛

چرا اینقدر سرد و مغرور شده؟

مهلا- شاید شبیهش فقط...

نگام رواز دیوار اول به نیروانا و بعد به مهلا دوختم:

\_اینقدر شبیه که خالکوبی سام رو هم داره

رنگ چشماش مثل اونه، صداش هم همینجور...

مهلا- دعاکن خودش نباشه وگرنه..

نفسی عمیق کشیدم:

\_خدا یا شکر

ولی مشکوک بود همه چی مشکوک بود. نگاهای نیروانا و سردی و تعجب مسخره سام!

سام؟ نه! آرشا؟

\*\*\*\*\*

طبق تشخیص دکتر اهورا بایدشیمی درمانی بشه،

باورم نمیشه، موهای خوشگلش به باد می رفت

اهورا- می میرم بهار

سرش رو به آغوش کشیدم:

\_نه عزیزم کی گفته؟

اهورا- هرکسی که سرطان داره می میره، من می دونم مامانم هم سرطان داشت منو تنها گذاشت می دونم می میرم.

- دیگه این حرفو نزنیا کی گفته هرکی سرطان داره می میره هان؟ تو زنده می مونی

- چرا اون روز رفتی؟

- به مشکلی برام پیش اومد

– همیشه به عمه نیروانا بگی بره؟ درس داره توهستی پیشم؟

– اره گلم من هستم.

نفسی عمیق کشیدم، از اتاق بیرون اومدم

اشکام رو پاک کردم، سرطان برای اهورا زود بود.

من – نیروانا تو درس ودانشگاه داری بهتره بری من ومهلا هستیم.

نیروانا– درس بخوره توسرم اهورا مهم تره

\_ اچه خود اهورا دوست نداره تواز درسات بیافتی

\_ پاشو برو نیروانا

برگشتم با هر بار دیدنش قلبم به شدت میزد ، یاد اتفاقات گذشتم می افتادم.

کسی که باعث شد من عروس فراری بشم.کسی که الان اسمش تو شناسنامه ی منه ولی کو چرا اینقدر خشک و بی اهمیته؟

اخمی به من کرد و گفت:

\_نیروانا من میرم خونه، برگشتم اینجا نباشیا

مهلا زیر لب گفت:

\_هه چه بیشعوره فقط بلده دستور بده

نیروانا ریز خندید:

\_عین عمشه

مهلا– راستی عمه خانومتون کجارت؟

نیروانا– اون روز که بهار نصفه شب از خونمون رفت اُرشایه دعوی درست حسابی با نازی کرد.

نازی از رو نرفته، گفته ماه بعد باغزاله میاد میگه نباید اُرشا مجرد بمونه میگه باید یکی باشه تا از اهورا مواظبت کنه!

ابرومو بالا انداختم:

\_غزاله برادرت رو می خواد؟

پوزخندی زد:

\_از خدایه، کی بهتر از داداشه من؟ پولدار... خوش قیافه، همه چی داره

تودلم گفتم جز اخلاق عین خُرزُو خان میمونه

من - نیروانا پاشوبرو دیگه

نیروانا- بهار تو رو خدا مواظب اهورا باش، هر اتفاقی افتاد، خبرم کن.

سری تکون دادم:

\_نگران نباش هیچ اتفاقی نمیفته، نفوس بد نزن

\*\*\*\*\*

باصدای داد آرشا، سرم محکم به دیوار خورد...

شالم رو، روی سرم انداختم.

وارد اتاق شدم پرستارها هم بامن به سمت اتاق دویدن.

اهورا دستاش رو روی موهای گذاشته بود:

\_نمیذارم.

آرشا چشماش به خون نشسته بود.

من - چته؟

آرشا نگاش رو سمتم کشید:

\_تویکی خفه..همش تقصیر توئه که به حرفام گوش نمیده.

جلوتر رفتم آرشا رو کنار زدم:

\_دهنت رو جمع کن هیچی بهت نمیگم. زر زرمی کنی!

نگاه پرستارا با بهت رو من سُر خورد.

صدای پسری توجهم رو جمع کرد:



\_\_أرشا صد بار گفتم باداد و بیداد حرفات رو به کرسی نشون.

نزدیک تر شد. چشم چرخوندم

لبخندی به روم پاشید و گفت: سلام بهار خانوم

ابروم بالا پیرید:

\_\_سلام

دستش رو روی شونه أرشا گذاشت:

\_\_ خجالت بکش خیرسرت پدر اهورایی... تو از پدری فقط دادزدن رو یاد گرفتی؟

أرشا نگاه برزخیش رو به من دوخت.

اخمی کردم و کنارزدمش:

\_\_پرو

من - اهورا چی شده عمرم

به أرشا نگاه کرد، دستام رو دو طرف صورت اهورا گذاشتم:

\_\_ فدات شم. بگووچی شده

ابراز احساسات هم فشارداد، اون پسر أرشا رو از اتاق بیرون برد.

من - خوب بگو

اهورا - أرشا می گه باید موهات رو بزنی.

من - ای من به فدای تو؟ خب باز بلند میشه دیگه

- نه موهام رو دوست دارم.

خندیدم:

\_\_زود بلند میشه

دستش رو جلو آورد:

قول میدی؟

لبخندی زدم:

\_اره فداتشم

محکم بغلم کرد:

\_امشب پیشم می خوابی؟

ابراز احساسات:

\_معلومه که می مونم

کنارش نشستم.

دستمو گرفت و سرش رو روی بالشت گذاشت.

فشاری رودستم داد:

\_بهاری چرا بابام دوسم نداره؟

ابروم بالا پرید:

\_چی می گی؟ همه پدرا جونشون برای بچه هاشون در میره.

بغض کرد و چشماش رو بست و خوب فهمیدم که زیر لب گفت:

\_تو هیچی نمی دونی!

ترجیح دادم سکوت کنم. چشم رو بستم و سرم رو روی دست اهورا گذاشتم.

ته این اتفاقات چی می شه؟ چرا سام فراموشم کرده؟

ناراحت نیستم از فراموش شدنم ولی نمی فهمیدم چرا داره نقش بازی می کنه؟ آیا واقعا اتفاقی افتاده؟!

به صورت سفید اهورا نگاه کردم. جذاب بود اونم از الان

چشمای خوش فرمش که دو تا تیله عسلی رو در بر گرفته بود.

حالا در آرامش فرورفته بود.

عین فرشته هابود، فقط بال کم داشت.

موهای خوش رنگش رو کنار زدم. خدا با کمک کن، مگه اهورای من چندسالشه؟

با صدای جیغ تندی از جا بلند شدم.

جلوی درب اتاق اهورا ایستادم. به زنی که چادرش رو زمین کشیده شده بود، و روی زمین زانو زده بود چشم دوختم  
دو دختر با چشمای قرمز به سمتش اومدن.

فریاد زد:

\_\_ بچم از دستم میره. مگه چند سالشه؟ فقط نه سال...

دستام یخ بست.

کنار اتاق سُرخوردم، به گریه افتادم

دختری نزدیکم شد:

\_\_ خوبید؟

نگاهش کردم خیلی مات و کدر...

دستش رو سمتم دراز کرد:

\_\_ چرا عینهو گج شدی؟

دستموبه چارچوب در گرفتم..

من - اگه اهورای منم عین بچه این خانوم بشه من می میرم.

گریه هام شدت گرفت.

نگاه زن چادرپوش رو من سُرخورد. ضجه وار نگاهم کرد.

ناخنام رو روی زمین کشیدم.

صدای پر بهت اُرشا عینهو پتک تو سرم خورد:

\_\_ چه خبره اینجا...؟

انگار بیمارستان و خریده چه قد ازش متنفرم.

زن چادرپوش سمتم اومد.

دستم رو گرفت:

\_ برای بچم دعا کن. قطع امید کردن، تو رو به اون مریضی که داری قسم برای بچم دعا کن.

گیج نگاهش کردم. اشک روگونش رو پاک کردم:

\_ قسم ندید من اونقدر هم پاک نیستم که دعاهام مستجاب بشه.

نفسی گرفت و دست سردش رو رو گونه خیس اشکم گذاشت. نمی دونم تو چشمام چی می دید که مغموم شد.

به آهستگی گفت:

\_ داغ مادر دیدی می دونم تنهایی می دونم زجر کشیدی می دونم ولی دلت پاکه. می دونم دعا کنی دعوات

گرفته. قول بده دعا کنی بچم رو دعا کن به خدا نه سالش بیشتر نیست، نذار داغ ببینم

تو روبه این روزای عزیز سر سجادت بگو خدا تا اهورای منو شفا بده.

معنی التماساش رو نمی فهمیدم من اگه دعای مستجاب میشد تا الان اهورا

آرشا دستم رو گرفت و بلندم کرد:

\_ جمع کنید این بساط مسخره رو... هه بهار اگه دلش پاک بود زندگیش این نبود.... لطفا فکر آبروی منم باشید...

توبهت بودم، چه بد حرف زد من رو تحقیر کرد. عصبی شدم، خیلی تشویشم کم بود این پسره علاف و مغرور هم هی

بهم فشار وارد می کرد.

دستم بالا اومد، و رو صورت شیش تیغش فرونشست :

\_ بین پسره عوضی تو چیکاره ی منی؟ تو از کجای دونی من پاک هستم یا نیستم، اول حرف رو تو دهن کثیفت

مزه مزه کن بعد زر مفت بزن؛ خیلی به آبروت اهمیت میدی نمی اومدی...

خواست حرفی بزنه که انگشتم رو بالا اوردم و جلو چشماش گرفتم:

\_ خوب گوش کن چی میگم من عاشق چشم ابروت یا پول یا مفت عین غزاله جونت نیستم، پس دهنه رو ببند و

بفهم چی میگم

دست خانوم چادری رو گرفتم و لبخند پرمهری زدم:

\_ فدای نگاهت بشم

من برای سلامتی دختر نازت دعا می کنم، نگران نباش.

پیشونیم رو بوسید.

خدا می دونی چندماهه از این ب\*و\*س\*ه ها از جانب زندایی حوری دورم.

کاش دستای داییم بود، که دور شوئم حلقه بشه،

کاش به جای اینکه این برج زهرمار، روبروم رها بود تا باهم تموم خیابونای کرج وبالا پایین بریم!

أرشا- می تونید برید خانوم!

همش دنبال دستور دادنه.همش دنبال اینه که ثابت کنه حرف حرف خودشه، تهش چی؟!؟

\*\*\*

دستام رو لب پنجره گذاشتم.

نفس عمیقی کشیدم، بوی اسفند بینیم رو نوازش کرد.

محرم بود،حالم عوض شد؛ حس کردم از خدا دورم، خیلی دور

نگام رو کشیدم بین سینه زن، چشمام رو بستم.

دلَم می خواست الان یه سجاده داشتم و نماز می خوندم.

دستم بالا اومد، قلبم رو فشردم.

یا حسینیی زیر لب گفتم.

دستام رو لبه پنجره گذاشتم، تاحالا نشده بود از ته دلَم چیزی بخوام ولی توی این ساعت، این پسر بچه برام

خیلی مهمه،خیلی!

\_می دونم از حرفا أَرشا رنجیدی، ولی خواستم بدونی دست خودش نیست، من از طرف أَرشا عذر می خوام که

اینجوری با تو رفتار کرد.

برگشتم، لبخندی بهم زد:

\_سلام...بهار خانوم

من - سلام...ببخشیدمن شما رو می شناسم؟

لبخندش پر رنگتر شد:

\_من امیرعلی هستم... دوست صمیمی و همکار ارشا..

\_ خوشبختم... و اما من رو از کجای شناسید؟

\_ طی سفری که با ارشا داشتم بهم گفت پرستار برای اهورا گرفته.

لبخندی زدم، جلوتر اومد.

مهربونی توذاتش بود، و نگاه خیرش، من رو از خود بی خود می کرد.

دست سردم رو که گرفت، حس کردم گرما تمام وجودم رو فرا گرفته!

تاخواستم عقب برم و اعتراضی کنم، در اتاق باز شد.

نگاهم رو آرشاوین ثابت موند.

امیرعلی - کجا بودی تا حالا؟

آرشاوین هنوز نگاهش به دستای من و امیرعلی بود. تندی دستم رو عقب کشیدم و به خودم توپیدم که گول هیچ

کس رو نباید بخوری فهمیدی؟

جایز ندونستم که بمونم.

قدمی برداشتم و خواستم از کنار ارشا بگذرم که مچ دستم رو گرفت.

پوزخندی بهم زد:

\_بمیرم برات

چشمام گرد شد. پوزخندش بیشتر شد، چال روی گوش من رو به گذشته برد.

صداش باعث شکستی بین من و گذشتم شد.

\_ هه توخیلی پاکی تادیدی یکی غیرمنم هست که پولداره، گفتم این که اخلاق نداره بذار این رو تور کنم.

صداش رفته رفته بالا می رفت.

نگاهش رو به امیرعلی دوخت:

\_تودیگه چرا؟ تویی که می گفتم دخترای اطرافم همشون دنبال پولن خودت... هه برای من لالایی خوندی و خودت

خوابت برد پسر خوب.

امیرعلی دستم رو گرفت:

\_ حرف مفت نزن بهار فرق داره... عین اون غزاله یا مهرناز یا... چندتا بگم؟ وقتی از پاکی می خوی حرف بزنی یه نگاه به خودت بنداز و ببین ارزشت دراون حد هست یانه.

نمی فهمیدم چرا لال شدم. همش اشکم دم مشکم بود.

امیرعلی پوزخندی به ارشا زد:

\_ خیلی غرق توشهرت شدیا... نه آقا من عین تو نیستم.

دستم رو با شدت کشید، توبهت بودم. سکوتم عجیب بود.

غیرسکوتم نمی فهمیدم امیرعلی چرا ازم طرف داری می کنه، هیچی نمی فهمیدم، نگاهم رو از در اتاق به دستای خودم و امیر علی دوختم وسط راه دستم رو محکم از دستش بیرون کشیدم:

\_ چرا به من توجه داری؟ چرا به خاطر من تو روی سام یعنی منظورم ارشاس و ایسادی؟ هان؟ من تحقیر و ترحم نمی خوام، خودم زبون دارم مرسی از حرفات لطف کن تا وقتی خودم هستم و کیل وصی من یکی نشو خواهشاً

\*\*\*

اهورا- تو رو خدا نرو

نگاه اشک آلودم رو بهش دوختم.

خواستم لب بازکنم که ارشا دادزد:

\_ گم شو...

غرورم برای بارهزارم خردشد، سکوت نکردم.

نفس عمیقی کشیدم:

\_ به ولای علی من تو رو به خاک سیاه می شونم.

خندید، عصبی و هیستریک گفت:

\_ هه به حرف گربه سیاه بارون نمیباره.

– بارون نمیباره... ولی آقای معیری، کاری می‌کنم که روسرت سنگ بباره؟

پوزخندی زد:

– هری من بعد تو پرستار اهورا نیستی.

اهورا نفهمیدم چه جوری از روی تخت پایین پرید. سمتم دویدید.

أرشا از پشت گرفتتش.

اهورا گریه کرد. به سینه أُرشا مشت زد ولی بی فایده بود.

أهورا جیغ زد:

– ولم کن، تو رو خدا ولم کن.

چشام رو بستم و بغض لعنتی رو قورت دادم.

کیفم رو برداشتم. در آخر، نگاهی به أُرشا انداختم. اهورا هنوز در حال تلاش بود.

لبخندم با قطره اشکم محو شد.

دویدم، به صدای امیر علی توجهی نکردم.

سوار اولین ماشین شدم.

صدای گریم توفضای ماشین پیچید؛ راننده متعجب نگام کرد.

من – من رو به یه مسجد برسونید.

اول با تعجب نگام کرد و بعد گفت:

– چشم

وقتی که به مسجد رسیدم فقط زار زدم و نفهمیدم چه قد اونجا بودم ولی من باید حال اون سام لعنتی رو بگیرم،

باید به خاک سیاه بشونمش.

\*\*\*



مهلا- خوبی؟

لبخندی زدم:

\_عالیم

تعجبش رو قورت داد.

من - بینم مهلائی تو از دیشب می خوای یه چی بگی چرا نمیگی خو؟

لبم رو گزیدم:

\_فردابامن میای؟

\_ کجا؟

یه مزاحمی دارم که هر روز جلوی در دانشگاه، آبرو برام نداشته تا یکی جزوه می خواد، مخصوصا از نوع پسرش می پره وسط.

چشمام گردشد:

\_تو دانشگاهه تونه؟

- نه نمی دونم از کجاس یهو اومد.

البته این رو با یه لحن مشکوک و بین دودلی گفت، بی اهمیت شدم.

خندیدم:

\_ای جووونم...عاشقتون شده

- مرض...فردا صبح بیدار باش

\_ایش

\*\*\*

من - یا جد بیژن...خاک تو گلدونت...عجب هلوویه لامصب.

هردواز ماشین پیاده شدیم. پسر از کنار درخت تکونی خورد. غضب ناک نگاهش کردم.

متعجب نگام کرد، مهلا پوفی کرد و گفت:

\_بریم بهار..

کناره هم قدم بر می داشتیم. حس می کردم که دنبالمونه.

من - فک نکنم پسر بدی باشه ها...وای مهلایی خیلی خوشگله

مهلا- ما رو باش باکی اومدیم سیزده به در

خندیدم: من رو بگیر تا غش نکردم.

خندید:

\_ دیوونه

خندیدم:

\_ لامصب چه تیرپ دختر کشی داره...می خوامش!

هنوز چهرش رو ندیده بودم ولی نصف بدنش رو از کنار دیوار دیدم، لباس پارچه ای چهارخونه قرمز مشکی با شلوار مشکی.

\_ خانوم سیاح..؟

مهلا ایستاد:

\_ اینم دومیش

پسرنفس عمیقی کشید:

\_ سلام خانوم سیاح

مهلا- سلام امرتون؟

- میشه باهم صحبت کنیم، یک هفتس دنبالتونم

من - اوا چرا دنبالش؟

پسرنگاهی به من کرد:

\_ ببخشید شما؟

خندیدم:

\_ اوم دوست مهلا هستم...بهار

لبخندی زد:

\_ خوشبختم.

باز به مهلا نگاه کرد:

\_ خانوم سیاح؟

من \_ خانوم سیاح لطفا پاسخگو باش

مهلا باحرص نگاه کرد که خندم رو قورت دادم:

\_ شما دو نفر رو تنهامی ذارم...راحت باشید.

وای خدامهلا قرمزشد. کیف چرمم رو، روی دوشم جا به جا کردم.

من ومهلا هر دومون عین هم تیپ زده بودیم، هیچ وقت روزی که باهم این لباسا رو خریدیم فراموش نمی کنم.

عروسی دوست افاده ای مهلابود و اونم می خواست دختره رو بچزونه. هر دو مون کلا لباس شبامونم عین هم بود، رقصمون معرکه بود، کلی خواستگار پیدا کردم.

پسری باخنده و چشمایی شیطون جلوم اومد:

\_ سلام خانوم

سر بالا اوردم:

\_ و علیکم آقا

خندید:

\_ همیشه اسمتون رو بدونم؟

منم عین دختر تخسا سرکج کردم:

\_ همیشه بدونم چرا می خوام اسمم رو بدونی؟

خندید:

\_ همیشه اول جواب سوالم رو بدید...؟

بی هوا لپش رو کشیدم:

\_ بهار هستم

خندید:

\_اوه مای گاد

دستش رو سمتم دراز کرد:

\_رهان هستم.

با صدای پرعصبی مهلا که داد میزد رو مخم خط کشیده شد:

\_چرا اینجوری می کنی؟

صداش بالاتر رفت:

\_ولش کنید.

برگشتم نگاهم به همون پسری که با اون یکی پسر درگیرشده بود افتاد.

کیفم رو تو بغل رهان انداختم:

\_هواش رو داشته باش

متعجب خندید.

دادی زدم:

\_چتونه شما دو تا؟

با صدای دادم که ناآشنا بود، هر دو ایستادن.

اخمی کردم:

\_خجالت بکشید... متاسفم براتون... آقای محترم نمی خواد ادای سینه چاکارو دربیاری حرفی داری بزن، نییچ

توماجرا و گرنه بد می بینی!

بازم نتونستم پسر رو ببینم پشتش به من بود.

دست مهلا رو کشیدم:

\_بیابریم

یه قدم که رفتیم صدای یکی از اون دو توجهم رو جلب کرد:

\_لطفا صبر کنید.

برگشتم:

\_مهلا برنگرد.

همون پسر مزاحم بود. متعجب نگاهش کردم خیلی متعجب ولی نه ضایع! چشم غره ای به مهلا رفتم که لبش رو گزید و من آرام گفتم:

\_عرفان؟

با آستین لباسش خون کنار لبش رو پاک کردم. ماشین مرسدس بنزی کنارش ایستاد لبخندی زد به شخص داخل ماشین و به سمت ما قدم برداشت.

من - چیه؟ چرا دست از سرمهلا بر نمی داری؟ تا یه آدم جلوش سبزمیشه.. پاچه همه رومی گیری؟  
چهرش توهم رفت. نگاهش رو از رو من به مهلا که پشت به من واستاده بود، دوخت.

\_برگرد لطفاً

اخمی کرد:

\_آقای محترم من خواهر بزرگ مهلام حرفاتون رو به من بزنید.

لبخندی به من زد:

\_حرمتش، جای خود... ولی لطف کنید بگید، برگرده.

من - مهلا برگرد

مهلا نفسی عمیق کشید و برگشت.

پسر جلو او آمد، حلقه دخترا و پسرای جوون بیشتر شد.

لبخندی زد و یه زانوش رو خم کرد. از جیب کتش، جعبه ای رو بیرون کشید:

\_نمی دونم این مدت، من رو یادت میاد یا نه

مهرآز دوسته دوران کودکیتم، همونی که تو رو به زور وارد بازی پسرونه کرد... یادته خودم بهت فوتبال رو یاد دادم

نمیدونم هنوز اون گردنبندی که وقتی کوچیک بودیم باهم درستش کردیم رو داری یا نه

دستش رو دور گردنش چرخوند و گردنبند نقره ای رنگ که عین بال فرشته نصفه بود رو بیرون کشید:

این رومی گم... یادته؟

مهلا متعجب دستش سمت مقنمش رفت.

اره دارتش، خوب یادمه همیشه به گردنش بود و می گفت هیچ وقت نمی تونه از این گردنبند دور شه.

مهراز در جعبه مخمل روگشود:

\_ فدای اون تعجبت... خانومی، سرور من شدن رو قبول می کنی؟

متعجب بودم. همه دست زدن، جیغی از هیجان کشیدم. مهلا انگار از یه دنیای دیگه بیرون اومد.

لبخندی به روش زدم:

\_ مهلا، مهراز خان منتظره ها

دستش رو گرفتم و جلو بردمش.

تو چشمات تعجب و حس خواستن رو می دیدم، ولی این وسط شباهت عجیب این پسر به عرفان مخم رو به طور

کلی رو به هنگ کردن می برد.

لبخندی به روی مهراز زدم:

\_ از جا بلند شو

ایستاد، انگشتر رو از توی جعبه بیرون اوردم:

\_ من مهلا رو بهتر از خودم می شناسم، تهش مال خودته.

انگشتر رو کف دستش گذاشتم:

\_ بفرما آقا

دستاش می لرزید؛ خندیدم:

\_ به عروسی افتادیم.

همه جیغ و دست زدن. مهراز جلوی چشمای همه انگشتای ظریف مهلا رو بوسید:

\_ پیشمون نمیشی!

مهلا رضایتش رو با لبخند اعلام کرد.

من - عجب پاقدمی داشتم.

مهرآز – شمارونمیشناسم ومی دونم خواهر مهلا نیستید.

نیشم رو باز کردم:

منم نمی شناسمت. به هر حال بهار هستم... دوست مهلاجونم

مهرآز – من فکر نمی کردم امروز، این حرف ها رو بزخم واصلن قدمی بردارم، ولی قدم شما...

خندون گفتم:

ای جانم. من باعث تحولت شدم؟

خندید، رهان روبروم واستاد:

بهار خسته نشی به وقت تو کیفیت سنگ می ذاری احیاناً

خندیدم:

نخیر، درضمن مهلا به توضیح بهم بدهکاری

کیفم رو گرفتم، مهلا چشمی گفت.

مهلا – رهان عوضی زود با بهار جور شد یا دله

رهان لپاش رو کشید:

تاچشت درآد

مهرآز – رهان مرسی کمک بزرگی کردی.

پسر دیگه ای کنار رهان ایستاد:

خواهش می کنم مهرآز جون من بیشتر کمک کردما

من شوما؟

خندید:

پاک شوهاهستم!

خنده کوتاهی سر داد:

رهام برادر رهان

دستش رو به گرمی فشردم :

بهار...

خندید: می دونم

من - مهرآز خان من شیرینی می خوام

خندید:

- الان که شیرینی مختصری میدم ولی بعدش به شما و خانومم شیرینی مخصوص میدم.

رها - ماهم که هویج

رها - فدای داداشم بشم عین خودم ساده ای همیشه کلاه سرت میره.

بعد دست رها رو گرفت و با بغض گفت:

- بریم عشقم بریم نفسم بریم، اینا قدرمون رو نمی دونن

خندیدم:

- بیاحالاً گریه نکن

رها - نومو خوام

مهلا خندید:

- پرو شدیا

ماشین مرسدس بنز جلوی پامون استپ زد.

ابروم بالا پرید.

مهرآز - خانومی سوئیچ رو میدی؟

مهلا - چرا؟

- شما سوئیچ رو بده

مهلا سوئیچ به مهرآز داد. راننده ماشین پیاده شد و مهرآز بالبخند گفت:

- عزیزای فعلا ماشین خانومم رو ببر پارکینگ کافی شاپ بهت میگم کی بیاریش.

راننده چشمی گفت و رفت.

رها ب\*و\*س\*ه ای روماشین زد:



\_دایی فدات شه. رخس خودمی آخرش

مهرآز- تو زیادی زر می زنیآ...

رهان هم باحالت نوازش دستش رو، روی کاپوت کشید:

\_می دونی که آخرش گرفتیمش پس هیس

رهام - دایی بمیره برات. چه کتیف شدی، این یابو بهت نرسیده.

خندیدم:

\_والا به آدم اینقداحترام نمیدارید که به این ماشینه می ذارید.

رهام یهو برگشت و تا کمرخم شد:

\_خوبه؟

خندیدم، هم گیج بودم و هم خوشحال، هم نگران و هم متعجب!

اون روز خیلی خوش گذشت جوری که ذهنم حتی سمت آهورا نرفت.

من - خب منتظرم

پوفی کرد و گوشیش رو رو میز گذاشت:

\_چند سال پیش مجبوری به عرفان جواد مثبت دادم و ازدواج کردیم درحالی که هیچ کدوممون میلی نداشتیم،

شهین جون می گفت می خواد من عروسش باشم ولی من و عرفان ناراضی بودیم!

زمانی که ازدواج کردیم قول دادیم فقط یه مدت صوری باهم باشیم چون اون عاشق کسی دیگه ای بود که بعد

جدایی من و عرفان اون دختر یهو رفت و گم و گور شد و بهوش فقط سیغه یک ساله من و عرفان بود...وقتی جدا

شدیم هیچ کس باور نکرد چون من و عرفان خیلی هم رو دوست داشتیم ولی به عنوان دوتا دوست، همیشه

مهربونیش و کمکاش توی کنکورم رو یادم نرفته. خیلی وقت بود ندیده بودمش ولی اون روز دیدمش بالاخره توهم

فکر کردی من عاشق سینه چاکشم حتی اون نفیس و آبراهام هم همین فکر و می کنن ولی به جون مامانم من

اصلن حسی بهش ندارم اونم همینجوری!

تعجبم رو قورت دادم:

\_که اینطور!

سری تکون داد و یهو خوشحال شد:

\_ولی مهرآز برام فرق داشت همون اوایل که مزاحمم شد ازش خوشم اومد. خیلی مهربون و خوش تیپ و...

اخمی کردم:

\_خب توئم... راستی چرا اینقدر شبیهه عرفانه؟

چشم غره ای رفت:

\_اصلنم شبیه نیستن یه کم شاید حالت صورتشون شبیه باشه ولی مهرآز من کجا و عرفان کجا؟

دهن کجی کردم:

\_به لطف من شد مهرآز شما

خندید:

\_مرض حالا یه کار واس من انجام داده ها منتت واس چیه؟

جوابی ندادم و فکر عروسی و... افتادم. دستم رو حائل سرم کردم:

\_آخ جون عروسی اوای خیلی خوبه مهلا..

خندید:

\_بیشتر از من ذوق داربا!

برو بابایی تقدیمش کردم و فکرم به سمت آهورا رفت. نه نیروانا زنگ زد، نه حتی اون مرد تخس!

\*\*\*

نمیری الهی، ایشالا از وسط نصف شی

خدا این مهلا رو بکش.

رهام - اه چقدر غر می زنی بکش کنار نی قلیون.

با پام محکم به زانوش ضربه زدم:

\_نی قلیون عمته...

چشماش رو تو کاسه چرخوند:

\_باشه باربی، بکش کنار

آروم کنار رفتم.

من - بیشعور کوری مگه

رهان - نه کورنیست تو کوچولویی

کوسن مبل رو برداشتم و پرتش کردم:

\_خیلی..

بعد الکی قهر کردم. پله های خونه جدید مهلا رو بالا رفتم.

خندم رو قورت دادم.

کنار دیوار قایم شدم صدای رهان و رهام رو شنیدم.

رهان - خاک به سرم ناراحت شد؟

رهام - پ ن پ ذوق کرد؟

- تو چرا کوربازی درمیاری از دیروز تا حالا سه بار این بهار بیچاره رو پاش رو له کردی!

رهام خندید:

\_به خدا حواسم نیست از بس این مهراز همه کاراش رو به گردن من انداخته. آخه بگو بیشعور تودومادی من برم

ماشینت رو گل بزنم.

رهان - منو بگو، اوه اینا رو ولش کن... بهار رو چیکار کنیم.. مهلا گه بفهمه جرمون داده..

هر دو خندیدن.

رهام - پاشو بریم بالا

دویدم تواتا قکی که تو این یک هفته متعلق به من شده بود.

نخ باریک بافتنی سمتیش رو به کمد گیر دادم. سمتیش رو به چوب لباسی

سوزن ته گرد رو جلوی تخت ریختم.

تقه ای به در خورد:

\_اجازه هست مادمازل

خندم رو قورت دادم. رهام اینبار گفت:

\_بهار با اجازه..

در رو باز کردن که پاشون به نخ گیر کرد، رهام روی زمین افتاد، و پشت بندش رهان روی رهام

داد رهام در او آمد، دستش رو بالا آورد و به کف دستش زل زد:

\_وای دستم آخ شیکمم

من - چیکار داشتید؟

نگاه هردو بالا اومد:

\_چیکار داشتیم..؟

چه هماهنگ. خندیدم ولی زود داخم کردم:

\_باشما دو تا بودما...

همون موقع صدای مهلا اومد:

\_پسرا؟ بهار؟

پسرا به هم نگاه کردن

رها م: خاک به سرم...

رها ن - خاک تو سرم

هر دو نگاه پرا التماسی بهم کردن

من - نمی بخشم.

رها ن - بهار تو تاج سری..

رها م - تو سروری.

- تو عمری نفسی

- عشق وامیدی

خندم رو قورت دادم

من - بسه بسه.

نیش هر دو باز شد

من - به یه شرط..

- چه شرطی؟

رهان بود که زیرلب این حرف رو زد

من - امشب برام بخونید.

هر دو نگاهی بهم کردن

رهام - نوچ...اگه اقدس بفهمه برای زن نامحرم خوندم..وای خدا به تو شرم و حیا نداده.

رهام - خواهر اقدس، مَقَدَس و بگو

خندیدم:هر دو تون احمقید...

خندیدن

من - خدایی شما دو تا چند سالتونه؟

رهان باقیافه تفکر آمیرگفت:

\_ تازه شده هفت سالم مامانم گفته هشت سالت بشه یعنی بزرگ شدی!

رهام - خنگول...من می دونم یا تو؟ هفت سال روتوموم کردیم.

من - بسه دیگه مخم رو خوردید.

دستم رو روی کله رهام گذاشتم بیچاره قشنگ روی سوزن ته گردا، درازکش شده بود.خندم رو قورت دادم.

با احتیاط پام رو،روی کمر رهام گذاشتم به جیغای بنفشش اهمیت ندادم.

رهان - خاک به گورم اقدس بی شوهر شد؟ اسم زنت اقدس بود دیگه؟

خندیدم و پای رهان که هنوزم ور میزدو له کردم:

\_ چه قد زر می زنی؟

رهام - گمشو از روم، اه نکبت با هیکل عین خرسش!

دست رهان رو گرفتم:

\_راست می‌گه بنده خدا عین لواشک بهش چسبیدی!

خندید:

\_دوست داریا، بیام به توهم بچسبم!

طرفم اومد که تندی دویدم که پشتم دوید:

\_به خدا قول میدم یه ذره بچسبم

من - اه عنتر حالم بد شد.

از پشت لباسم رو کشید:

\_تف چی؟ تف قبوله؟

با چندشی صورتم رو جمع کردم:

\_کثیف...

رهام بلند بلند می خندید و رهان بازوم رو محکم گرفته بود.

مهرآز - چیکار دارید اون بیچاره رو یه امروز تنها پیش شما دوتا بودا...

من - آی گفتمی مهرآز عین لولک و بولک می مونی نه بیشتر مثل پت و مت هستن نمی دونی این خرس گنده ها

چندبار پام رو له کردن.

مهلا - چه قد حرف میزنی تو! بیا ببین سفره عقده خوبه؟

سمتش رفتم:

\_ببینم!

عکس توگوشیش رو نشونم داد:

\_این قشنگش بود، گفتن فردا صبح میان می چینن!

من - مهلا لباس عروست همون شد!؟

سری تکون داد:

اره مهراز میگه اون زیاد باز نیست

اخمی کردم:

مهري؟

مهراز نگاهم کرد و خندید:

جان؟

من - اون طلايي قشنگ تر بودا... يه شب بيستر نيست يه نگاهم حلاله!

اخم شيريني کرد:

نخيرم زياد باز بود...

پوفي کردم و رهان گفت:

ماکه محريم به مهلا دوسه تا نگاه حلاله حلاله

رهام - من که شيش هفت بار تو حموم ديدمش!

خندم به هوا رفت و مهراز در قندون رو سمتشون پرتاب کرد:

غلط کرديد بيشعورا

من - خيلي پرو و بي ادبيد...

خنديدن و مهراز گفت:

خانوم يه چي دست و پاکن بخوريم تا باز بريم خريدا!

من - من درست کردم

رهان - تو خيلي غلط خوردی من درست کردم!

رهام - بيجا کردی من درست کردم.

دستم رو رو دهن هردوشون گذاشتم:

دروغ ميگن عين سگ!

رهان انگشتم رو گاز گرفت که بی هوا یه دونه تو دهنش خوابوندم اول تعجب کردم یهو همه خندیدن و من با دستپاچگی گفتم:

\_ببخشید

پشت چشم نازک کرد که من ادامه دادم:

\_ولی حقت بود...

چشم غره ای رفت، دور میز نشستیم که من گفتم:

\_مهلا من یه وقت مزاحم خلوت عشقولانه ی شما دوتا نشم؟

رهان - بین اگه می خواستی مچ بگیری منم خبرکن.

رهام - راست میگه خیلی خوبه، وای فرض کن عملیات اکشن شب عروسیشون رو ببینیم!

خندیدم و مهلا اخمی کرد:

\_بین مهر از الان تو زندگیمون دخالت می کن!

مهر از - ولش کن عقده دارن... این دوتا که پیر پسر شدن.

من - بی شوخی مهري من نمی خوام مزاحمتون بشم به خدا!

مهر از - زرت و پرت نکن بابا توئما.. چه سیس واس من میاد...

مهلا - نگا تو رو خدا طرز صحبت بهار روی اینم اثر گذاشته...

من - شاخ نشو ها... مهري یه تیکه ماهه تازشم بعد تو به من قول ازدواج داده...

رهان - دروغ میگه خیلی آدم کثیفی ای بهار قرار بود بامن ازدواج کنیا... دختر و نگیم رو ازم گرفتی!

چشمام گردش و رهام گفت:

\_چیز نخور بینم اون سیروس بود بدبختت کرد!

خندیدیم می دونستم کنار 9 این جمع حال و احوال عین زمانی که پیش رها بودم میشه مخصوصا با وجود رهان و

رهام که با تموم چرت و پرتاشون محاله آدم خندش بگیره. دوتا دوقلوی جدانشدی!

دستم رو سمت اون لباسه گرفتم:

\_مهلی نگا اون آبییه قشنگه ها...



مهلا نگاهم کرد:

اوم عالیه خیلی شیک و دخترونس

رهان - ولی به نظر من اگه حنابندونه اون جیگری قشنگتره هم دامنش جمعه هم طرحش جالبه.

مهراز- خود مهلا هرکدوم رو بخواد برمیداره، برو مهلا جان برو بگیر بیا، من و این دوتا میریم سمت لباس مردونه ها با بهار بیا...

باورودمون به مغازه- نگاه همه سمت ما کشیده شد. طبق عادت همیشگیم مانتوی کوتاه آبی کارونی باشلوار جین لوله ای که از پایین یه تا کوچیک زده بودم.

شالم رو میزون کردم:

\_ اینا چرا عین خوره ها نگاه می کنن؟! کاش یکی از پسرا باهامون میومد اینقدر نخورنمون!

لبخندی زدوگفت: مخ میزنی؟

من - ای به چشم! خب مخ میزنم لباسه صد تومن پایین تر میشه، هوم؟

چشمکی زد و بعدبه پسر اشاره کرد:

\_ اون لباس جیگری رنگ رو می خوام!

پسر لبخندی زد و به سمت اون لباس رفت. من هم به سمت اون یکی پسره رفتم:

\_ ببخشید قیمت اون لباس چنده همون که خواهرم انتخاب کرد؟

دستاش رو روی ویتترین گذاشت: هشتصد تومنه ولی باتخفیف هفتصد و پنجاه میدیم!

من - خب یه کوچولو کوتاه بیاید دیگه عروسیشه شماهم یه شیرینی بدید.

خندید وچشمای براق مشکیش رو به چشمام دوخت:

\_ چشمای زیبایی دارید!

هن؟ یعنی مخش رو زدم؟ خنده کوتاهی تودلم سردادم

من - نظر لطفونه! الباسه رو چیکارکنیم، هفتصد می دید؟

کوتاه خندید:

\_ بله حتما... فقط!

کارتش رو سمت دستم فرستاد:

\_ ممنون میشم زنگ بزنی!

کارت رو برداشتم:

\_ واگه نزنم؟ ممنون نمی شید؟

خندید!

\_ اون کم لطفی شمارو می رسونه...

مهلا - بیا بهاری!

من - برو میام

پسره که کارتش رو داده بود گفت:

\_ اسمتون بهاره؟

من - اهوم زشته؟

- نه نه خیلی هم عالی، بهتون میاد مخصوصا به طراوت چشمتون!

من - اهوع

خنده کنان به سمت اتاق پُرو رفتم

من - پوشیدی؟

مهلا - نه بابا واسا موهام گیر کرده..

با پام روی زمین ضرب گرفتم، خودم چی بخرم؟ باکلافگی محکم با پام به در اتاق پُرو زدم:

\_ اه زودباش دیگه نکبت

\_ زهر هلاهل یه دقه لالمونی بگیر قراضه..

خندیدم و در اتاق باز شد، چشمام درخشید، سوتی کشیدم:

\_ جونز باو

اخمی کرد:

\_خوبه؟

\_ حرف نداره عالیه بگم مهر از بیاد؟

\_ نخیرم سوپرایزشه بهتره

سری تکون دادم، اون در اتاق رو بست تا لباس رو از تنش دربیاره. کیفش رو از کنار در اتاق برداشتم و به سمت اون پسره رفتم و گفتم:

\_ ببخشید اون کفشی که هم رنگ لباس دوستمه رو هم می خواستم میشه شماره سی و پنجش رو شو بیارید؟

\_ چشم صبر کنید..

کفش رو پام کردم، فیت پام بود اخه سایز پای منو مهلا مثل هم بود. مهلا 10دقه بعدبا عصبانیت و کلافگی به سمتمون اومد و گفت:

\_ اقا یه کم این اتاق پُروتون رو بزرگتر کنید بدنستا؛ آدم در حال بخارشده داخل اتاق

پسرنگاهی به صورت سرخ مهلا کرد:

\_ چشم در اسرع وقت

خلاصه همه چی خریدیم و آخر سر باختگی روی پله های پاساژ ولو شدیم که رهام گفت:

\_ بهار تو چیزی نخردی؟

من - نه بابا، فردامیام الان خستگی تو جونمه ماشالا از خریده بچه ی نورسیده بیشتر بود، رُسم دراومد.

مهر از - شرمندتم بخدا بهار جان... علاف شدیا

چشم غره ای بهش رفتم:

\_ چرت نگو بینم من به تو کار ندارم به خاطر دوستم اومدم و گرنه تو که مالی نیستی

مهلا خندید:

\_ بیشعور پیش من از شوهرم بدمیگی؟

رهام – پاشید دیگه ساعت نه شبه منم خوابم میاد دیشب که به لطف تخمه شکستن سرفیلم تا خود صبح با چوب کبریت بیدار بودم، پاشو رهان! من و رهان دیگه مزاحم شماها نمیشیم میریم خونه خودمون یه کم کارای خونمون رو کنیم مامان رفته مسافرت، بدجور خونه بهم ریختس..

کنار رهام ایستادم:

\_من میام کمکتون

رهان – مفت خور نمیخوایم

\_ کثافت می خوام بیام کمک

\_ تهش هم مفت خور میشی

مهلا – نمیخواه شما از صبح عین بلدوزر کارمی کنی خسته ای، بیا خون خودم ، مهراز امشب شام میگیره پیش ما میمونی!

اخمی کردم:

\_ نه امشب و تنهایی عشق کنید من با این دوتا میرم!

رهام – هر جور راحتی بیا، مهراز سوئیچ وبده به ما؛ خودت بزنگ به عزیز، ماشین مهلا رو بیار جون تو حس گرفتن آژانس نیست.

مهراز- آره جون عمه نداشتت

سوئیچ ماشینش رو پرت کرد و ما سه تا به سمت پارکینگ پاساژ دویدیم.

رهان – آخ جون بریم دور دور شام بخوریم بعد بریم خونه!

من – داداشت خوابش میاد

رهام – من؟ کی؟ چرا؟

خندیدم و هر سه سوار ماشین شدیم!

من و رهان عقب نشستیم و رهام راننده شد.

اون شب بهترین شب تقریبا بعد از اون همه حمالی شد به دور از حمالی کردن توی خونه یه آدم پولدار برای درآوردن خرج مسخره و چندر غاز خوشحال بودم که مهلقا خانوم این اجازه رو بهم داد که توی خونه مهلا زندگی

کنم وگفت هر وقت نیاز به پول داشتم بهش بگم و به کار می فرستتم و خرجم رو درمیارم ولی ترجیح میدم که هر روز حداقل پیش مهلقا برم و به آدرس بگیرم و به کاری کنم وگرنه آخر ماه پول کم میاوردم و تهش هیچی نمیومد، کم کم با ورود مهرآز و مهلا دلم خواست درس بخونم با اینکه کلا از درس خوندن بدم میومد ولی می خوام بخونم و سررشته ای از رشته تخصصی زیست برم و سرم رو گرم کنم!

دستام رو زیر سرم گذاشتم:

\_جان هرکی می پرستید فردا خروس خون بیدارم نکنید عین چی خوابم میاد...

رهام - نمی ترسی پیش مایی؟

باخنده نگاهش کردم:

\_اوه باس بترسم!؟

رهان - آره شاید خواستیم بهت دست درازی کنیم هم خوشگلی هم جوونی هم جون ردیفی ردیف

اخمی کردم و سرم رو روی دسته مبل جا به جا کردم:

\_شما از این عرضه ها ندارید توی این چند هفته خوب شناختمتون!

چشمام رو بستم و حرفای بعدشون رو بدون پاسخ گذاشتم خسته بودم، خیلی زیاد

\*\*\*

این فضا رو دوست داشتم.

دستایی رو چشمام قرارگرفت و صداس من رو میخکوب کرد:

\_خوبی؟

آرامش از روحم رفت..

دستای لرزونم رو روی دستاش گذاشتم.روبروم نشست:

\_می دونم توقع دیدن من رو نداشتی،ولی مجبورم...

نگام رو از مهلا به رهان و رهام دوختم.

دستم رو محکم به میزگرد چوبی زدم:

\_ هه همین الان گمشو یا به قول خودت هری!

عصبی شد:

\_ عین آدم باهات همیشه حرف زد...

دستم رو مشت کردم و گفتم:

\_ کی بهت گفت من اینجام هان؟ من دلیلی نداره باتو حرف بزنم یادت رفته چه جوری باهام رفتار کردی هان؟ من

نمی خوام با تو حرفی بزنم فهمیدی؟

قبل اینکه از درکافه بیرون بزنم دستم رو کشید و به سمت ماشینش برد و گفت:

\_ دهنتم رو ببند و صبر کن من حرفم رو بزنم بعد برای من ننه من غریبم بازی دربیار، نترس همچین مالی نیستی

که بخوام کاری باهات کنم!

متعجب نگاهم کرد:

\_ چی میگی؟ من هیچکدوم از حرفات رو نمی فهمم!

مج دستم رو به زور از دستش بیرون کشیدم:

\_ نمی فهمی یا خودت رو زدی به کوچه علی چپ؟ به خدا سام به جون اون رها که جونم به جونش بنده، کاری بهم

داشته باشی به خاک سیاه می نشونمت، انتقام بلایی که اون امیر کثافت سرمن و آبجیم آورد سرتوی بی شرف

میارم!

اخمی کرد و توی ماشین هولم داد و خودش جلوی درماشین ایستاد و دستاش رو روی سقف ماشین حائل کرد:

\_ ببین بهار من باتوهیچ کاری ندارم پس صدات رو، توی سرت ننداز و آبرو ریزی راه ننداز! فقط می خوام چند

دقیقه باهات راجع به پسر حرف بزنم، همین! میفهمی؟

سینم براثر داد و بیدادی که کرده بودم به شدت بالا پایین می رفت و اعصابم متشنج شده بود نمی دونم چرا باید

الان که تازه یه کم اوضاع خوب شده سروکله مزخرفش، عین بختک توی زندگی مسخرم پیداشه.

درماشین رو بست و گفت:

\_ همینجا حرف می زنیم.

بازم تخس ولجبار و خودخواه. ددیگه اون مهربونیا نیست! یادمه توی دوره ی کوتاهی که باهاش نامزد بودم خیلی سعی داشت بهم نزدیک شه و خیلی مهربون بود ولی این آدم رو نمی شناختم! نمی دونستم چی به چی؟ نمی دونستم اصلن این مرد همون پسره؟ ولی مگه ممکنه یه نفر اینقدر شبیه باشه، مهراز فقط حالت استخوانی صورتش شبیه عرفانه ولی نه اونقدر زیاد که نشه تشخیص دادکه متفاوتن ولی این سام یا به قولی آرشا باهم مو نمیزدن حتی اون خالکوبی روی گردنش!

من – من مطمئنم خودتی! تو همون چشمها رو داری همون قد و هیكل، همون موها همون خالکوبی فقط طرز لباس پوشیدنت یه کم فرق کرده و نگاهت همین!

– اصن این سام کیه؟

دستم رو توی کیفم بردم و شناسنامه مسخرم رو برگ زدم و جلوی چشاش گرفتم:

– می بینی؟

ابروش رو بالا انداخت و از داخل داشبرد، شناسنامهش رو روی پام انداخت:

– خودت ببین... خوب ببین اسم همسرم و آهورا توی شناسنامه هست!

اهمیت ندادم:

– مهم نیست کار تو بگو!

دستاش رو روی فرمون گذاشت:

– قول میدی کمک کنی؟

لحن تندش باچند دقیقه قبل متفاوت شده بود کمی آرام ولی بازم محکم و زننده!

– آهورا بدجور وابسته توشده دکترای اینجا تشخیص دادن که باید آهورا رو ببرم کانادا و آهورا باهام راه نمیداد که همراه امیرعلی به کانادا بریم میدونم گره این مشکل فقط به دست خودته!

من – آقای محترم من یه مدت از پسر شما مواظبت کردم همینو بس! حقوقم هم اون چرندیات جلوی دوستتون بود الانم میلی به کمک ندارم.

آرشا صداس رو بالا برد که با ترس نگاهش کردم:

ببین دختره بی کس و کار! من فقط می خوام آهورا رو راضی کنی نه چیز دیگه تو اصن برای من مهم نیستی! فکر  
پسرم نه ناز کشیدن توی هیچی ندار!

دستام مشت شد و به این فکر کردم همه مردا سروته به کرباسن!

لبم رو به دندون گرفتم و گفتم:

حرف دهنتم رو بفهم! آسغال! کارت گیرمه واس من گری می خونی، من به هیچ احد و ناسی مخصوصا توی بی همه  
چیز کمک نمی کنم برو بگو یکی دیگه بیاد صدای آنکروالاصواتت رو بشنوه.

بعد از ماشین پیاده شدم و در رو محکم بستم؛ تموم تنم یخ بسته بود، اوایل می ترسیدم از اینکه بگه تو زنی و  
فلان ولی الان می بینم یه غول بی شاخ و دم شده که واس به کرسی نشوندن حرف خودش آدم رو بی کس و کار  
می دونه و بهت توهین میکنه!

گوشیم رو توی جیبم فشردم و دندونام رو بهم ساییدم!

تنگم نسبت به وجودش هر لحظه آتیش تو جونم می نداخت و فکر اینکه برادر عنترش چه بی رحمانه خواهرم رو  
به آتیش کشید، باعث میشد، فکر به کشتن این آدم بی خاصیت کنم!

می دونستم اینقدر بی عرضه هستم که هیچ وقت نمی تونم از این آدم انتقام بگیرم اون باعث شد که اسم عروس  
فراری عین سوهان تو سرم نهیب بزنه.

بی هوا سوار ماشین شدم و دلم خواست برم شمال، جایی که بهش تعلق دارم. جایی که من رو از خواهر و زندایی  
حوری جدام کردن وعین ولگردای خیابونی شدم و باید فکر این باشم شب کجا باشم و از کجا پول دربیارم!

به زنگ پشت زنگ و میس پشت میس روی گوشیم اهمیت ندادم، اون پسر گند زد به روزم! گند زد به خنده هایی  
که همش مصنوعی بود!

با گندی این راننده پیر، سه ساعت بعد جلوی درخونه بودم؛ کرایش رو حساب کردم و کیفم رو روی دوشم میزون  
کردم.

نگاهم به بالا و پایین خونه افتاد، در خونه از سفید به آجری رنگ تغییر کرده بود؛ ساختمون سفیدیش چشم میزد و  
من رو یاد بدو بدو ها می نداخت!

زنگ رو با استرس و سری دستم فشردم.



در رو بدون اینکه بدونن یه فرد فراری پشتشه باز کردن و نگاهم به سنگ ریزهای توی حیاط افتاد .

سریع چشمام رو باغچه کوچیک افتاد، اون باغچه مال من بود هنوز هم طراوت داشت هنوز هم گل های محمدی بوی مطبوع راه می انداخت.

مردی جلوم قرار گرفت:

\_ بیخشید کجا خانوم، من اشتباه در رو باز کردم باکی کار دارید؟

نگاهم رو از کفشای براقش به صورت شیش تیغش دوختم؛ چشمای قهوه ای با ریزبینی زیاد دوره آبی و یا شایدم سرمه ای داشت..

من - بارضاخان کار داشتیم؟

اخمی کرد: شما؟

- دخترشم، بهار

متعجب به تیپ سفید مشکیم نگاه انداخت:

\_ آقا مهرزاد یه دختر بیشتر ندارن!

بعد خواست بازوم رو بکشه گفتم:

\_ برو بگو حوری خانوم بیاد، اگه من رو نشناخت میرم!

نگاهم کرد و به چشمام دقیق شد:

\_ جایی نمیری همین جا وایمیسی فهمیدی؟

سری تکون دادم و دستام رو توی جیب مانتوی زیپ دار و مشکیم بردم و با پای جفت شده و کلافگی وحس

مسخره، به راه رفتنش چشم دوختم!

چندی بعد زنی خوش سیما توی چارچوب در پدیدارشد. زلالی اشک رو دیدم و با بدترین حال و لحن ممکن گفت:

\_ دختره عفریته اینجا چیکار می کنی؟ کم آبرومون رو بردی کم خون به جیگر رضا زدی حالا ریخت نحست رو باید ببینیم؟

ومن بودم و فروریختنم؛ من بودم و هجوم تموم بی رحمی ها!

من بودم و اینکه چه بر این زن گذشت که من رو عفریته می دونه، همونی که همیشه می گفت چشمت شبیه حوریس!

تشابه اسمی حوری و حوریه از قصد بود، علاقه شدید حوری به مادرم باعث تغییر اسمش شد.

نگاه ماتم رو به دختر پشتش دوختم، مگه چندماه گذشته از نبودم که رها رو باید بچه بغل ببینم!

چندماه؟ یا شایدم یک سال و اندی!

رها با بهت نگاهم کرد و توی دیده ام مردی با قد بلند و ته ریش جذاب و با اون لباس های آنتیک پشت رها دیدم،

جلوتر رفتم. حوری هم قدمی جلو گذاشت:

\_همین الان قدم نحست رو از خونه ی من ببر همین الان!

من بودم که کنارش زدم و ایستادم روبروی چشمای درخشانش رها

\_بچته؟

نگاهم کرد:

\_چرا اینجوری شدی؟

نگاهم رو به مرد دوختم چه پخته شده بود، اخمی چاشنی صورتش بود از دیدنم خوشحال نشده؛ چرا باید

خوشحال باشه؟

من - می خوام با سامیار حرف بزنم.

حوری بی رحمانه دستم رو کشید:

\_توهیج حرفی باشوهر رها نداری برو تا رضا نیومده! برو

من - ولم کن زندایی!

برای اولین بار صدام اِکو داد و توی خونه پیچید و سامیار گفت:

\_خانوم محترم من حرفی باشما ندارم!

دندونام روی هم فشار میاوردن و گلوم به سرازیری اشک می رسید، ولی رها نگاهم کرد و بچه رو به سامیار داد:

\_آبجی چی شده؟

حوری با تحکم گفت:

رها!

رها چشم غره ای به حوری که الان با خشم نگاهم می کرد رفت، دستم رو ازدست رها بیرون کشیدم و حوری گفت:

تو هیچ اسمی توی این خانواده نداری تو یه زن فراری هستی که ازدست شوهرت فرار کردی بیا برو تا آبروی ما رو نبردی.

این همون بود که من جای مادر شب ها رو چادر نمازش به خواب می رفتم این همون بود که صدبار می گفت رها رو نصیحت کن کم پی پسر و فلان باشه!

این همونه؟

نگاه مات و کدرم رو به چشماش دوختم! گفت زن فراری؟

من - باشه باشه میرم!

سمت سامیار رفتم نفرت از برادرش توچشمام ریختم و به چشمای زیتونیش چشم دوختم:

ته خط اینجا نیست من تو رو باهمه چیت رسوا می کنم من عین خواهرم پپه نیستم خوب حواست رو جمع کن، تک تک لحظه هام مزه گند لجن و گرفت ولی خیالی نیست لجن بودن رو به رخت می کشم!

باپشت دستم صورت سفید بچه رو لمس کردم و گفتم:

اسمش چیه؟

رها آروم گفت:

بهارا!

سردشدم و اون بالبخند نگاهم کرد و همون پسرشیش تیغ به دستور حوری من رو تقریباً از خونه بیرون پرت کرد.

کلافگی به کنار، بغض به کنار، سردی دستم به کنار ولی نگاهم به چشمای درشت براق مشی افتاد!

نگاه متعجب به پوز خند به دست سنگین فرود افتاده روی صورتم تبدیل شد و من باز به زمین افتادم!

بهت و تعجب و بی رحمی چه قدر؟ من این وسط بازیچه بودم! مگه تقصیر من بود که فکر این بودم دختر بودم رو یه پسر عیاش نگیره؟

از کنارم بی حرف گذشت و من گفتم:

\_دایی!؟

وانستاد، چرا من باید ماخضه بشم؟ چرا من باید این وسط همش ضربه ببینم ولی هیچکس توضیح نخواست... چرا؟  
دیگه هیچ اشکی نیست اونقدر سخت و محکم شدم، اینقدر ضد ضربه شدم که حتی اون سیلی هیچ داغی رو صورت من نکاشت.

کنار خیابون راه می رفتم نگاهم به صورت افتاد انعکاس شیشه مغازه و چهره

مغموم و تو هم رفته ام جای خود؛ جای چهار انگشت دایی رضا هم جای خود!

من کجا رسیدم؟ بهار سرافکننده و لگرد خیابونای شمال! توهین یه پسر رو باید بشنوه باید آنگ عروس فراری بهش بزنی درحالی تک تکشون مقصره یدک کشی این اسمن!

شب شده بود شکم صدای مختلف در میورد ولی حسی برای خوردن چیزی تو وجودم نبود اونقدر حرف خوردم که سیر سیرم!

\*\*\*

من - برمی گردم پیش خاله فهمیدی؟ تو و هیچ کس نمیخواه جلوم رو بگیرید!  
مهلا کلافه گفت:

\_که چی هان؟ مگه دیروز چی شد که الان اینجوری می کنی؟

- کاری نکن الان بند و بساطم رو جمع کنم و برم!

ساکت شد و رهان ورهام با تعجب نگاهم می کردن و من پاهام از فرط راه رفتن زیاد گز گز می کرد.

مهراز - مهلا جان از آرایشگاه زنگ زدن نوبت شده!

مهلا - پاشو بهار!

من - تو می خوای عروس شی من رو سننه؟

مهر از تلخ شد:

\_بهار یه امروز رو به مهلا زهر نکن، خواهش می کنم!

زهر نکن، هه! اگه باعث حال بد شم؛ برم؟ همه من رو میخوان پس بزنی، همه! چرا نباید یکی باشه که من رو بفهمه چرا؟

رهان - تومهلا رو ببر، بهار یه کم استراحت کنه میاریمش، خودتم برو پیش امین منتظرته!

تو دلم به تشکر کردم ولی دیگه اون بهار دیروز که نه پرویز برنمی گرده دیگه اون احمقه خندون نمیشم، می دونم زر مف می زنی فعلا سرم داغه.

رهام و رهان دوطرف نشستن و رهان گفت:

\_نمیخوای حرف بزنی؟

نگاهش کردم:

\_حرفی ندارم!

از جا بلندشدم و راه پله ها رو گرفتم:

\_میرم بخوابم!

روی تخت که افتادم باز صحنه و حرفای دیروز مثل یه فیلم چند دقیقه ای و اکشن از جلوی چشمم رد شد و رسید، به اینکه بهار یه امشب وبه خاطر مهلا...

همه اینارو به خاطر رها کشیدم امشب رو به خاطر مهلا تلخ نمیشم!

جلوی در ایستادم و هیچ لبخندی روی صورتم نبود. سرد وبدون هیچ حسی به مهمونا چشم دوختم، لباس سیاه بلندم توتنم خوب بود یهو خریده بودمش!

با پرش ودستای حلقه شده دور شونم نگاهم به نفیس افتاد! لبخندی زد:

\_سلام بهار جون چه خوشگل شدی امشب مخ آبراهام رو زدیا!

سعی کردم لبخند بزنی ویه چیز مسخره بارش کنم تا بخنده ولی تنها کج شدن لبم عین یه خط مسخره توی چشماش افتاد و گفت:

\_ چیزی شده؟ حالت خوب؟

من - مرسی میز اول و مهلا برای تو خانوادت در نظر گرفته.  
با تعجب رفت و عرفان جلوم قرار گرفت خوشحال گفتم:

\_ به به مادمازل عین پرنس شدی!

سرکج کردم:

\_ مرسی بفرمایید..

من چرا اینجوری شدم؟ چرا نمی تونم واکنشی نشون بدم؟! چرا؟

\*\*\*

عروسی بود! فکر نکنم تعریفی داشته باشه، یه عروسی عین عروسایای دیگه خودکار رو، روی میز گذاشتم:

\_ شهره؟

شهره تندی وارد اتاق شد:

\_ بله بهارا!؟

- حواست باشه این آدرس رو خودم میرم!

سر جای من نشست و من کیفم رو برداشتم برگشتم به کار قبلیم؛ باید پول جمع کنم یه فکر واسه خودم کنم هر چی خوردم و خوابیدم بسه، کاش یه پولی از آسمون بهم برسه!

پوزخند زدم و پایین شلوار لوله تفنگی جینم رو درست کردم و به بوق پشت سرم توجهی نکردم ولی صدای آشنایی اومد:

\_ بهار خانوم؟

برگشتم نگاهم به چشمای عسلی مهربون افتاد که هیچ حسی به من منتقل نمی کرد فقط یه چی این رو فرستاده تا شاید این راضیم کنه.

من - امری داشتید؟

سری تکون داد:

\_بفرمایید سوار ماشین بشید

– من بیکار نیستم و قتم رو صرف چرت و پرت کنم همین جا بگید اگه می خواین حرفای اُرشا رو تکرار کنید،  
متاسفم کمکی بهتون نمیکنم!

بعد زیر لب خداحافظی کردم و به صدا زدناش اهمیت ندادم. صدای نفساش پشت سرم اومد:

\_بهار خانوم یه لحظه!

کلافه برگشتم نفسی کشید:

\_من به غیر خواهش از درمورد درخواست اُرشا می خواستم چیز دیگه ای بگم.

من – می شنوم

امیرعلی – میشه از تون خواستگاری کنم؟

پوزخند زدم:

– بدون خواستگاری واین چرت و پرت ها جوابتون نه اس.

چرا اخه؟ چیزی شده؟

– ببخشید ولی کاردارم!

و سریع واسه ی ماشین زرد رنگ دست بالا اوردم و سوار شدم، هه گیر یه مشت روانی افتادیم؛ خواستگاری؟ از من؟

فکرام رو پس زدم و چندساعت از وقتم توی اون خونه نو ساز تلف شد و اخریول خوبی بهم داد و من باز راهی  
خونه ی مهلقا شدم!

\*\*\*

رهان – سلام!

برگشتم:

\_ا سلام خوبی رهان؟

لبخندی زد:

\_\_میشه سوار بشی؟

نگاهم رو به چشماش دوختم:

\_\_چی شده؟ من کار دارم میشه همینجا بگی!

سری تکون داد:

\_\_بین من نمیدونم چی شده ولی اون پسره ارشا امروز به من زنگ زد و گفت به تو بگم به این آدرس بری!

بعدکاغذی رو جلو گرفت:

\_\_خیلی بد باهام حرف زد، گفت خودم برسونمت ولی چون ازش خوشم نمیاد ترجیح دادم خودت یه فکر کنی

بهبش بگو به من و رهام هم دیگه زنگ نزنه...تو باید خودت تصمیم بگیری که کمکش کنی یا نه!

سری تکون دادم:

\_\_مرسی تو زحمت افتادی!

\_\_ نه خواهش می کنم، مواظب خودت باش.

به آدرس نگاه کردم و اهمیت ندادم توی جوب پرتش کردم این مرد نمیخواد دست از سر من برداره؟ نمی خواد؟

امروز دو، سه جا باید می رفتم. مهلقا یه کم پاش درد می کرد مجبوری من رو فرستاد هم براش دارو بگیرم هم

دفترچه بیمش رو تمدید کنم.

نسخه رو به زنه دادم که گفت:

\_\_واس خودتون می خواید؟

\_\_ نخیر!

همیشه از داروخونه بدم میومد؛ هواش بوی آمپول میداد و حال بهم زن!

راه خیابون رو پیش گرفتم.هیچ وقت هیچ آدمی از اینکه پولدارباشه بدش نییاد منم جز آرزو هام شده بود که

خونه و چیزایی که دوست داشتم رو داشته باشم.

وارد موبایل فروشی شدم:



به هندفری خوب می خواستم.

پولش رو پرداخت کردم و هندفری رو توی گوشم بردم!

آدم، از یه روز بعد خودش خبرنداره

وقتی سایه خودش تنهاش میزاره

به توکه امیدی نیست امیدوارم

تونبودت توی غصه کم نیارم

روی تاب زنجیری نشستم و با درد چشمم رو بستم.

میشه یعنی منم یه روزی عاشق بشم؟ خندیدم، چرت نگو بهار، عشق همش آزار و اذیته.

والا به خدا همیشه توی دبیرستان محال بود بچه های کلاس نیان و ازدوست پسرشون تعریف کنن و ماهم

باهیجان گوش بدیم وبگیم کدوم خوبن.

همیشه همه می گفتن بهت نمیخوره دوست پسرنداشته باشی، منم می خندیدم وهمه فکر می کردن، سه چهارتا

زیرسر دارم.

\_\_ سلام!

فکر کردم اشتباه شنیدم، اهمیت ندادم.

\_\_ خانوم؟

باتعجب هندفری رو از توی گوشم خارج کردم:

\_\_ بله با من بودید؟

سری تکون داد و گفت:

\_\_ میشه حرف بزنییم؟

چه خبره؟ همه می خوان بامن حرف بزنی.

من - فکر نکنم بشناسمتون.

دستش رو توی جیبش برد و نگاهم کرد:

\_\_ کیارش مهرزاد هستم.

چشام گرد شد:

\_ نمی شناسم.

دستش رو سمتی گرفت:

\_ لطف کنید سوار ماشین شید توضیح میدم

اخمی کردم:

\_ مرسی من نیازی به توضیح ندارم حرفی دارید همینجا حرف بزنید، من جایی نمیام!

اخمی کرد و خیلی سرد و خشک کارتی سمتم گرفت و من باریز بینی خوندم:

\_ سرگرد کیارش مهرزاد!

نگاهم رو بالا کشیدم:

\_ به هر حال من دلیلی نداره باشما هم صحبت شم.

سمتم اومد که تندی بلند شدم که از پشت رو چمن ها افتادم، لبش کج شد و سمتم خم شد و دستم رو گرفت:

\_ نترس کاریت ندارم فقط باید یه چیزایی رو بهت بگم و جایی ببرمت!

من - نمی شناسمت نمی خوام پیام ولم کن!

دستم رو با قدرت کشیدم:

\_ چی می خوای هان؟

اخمش غلیظ تر شد:

\_ ببین دختره من اگه میخواستم همین الان زوری می بردمت... حالا هم خودت بیا من قول میدم آسیبی بهت

نرسونم.

اخمم غلیظ شد و پشتش راه افتادم!

دستم رو دور بند چرم کیفم پیچیدم، فامیلیش عین من بود؟

فامیلی من مهرزاد بود و فامیلی دایی مهرزاد معینی؛ به خاطر همین خیلیا فکر می کردن رها خواهر تنیه منه.

اصولا معنی فامیلیاشون رو کم پیش میومد کسی بدونه اولی این پسره کیارش مهرزاد بود بدون هیچ پسوندی!

رو صندلی جای گرفتم که بوی عطر خوبی زیر بینیم رفت.

نیم رخ استخوانی و اون عینک آفتابی تقریبا همیشه گفت با شیشه های قهوه ای تیره بدجور به صورتش میومد.

ته ریشش و اون موهای نمی دونم مسی رنگ ویا شایدم نسکافه ای که حالت دار بود واصلن به یه پلیسی اونم از نوع سرگرد نمی خورد، ولی بدجور جذاب ودلبر بودا.خشک ورسمی، بدون درنظرگرفتن اون موهاش.

من - مطمئنی سرگردی؟

نگاهم کرد:

\_چطور؟

به موهاش اشاره کردم:

\_موهات اصلن به سیست نمیادا!

ابرو بالا انداخت وگفت:

\_کاریکی از دوستامه مثلا درست کرده ...

من - همیشه بگی چیکار داری؟

کیارش - می فهمی!

نیم ساعت بعد به قبرستونی رسیدیم ومن چشمام گردشد.

وا این پسره من رو باخودش اورده اینجا که چی بشه؟

با تعجب پرسیدم:

\_کسی مرده؟

از ماشین سفید رنگش پیاده شد و به سمت یکی از قبرها رفت.

پشت سرش راه افتادم نگاهم رو قبر مشکی رنگ با نوشته های نقره ای افتاد:

\_سیاوش مهرزاد!

من - خب!

هنوز گیج بودم چه اسم آشنایی!ولی هیچ حسی به من نداد.

هم می شناسمش هم نمی شناسمش!

– پدرته!

نفهمیدم چی گفت! پدرم؟ مگه اسمش سیاوش بود؟ از بس وجودشیرینی تو زندگیم داشته، اسمشم یادم نیست.

حتی تو شناسنامم هم توجهی بهش نمی کردم.

همیشه نام پدرم، رضا بود. همون دایی رضا

من – میگی چیکار کنم؟ الان سرقبرش زار بزئم؟

نگاهش رو به چشای سردم دوخت:

– بدنیست دخترش سرقبرش بیاد امروز چهلمش بود، به فاتحه بخون!

این پسر کی بود؟ فامیل مشابه. سرگردم که هست! پوفی کردم وفاتحه ای خوندم واون به سمت قبر بالایی رفت و روی دو زانوش نشست و سراون قبرهم فاتحه ای خوند و من باکنجکاوی به اسم قبرنگاه کردم:

– سیما رحمتی

من – این خانوم نسبتی باهات داشته؟

– مادرم!

گجوم رو صاف کردم وزیرلب فاتحه ای خوندم! چه قد من مسخره شدم یهو سرقبر بابام اومدم ، هیچ چیزی ازش نمی دونستم، بغض نداشتم تا بشینم های های آبغوره گیری راه بندازم، دیگه اونقدر حرف خوردم و چیزایی که نباید می دیدم رو دیدم که دیگه انگار توی دنیایی دیگم واینا همش یه خاطرس!

نامه ای رو دستم گذاشت:

– نامه رو بخون!

شماره ای سمتم گرفت:

– بعد بهم زنگ بز، پدرم منتظرته!

من – توکی هستی!؟

– پسرعموتم!

\*\*\*

گنگ به چند خط آخر نامه چشم دوختم:

\_میدونم از وجودم بهره ای نبردی ولی به کیارش سپردم پیدات کنه وهرچیزی که تا الان نداشتی رو بهت بده...می دونم رضا خوب تربیتت کرده.

بخشید که دیرسراغت اومدم؛ شرمندتم دخترم!پیش داریوش برو، کنار اون تو تا ابد تضمینی، می دونم که کیا به خوبی می تونه ازت مراقبت کنه.

دوست داره تو، سیاوش!

به حرفای پشت هم مهلا اهمیت ندادم وگیج ومنگ فقط نگاهم رو، روی هر خط دوختم؛ چه جوری کیارش پیدام کرد؟چه جوری؟اگه پیش دایی بودم باز یه چیزی ولی من خیلی وقته پیششون نیستم!چه جوری پیدام کرد؟

باکس پیامم رو باز کردم:

\_چه جوری پیدام کردی؟

بعد برای کیارش سند کردم وبه مهلا گفتم:

\_میشه ساکت شی؟

نگاهم کرد:

\_چته؟تو چند روزه رو مخ منیا

پوزخندی زدم:

\_بابام رو پیدا کردم.

نگاهم کرد و خندید:

\_چی؟

نگاهش کردم و نامه رو سمتش گرفتم:

\_بخون امروز چهلمش بوده...یه نامه برام گذاشته نوشته برم پیش داریوش؛ من نمیدونم کیارش چه جوری پیدام کرده اونا فقط آدرس داییم رو داشتن نمی دونستن که من فرار کردم!

مهلا - یعنی چی؟ یعنی بابات مرده؟

سری تکون دادم و صدای تیک پیامم بلند شد. به صفحه چشم دوختم:

\_من مدت زیادی دنبالت بودم داییت گفت از اونجا رفتی نگفت چرا و من هم نمی دونم چرا هرروز می فرستادم تا به خونه داییت نگاه کنن، ببینن خبری ازت میشه یانه تا اون روز که پیدات شد، همون روزی که جلوی در از داییت کتک خوردی!

انگشتم رو روی صفحه لمسی فشار دادم و زیر لب لعنتی فرستادم.

مهلا - می خوای چیکار کنی؟

دستم رو روی سرم گذاشتم و جوابی ندادم، مهلا آرام گفت:

\_بهار؟

نگاهش کردم:

\_حال آهورا خوب نیست میشه بری بهش سر بزنی؟

با اخم نگاهش کردم:

\_نه تو دیگه چرا؟ من از اون مرد متنفرم بفهم!

اخمی کرد:

\_اه بهار تو میری اهورا رو می بینی، برمبگردی!

من - نه نه نه دیگه اسم نه آرشا نه سام نه اهورا رو نمی خوام بشنوم!

\_ به خاطر من! می دونم اهورا رو دوست داری، اینبار رو برو

کلافه پوفی کردم واستاد و مانتوم رو بهم داد:

\_پاشو

\_ الان؟

\_اره شب خواهر شوهرم رو دعوت کردم خونه کار دارم باهم میریم!

با بی حسی و بی میلی مانتوم رو می پوشم و در آخر من روبروی اتاق اهورا می ایستم و امیر علی با قدر دانی نگاهم می کنه و من چیزی نمیگم.

آرشا در اتاق رو باز می کنه متعجب نگاهم می کنه، این مرد چه برسر زندگیم آورد؟ مگه آرشا مقصره؟ نه اون امیر لعنتی واسه انتقام از داییم من و رها رو لگدکوب کرد!

\_ سلام

نگاهم کرد چه بد لاغر شده، چشمای گود رفته و موهای تراشیده شده لبای بی جون و خشک؛ چشمای براقش و دوست داشتم!

اشک راه خودش رو پیدا کرد:

\_سلام بهار جون خیلی نامردی!

کنارش نشستم:

\_ متاسفم ولی مجبور شدم، الان به خاطر تو، اینجام!

دستم رو گرفت و به صورتش نزدیک کرد و من گفتم:

\_ خوبی؟

\_ دیدی گفتم می میرم!

\_ عه حرف الکی نزن تازه قرار بری کانادا خوبه خوب شی!

\_ نه من نمیرم، نمی خوام برم!

\_ حرف من رو گوش کن، آهورا تو سنی نداری باید خوب شی، با پدرت و امیر علی به کانادا میری خوب شدی من میام پیشت قبول؟

\_ از کجا بدونم واقعا میای؟

\_ میام بهت قول میدم قول بهار قوله

\_ میشه توهم بیای؟

\_ نه عزیزم من اینجا کاردارم تو باید با پدرت بری، قول بده حرفش رو گوش می کنی و اذیتش نمی کنی؟

\_ ولی اون تو رو اذیت کرده

لبخندی روی لبهای خشکم نشست:

\_ فداتشم مهم نیست... تو باید خوب شی، بعد تیپ بزنی باهم بریم پارک

خندید:

\_ اهوم. قول بده خوب شدم میای پیشم.

دستای کوچیکش رو بین دستام گرفتم:

\_ من قول میدم اگه آهورا جونم خوب شد، پیشش بیام ولی اونم باید به حرفام گوش کنه.

چشمی گفت و من ب\*و\*س\*ه ای رو چشمای عسلیش زدم و از جابلندشدم:

\_ استراحت کن من میرم با پدرت صحبت کنم



چشم‌اش رو بست و من در اتاق رو باز کردم، مهلا سرش توگوشیش بود وامیرعلی و اُرشا کنار هم نشسته بودن.

من – اُرشا

نگاهم کرد و یهو با شتاب سمتم اومد:

\_\_چی شده؟

با بی قیدی وبی حوصلگی نگاهش کردم:

\_\_قبول کرد، امیدوارم خوب شه...روز خوش

دست مهلا رو هم سر راه کشیدم و باهم به سمت درب خروجی رفتیم، مهلا زیرلب فحشی نثارم کرد و من سوار ماشین شدم.

\*\*\*

با وسواس گفتم:

\_\_واقعا خوبه؟

رهام با تفکر گفت:

\_\_کفشات زشته؟

رهان اخمی کرد:

\_\_عین سگ دروغ میگه، قشنگه!

مهراز – بهار از این دو تا خل و چل نظر بگیر، همون اسپرت رو بیوش!

مهلا – اره مهراز راست میگه اون کتونی قشنگتره.

کفش رو عوض کردم:

\_\_باشما ها خرید اومدن مایه مکافات. چهار نفر دنبالم!

خلاصه تیمم تکمیل شد و گفتم: گوشیم رو بده

گوشییم رو رهان برام پرت کرد که خواستم بگیرم رو زمین افتادوباطری و در پشتش هرطرف افتاد و من چشم غره ای بهش رفتم و اون با دست پاچگی گفت:

\_به من چه خب!

رهام و مهلا و مهرآز می خندیدن و من دلیلی برای خنده پیدا نمی کردم!

شماره کیارش رو گرفتم

\_الو کیا؟

\_اومدم

وقطع کرد، بیشعوری تا این حد! پوزخندی زدم منم از این به بعد مثل خودش رفتار می کنم

دستی روی مانتوی خردلیم کشیدم وشال مشکیم رو جلوکشیدم وموهای بلندم رو داخل فرستادم.

مهرآز- اونه ها، نگا اونه؟

برگشتم ونگاهم به کیارش افتاد لباس چسبون طوسی وشلوار جین طوسی.

چسبون چسبونم نبودا.

ولی خوب هیکلش رو نشون می داد.

یه جور خاص و خیلی مسخره سرتاپاش رو گذروندم

من - اره بچه ها خدافظ

باتک تکشون دست دادم و روی مهلا رو بوسیدم:

\_مواظب خودت باش!

بدون سلام از کنارش گذشتم که گفت:

\_سلام کردما...

پوزخندی زدم وچیزی نگفتم، چه قدر مزخرف شده اخلاقم، دارم عین سنگ میشم، دیگه اون خندهای ته دلم

پیدانمیشه! حتی باچرت وپرت های رهان و رهام.

سوار ماشینش که شدم باز اون عطر مخصوص تو بینیم بیچید. بوی خوشش رو دوست داشتم آرامش بخش بود.

موقع رانندگی همچین باجدیت به جلو نگاه می کرد که انگار کامیون می روند!

جدیتش قشنگ بود ولی خشکی چهرش، طرز صحبتش، خیلی مغرورانه و پیروزمندانه بود.

– پدرم اسمش داریوشه آدم شوخ طبع و همیشه خنده روئه لطفا این ژس مسخره غد و مغرورت رو ازش کم کن،

باهاش احساس راحتی کن!

جوابش رو ندادم که نگاهم کرد:

– شنیدی چی گفتم؟

نگاهم رو به چشمای متوسط و کمی کشیده آیش دوختم! سری تکون دادم

من – عکس از پدرم داری؟

داشبرد رو باز کرد:

– بردار!

عکس رو برداشتم، مردی با قد متوسط کت شلوار پوشیده با چشمای آبی

موهای یه دست قهوه ای بالا رفته. چهرش مهربون و خوب بود، به قولی به مادرم میومد، هردوشون پراز مهر و

آرامش؛

که کلا از این مهر و آرامش چیزی نصیبم نشد

من – تومی دونی چرا جدا شد؟

– نه بابام میدونه!

– پدرت هم به پدر من شبیه هست؟

– نه زیاد جز رنگ چشاشون!

تار رسیدن به محل مورد نظر سکوت کردم؛ عجیب کم حرف شدم، یه جور استرس یا شایدم دو دلی، کاش پیداش

نمی شد.

دستم رو، روی پاهام گذاشتم و به لاک مشکی ناخنم چشم دوختم:

– مجبورم؟

لبخندی زد: نه ولی خوشحال میشم این افتخار که برادرزادم پیشم باشه رو داشته باشم.

انگشتم تیریک تیریک صدا داد؛ عادت همیشگیم بود زمان استرس اینجوری می شکستمشون؛ صداش رو دوست داشتم.

داریوش – چیکار می کنی دخترم پیش ما میمونی؟

نگاهش کردم:

\_نمیدونم!

کنارم جا گرفت و دستش دور شونم نشست:

\_بمون دیگه روی عموت رو زمین ننداز!

سری تکون دادم:

\_چشم!

چشماش درخشید. خودم رو به خوبی تو شفافیت چشماش می دیدم. کیارش بی حوصله از روی مبل بلندشد:

\_من میرم بابا، شب شام می گیرم به سوسن بگو چیزی درست نکنه!

داریوش ایستاد:

\_باشه پسرم!

خداحافظی زیرلبی کردو من نگاهم رو به راه رفتش دوختم و زیرلب کلمه عمو رو زمزمه کردم چه کلمه غریبی

بودانمی دونستم میتونم توی این خونه بزرگ باخودم ویا حتی اون کیارش مغرور، کنار بیام یانه!؟

من – میشه من وسایلم رو از جای قبلی که بودم بیارم؟

لبخندی زد:

\_اره عزیزم، میشه بدونم توی این مدت که از خونه رضا رفته بودی چیکار می کردی؟ چه اتفاقی افتاد که رفتی؟

یعنی بگم عروس فراریم؟ یعنی بگم رضا و زنش من رو عفریته و زن فراری می دونن؟ یعنی بگم که اون امیرعوضی

چیکار باما کرد؟

من – همینجوری دلم خواست تو تهران زندگی کنم، پیش خانومی مشغول کارهستم.

سری تکون داد و معلومه که باورکرد.

\*\*\*\*

داشتیم به این فکرمی کردم که خبرنگاری یا درس؟

کیارش - من میگم درس بخون خبرنگاری به درد تونمی خوره.

من - کسی از تو یکی نظرخواست عین دمپایی ابری همش وسطی

اخمی کرد و عموخندید:

\_باشه دخترم نزنش هر جور که خودت راحتی اصلن هردوشون رو انتخاب کن.

چشام درخشید:

\_اوه اوه خوبه

کیارش باز نطق کرد:

\_باهوش تو چه جوری می تونی وقتی داری درس می خونی فکر خبرنگاری باشی...میلاد یکی رو میخواد تمام وقت!

عمو - خب من باهانش حرف می زنم!

من - نه عمو پسرت بیراه نمیگه خودم بین کارام درس می خونم فقط امتحانش رو میدم اینجوری بهتره.

عمو سری تکون داد و کیارش شماره ای گرفت:

\_الو سلام میلاد، کیارشم!

نگاهش کردم و اون باخم گفت:

\_مزه نپرون! بهار، کار رو قبول کرده فقط یه دوره کوتاه واسش بزار تا بیشتر آشنا بشهد

زیرلب ایشی گفتم که عموخندید:

\_چته با پسرمن چپ افتادیا!

من - نه عمو آخه نگاه کن چه قد .....

با انزجارا کیارش رو گرفتم که عمو بلند خندید:

\_خب اون کارش باعث شده اخلاقش اینجور باشه... پدر توهم اینجوری بود ولی نه دیگه اینقدر خشک! کلا کیارش مزاجش با کسی خوش نمیداد.

من - من که چیزی والا از کار پسر تون نمی دونم ولی خیلی خشک و رسمیه انگار می خواد آدم رو بزنه روز اول که دیدمش اونقدر ازش ترسیده بودم که از روی تاپ افتادم.

کیارش از جاش بلند شد و گفت:

\_میشه باهم تنها حرف بزنیم؟

متعجب نگاهش کردم و عمو گفتم:

\_چیزی شده؟

کیارش - نه بابا میخوام چیزی ازش بپرسم خصوصی باشه، بهتره!

بعد دست من رو کشید و به سمت اتاق خودش برد. روی صندلی نشستیم و اون باعصبانیت گفت:

\_نگفته بودی ازدواج کردی؟ جدا هم که نشدی، پس شوهرت کجاس؟

همین رو کم داشتم، کلافه از جا بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم که بلند گفتم:

\_بیا بشین نمی خوام بابا چیزی بدونه، فهمیدی؟ پس بشین عین آدم بهم توضیح بده

اخمی کردم:

\_تو حق نداری سر من داد بزنی، فهمیدی؟ من زیر دست نیستم.

رو صندلی نشستم و اون با اخم به چشمم زل زد

می شنوم!

من - عروس فراریم!

نگاهش رو تو چشمم لغزوند، انگار باور نداشت! می خواست راست بودن حرفم رو از چشمم بخونه.

من - چیه؟ عروس فراری ندیدی؟ من شب عروسی فرار کردم!

- چطور داییت....

حرفش رو قطع کردم:

- چیزی بین منو رهاس که هیچ کس نمی دونه، من به خاطر رها مجبور شدم ازدواج کنم بعدشم فرار کردم! چون هیچ میلی برای کنار اون مرد بودن نداشتم، لطف کن توهم به عمو چیزی نگو نمی خوام بدونم!

- طلاق می گیری.

پوزخندی زدم:

- طلاق؟ ببین کیارش من دوست ندارم توی کارام دخالت کنی!

من ترجیح میدم فعلا کاری نکنم تا از کانادا برگرده

- کی؟

- سام!

– بعد طلاق می گیری بهار!

– تو چیزی نمیدونی، هر وقت ارشا از کانادا اومد بعد...

ایستادم که گفت:

– بهش علاقه داری؟

نگاهش کردم:

– چی میگی تو؟ می گم من میلی برای بودن کنار اون مرد نمی بینم!

ولی الان اصلن وقت خوبی واسه سام نیست که حرفی بزنی چون اون همش می پیچونه!

– سام؟ ارشا؟

– هر دوش یه آدم، لطف کن تا زمانی که چیزی نشده حرفی از این شخص نزن.

– اون روز داییت کتک زدنت، چرا؟

– چون من عروس فراریم و مایه ننگشون! هه... نمی دونن به خاطر دخترشون این وضعمه، توی این یک سال چیزایی سرم اومد که مسببش یه نفره و من باید پیداش کنم!

– کی؟



– به تو ربطی نداره

بعددر اتاقش رو کوبوندم، چشمام رو روی هم فشاردادم. چند روز پیش آرشا و آهورا و امیرعلی هرسه به کانادا رفتن تا اونجا آهورا رو معالجه کنن!

\*\*\*

– اینا واس توئه. توضیح خاصی نیست تنها اینکه خبرنگاری، یه آدم فضول می خواد می فهمی؟

لبخندی زدم:

– اهوم! من الان توکدوم بخش همکار شمام؟

– بخش جنایی

– واو چه خوب

– نه زیاد! خیلی باید حواست رو جمع کنی، می فهمی!؟

– چشم رئیس

لبخندی زد و گفت:

– اون خانوم رو می بینی؟

– اون مانتو طوسییه؟

– آره اون همکار توئه واون مرد که پلیور سبز تنشه، اون یکی همکارته می دونم سررشته ای توی اینکارا نداری ولی کم کم می فهمی، پاشو برو باهاشون آشناشو

ازجا بلندشدم و دوربین عکاسی رو همراه ضبط صوت برداشتم و به سمت اون دور رفتم وسلام بلندی کردم.

هر دو برگشتن ومن گفتم:

–بهار مهرزاد هستم، همکار جدیدتون!

دست دختر رو فشردم، اون گفت:

–راعینا هستم

بعد پسر کناریش گفت:

–برانوش هستم

من – اوه چه اسمی...

خندیدن و من گفتم:

–اووف بدجور ذوق دارم!

راعینا – میگم که توفکرکنم کارت مربوط به اداره پلیس سرگرد مهرزاد باشه!

برانوش - اره میلاد که اینجوری گفت، وای به حالت بهارجان یه ماموریتای بدی به سرگرد میافته که نگو... خیلی خونمالین

من - جای من کس دیگه ای بود؟

- اره شاهد، دوست هم بودن اون توی یه حادثه تصادف کرد مرد، الانم تو به جای اونی!

من - ای بابا اگه می دونستم مربوط به کار کیارشه عمرا می اومدم!

راعینا خندید:

- چرا بدت میاد ازش؟

- بدجور عین چنگال میمونه

- چنگال منم؟ اون وقت حتما تو قاشق چایی خوری ای؟

برگشتم و یه لبخند با سی و سه دندونم زدم:

- اه اینجایی، خوبی چنگال؟ عمو نگفته بود میای .

اخمی کرد و دستم رو کشید:

- برانوش برو میلاد کارت داره

من - اه چته ولم کن می خوام برم کیارش

– چنگال دیگه!؟

خندیدم:

– باشه من چنگال، ول کن دست صاحب مرده رو، دراومد.

کیارش – بیا بریم کارت دارم.

من – خب این رو آروم می تونی بگی.

نگاهم کرد و دستم رو ول کرد:

– سوارشو، فقط رفتیم اونجا حواست رو جمع کن من باتو نسبتی ندارم!

اخمی کردم و گفتم:

– خب که چی؟ افتخار این رو من بهت ندادم که پسرعموی من باشی، تو اومدی من رو کشون کشون داری می بری!

– مربوط به همین کارته نترس غیرقابل خوردنی

– ببین هیچی بهت نمی گم واس من شاخ بازی درنیاارا وگرنه من می دونم و تو!

اخمی کرد و گفتم:

– بشه اینقدر بامن بحث وجدل نکنی!؟

پوزخندی زدم: تو اعتماد توی سقف داری نه من، محض اطلاع!

دستام رو با حرص توی بغلم جمع کردم، همیشه وقتی عصبی میشم و با یکی کل کل می کنم، حس می کنم کم میارم پوست لبم رو می گنم و کیارش نمونه بارز واسه حرص دادن منه.

– پیاده شو

درماشینش رو باز کردم نگاهم بین جمعیت افتاد به نوار زرد رنگ چشم دوختم و اون وسط چیزی توجه همه رو جلب کرده بود...

کیارش جلوتر از من راه می رفت و من پشت سرش با ریزبینی به همه چی چشم دوخته بودم؛ مگه چی هست اون وسط!

بادیدن پارچه سفیدی رو چیزی که مطمئنم جنازه بود خون توی رگام یخ بست و چشمام لرزید. کیارش با اخم پارچه سفید رو کنار زد و من یه قدم به عقب رفتم.

کیارش – فکرکنم نباید از این به بعد از این چیزا بترسی!

من – چیکارکنم الان؟

کیارش – همه چی عکس بگیر بعد برای من ایمیل کن بعد توی پاکت بفرس، اداره پلیس می خوام تو پرونده بزارمش، می دونم زیاد وارد نیستی ولی سعی کن چیزایی که جلب توجه می کنن رو بیشتر نوعکسات نمایش بدی فهمیدی؟

چشم غره ای رفتم:

– به من دستورنده!

برو بابایی گفت وبه سمتی رفت؛ با چندشی تمام، روی جسد خم شدم و عکس گرفتم بوی گند می داد و موهای بلند مرد به کتیفی به گردنش چسبیده بود..

دستکشای سفیدی و کشی پلاستیک روبروم قرار گرفت:

\_\_پپوش

من - نگو که باید بهش دست بزنم؟

\_\_نمیخورت!

ایشی گفتم و دستام رو سمت موهای بلند مردک بردم عکسی از گردنش و نیم رخی که فکر نمی کنم جذاب باشه وقشنگی داشته باشه.

کیارش با مردی قدبلند حرف میزد و دستور می داد و اون مرد هی من رو دید می زد.

من - کیا بیا!

خخخ چه هم آوا، کیا بیا! کیارش با اخم سمتم اومد: که چی من رو کیا صدا میزنی، میخوای همه بدونن نسبتی باهات دارم؟

باعصبانیت دست کشای مسخره رو از دستم دراوردم وتوی صورتش پرت کردم وازش دورشدم؛ پسره انگل فکر کرده کیه من چه قدر ازش بدم میاد. همه برای ما خودشون رو می گیرن این فکستنی آدم شده.

دوربین رو توی کوله قرمز جادادم و زیرلب فحش بود که بارش کردم، ولی دلم خنک نشد بزار برم خونه به عمو می گم.

گوشیم رو از ته کیفم بیرون کشیدم و به میلادزنگ زدم و گفتم از فردا کارم رو شروع می کنم و اون استقبال کرد.

در رو با پام باز کردم و گفتم:

\_عمو کجایی؟

عمو با دستایی که دستکش رنگی ظرفشویی توی دستش بود، از آشپزخونه نگاهم کرد و گفت:

\_چی شده دختر، سر آوردی؟ اون چه وضع در باز کردنه؟

اخمی کردم و کیفم رو با شتاب، سمت مبل پرت کردم:

\_عمو یه چی به کیا بگو وگرنه دهن به دهن باهاش میشم بد می بینه.

عمو چندی بعد با دستای شسته شده رو بروم نشست:

\_چی شده باز؟

\_بگو چی نشده، پسره فکستنیه درب و داغون با اون موهای سوسولیش، واییی عمو این کیا اصن به تو نمی خوره!

خندید: چی شده؟

\_امروز اومده من رو کشون کشون برده میگه از این جسده عکس بگیر، بعدقلش میگه (صدام رو کلفت کردم):

نمی خوام کسی بدونه ما باهم فامیلیم، حالا انگار من کج وکولم آقا مایکل جکسون هستن!

عمو میوه پوست گرفت و ستمم گرفت:

\_ عزیزم تو محل نده بهش عین چی پشیمون میشه من پسر رو می شناسم، حالا هم بیا سیب بخور واسه پوستت خوبه

خندم رو قورت دادم:

\_ عمو تو باید دختر میشدی با این احساسات!

عمو چشم غره ای رفت:

\_ باشو دخترم برو لباس رو عوض کن ناهار آماده کردم میدونم اینجور که تو اومدی کیارشم سرمیرسه.

نیم ساعت بعد با شلوار نخی آبی و لباس تا بالای زانو و موهای ل\*خ\*ت باز روی شونم سمت آشپزخونه سرازیر شدم؛ صدای صحبت عمو با کیارش میومد

عمو - کیارش!

کیارش - بابا توگفتی جایی ببرش که نزدیکت باشه و حواست بهش باشه من دوست ندارم کسی بدونه فامیلیم اونم یه دختر که یهو سبز شد.

- من نمی دونم؛ یه بار دیگه ببینم بهار رو اذیت کردی با رسول حرف میزنم با تیرپا از اداره بندازت بیرون افهمیدی؟

- بابا!

باخنده وارد آشپزخونه شدم:



\_مرسی عمو..

بعدچشمکی برای کیارش زدم:

\_خوردی؟ هستش رو تف کن بده شهردار کاج بکاره!

عمو خندید و من پوز خندی به چشمای درخشان از فرط عصبانیتیه کیا زدم.

دستم رو بهم مالیدم:

\_خب عمو بگو ببینم چی داریم که روده کوچیکه بزرگه داره نوش جان می کنه !

عمو \_ لازانیا دست پخت داریوش

سوتی زدم:

\_اوه کی میره این همه راهو... کدبانوی خودمی!

نگاهم رو زیرچشمی به کیا دوختم، از جا بلندشد و باحرص رفت. ریز خندیدم و عمو بدجنسی بارم کرد و گفت:

\_بهار خانوم شماهم مراعات کن بین جمع کیا یا کیارش صداش نزن چون کیا باهیچ کس جورنیست مشکوک میشن و کیارش دوست نداره کسی بدونه باتونسیتی داره که بد ها درد سر شه من پسر رو درک می کنم دخترم اون فکر توئه تا خودش و می دونم از روی احساس مسئولیت اون حرف رو زده!

سری تکون دادم:

\_ای به چشم استادکبیر... کدبانوی من!

خندید و ضربه ای به بازوم زد:

\_برو بیارش

چشام گردشد:

\_چی رو؟

\_بهتره بگی کی رواکیارش رو دیگه برو بیارش

\_مگه چلاغه؟

عمو اخم شیرینی کرد:

\_اون باتو بحثش شده می شناسمش تا خودت نری نمیاد.

اخمی کردم:

\_عمو!

عمو رو میز خم شد:

\_فکرکن بدون پسرم بزارم یه ذره از این لازانیارو بخوری!

پووفی کردم و با اعتراض گفتم:

\_عمو داریوش

از روی صندلی بلندم کرد و گفت:

\_ اتاق خودش نیست اتاق مخفیها!

سری تکون دادم وزیرلب غرزدم:

\_ پدر و پسر هر دو زورگوا!

صدای خنده عمو اومد:

\_ شنیدم چی گفتی!

ایشی گفتم و سمت اتاق عمو رفتم. با قراردادن کف دستم رو صفحه لیزری کمد، درش باز شد و لباس ها عقب رفتن! کپارش پشت مانیتور با اخم و عینک فرم سفید رنگ داشت چیزی می نوشت.

من - آقای مهرآز! آگه اخم تخم نمی کنید بفرمایید ناهار، عمو به من به خاطر پسر کج و کولش غذا نمیده.

نگاهم نکرد و من پام رو زمین کوبیدم:

\_ فکر نکنم عذرخواهی بدهکار باشم پس ناز نکن من گشمنه! پاشوا!

نگاهش رو به جای من به مانیتور دوخت:

\_ گرسنم نیست می تونی بری!

جلوتر رفتم و دستش رو که روی موس بود، کشیدم:

\_ اه تخس بازی واس من درنیار پاشو جون داریوش!

کیارش - میگم گشمن نیست عجب گیری کردیما! برو بهار

دستش روکشیدم:

پاشو زود..

به زور بلند شد و پشتم راه افتاد و من گفتم:

کیارش؟

چیه؟

نمیشه من تو بخش اداره پلیس تو نباشم بدم میادا!

از چی بدت میاد؟ از من؟

اره

بعد خندیدم و ادامه دادم:

تو نمی خواهی کسی بدون نسبتی داریم، منم آدم راحتیم نمی تونم جلوی کسی سرگرد و فلان و بهمان صدات کنم پس یه کارکن زیرسلطه اداره تو نباشم تا هم مزاحمت نباشم هم اینجوری بحث نکنیم!

دستم رو گرفت:

بهار، خوب گوش کن تو نباید از کنار من جم بخوری فهمیدی؟

باترس نگاهش کردم:

یه سانتم فاصلمون نیستا چرا هوار میزنی!؟

– دیگه نمی خوام چرت و پرت بشنوم و برام مهم نیست جلوی دیگران چه جور صدام کنی من واسه خودت گفتم!

بعد جلوتر از من به سمت آشپزخونه رفت. تعادل نداره اینا اولی عجیب از من ترسم بعد اُرشا کیارش بدجور با حرف زدنش آدم رو می ترسونه انگار من چیزیم شده که اینجوری سرم داد میزنه.

پشت میز بدون نگاه کردن به قیافه استخونیش غذا رو خوردم و عمو هم فهمید بازم باهم بحثمون شده چیزی گفت و باتاسف فقط سر تکون داد و می خندید!

فردای اون روز...

باکوبیده شدن در اتاقم انگار برق وصل کردن بهم از روی تخت پرت شدم بالا و نگاهم رو به کیارش دوختم که با اخم یه چی می گفت ولی بیشتر به وز وز شبیه بود انگار مگسی بیش نبود.

نزدیکم شد و باعصبانیت دستش رو بالا آورد که سر منم بالا اومد و اون گوشام رو لمس کرد و فهمید پنبه تو گوشم گذاشتم آخه همیشه به تیک تاک ساعت حساس بودم

کیارش – یک ساعته بابا داره صدات می کنه فکر کرد مردی، وقتی جواب ندادی!

– یه خدانکنه هم تنگش بچسبونی بد نیستا!

– پاشو راعینا زنگ زده میلاد یه ساعت دیگه یه کارگروهی به سه تاتون داده.

– می داشت پای من به اونجا باز شه زرتی روم چتر بزنه.

موهاش رو عقب فرستاد و گفت:

پاشو دیگه فقط حرف می زنی

صبحونه خوبی بود و چسبید. جلوی در ایستادم و منتظر آژانس شدم که بابوقی به هوا رفتم.

من - اقا مگه قرار نبود از چپ بیایدا؟

مرد - ببخشید ولی من اینور نزدیکتر بودم

باشه ای گفتم و سوار ماشین شدم، تا رسیدن به مرکز خبرنگاری عکسایی که گرفته بودم رو تو گوشیم وارد کردم و تموم مدت راننده هی نگام کرد و باتاسف سرتکون می داد، اخه لپ تا بام رو پام بود و دوربین و گوشیم سمت دیگه دیشب هم پای رمان خوندن خوابم برد متاسفانه، نتونستم عکسارو بفرستم.

عکسارو به کیا ایمیل کردم:

بفرما طبق دستور عکسا رو فرستادم فقط چاپ عکسا رو شب انجام میدم الان نمی تونم تورا هم، روز خوش.

چندی بعد پیامی داد:

اکی منتظرم حتما رو پاکت قیدکن مربوط به جسد فرو رفته توی آب!

هیی نگفتم ونیم ساعت بعد لپ تاب زیر بغل و دوربین به دست، گوشی کنار گوش و کوله رو دوش، خلاصه با یه وضعی وارد شد.

من - الو مهی دیشب خوابم برد تهش رو نخوندم!

خمیازه ای کشید: جات خالی دادم مهراز برام خوندا!

– او هوع چی شد خلاصه زودبگو تا نرسیدم!

پله هارو بالا رفتم ومهلا خمیازه طولانی تری کشید:

\_هیچی دختره عشقش رو کشت تادست شیما بهش نرسه خودشم تودریا غرق کرد، خاک تو اون سرش الاغ بی خاصیت حیف معین که مرد، من عاشقش بودم!

خندیدم وخواستم جوابش رو بدم که یه سری عکسا از دستم سُرخورد و پخش پله شد و یه وای دردناکی گفتم و خم شدم تا جمع کنم که دستی هم گفت:  
\_من جمع می کنم شما به صحبتاتون برسید...

من – الو مهلا می زنگم فعلا

بعدقطع کردم:

\_خودم جمع می کنم مرسی!

نگاهش کردم پسری باصورت تو پر و ابروهای کشیده وچشمایی شب رنگ، موهای یه کوچولو بلنده خرمایی. اقد و هیکل غول!

من – جمع می کنم آقا مرسی

بعدلپتاب رو رو زمین گذاشتم و تندتند عکس ها رو جمع کردم ویه سری عکسای دیگرو بهم داد:

\_مواظب باشید!

ابرو با انداختم:

\_\_چشم

بعد بدوبدو پله های مسخره رو بالا رفتم در رو که باز کردم نفسام هی می رفت میومد. همه نگاهم کردن و راعینا بلند خندید:

\_\_نگاه تو رو خدا آسانسور درست شده ها

اخمی کردم:

\_\_راست میگی؟ زکی به شانس!

خندید و من به سمتشون رفتم و برانوش گفت:

\_\_همه پله هارو اومدی؟

\_\_ نه با هواپیمای نداشتم اومدم می بینی که زوارم در رفته.

میلااد اشاره ای کرد و من مقنعه سرمه ایم رو چرخوندم موهام رو عقب فرستادم.

راعینا\_ فکر کنم این کار گروهی پول خوبی داره نیومده پول میزنی به جیبا!

میلااد\_ هر سه تون رو می شناسم و می دونم عرضشو دارید با بهار زیاد آشنایی ندارم ولی میدونم میتونه موفق بشه و عین کیا گل بکاره واسم، رسممون رو بالا بیره درمورد این کار یه خونه توی اخترآباد بهتون می دیم!

چشمای برانوش گردش، من که نمی دونستم اونجا کجاست.



برانوش – میلاد جا قحط بود توی دورغوز آباد ما رو می فرستی؟

میلاد – هربار جای گرم ونرم داشتید اینبار مجبورید مخفی کاری کنید...اطلاعات می خوام می فهمی؟

راعینا – میلاد کوتاه بیا باز می خوامی سر توکار پلیس ببری؟

میلاد – نشد دیگه از الان ساز مخالف؟

من – من حاضرم انجام بدم!

برانوش – رُست درمیاد از من گفتن بود، اون روستا خیلی پرته..

خلاصه اون دو تا هم قبول کردن و قرار شد غروب حرکت کنیم!

رهان جیغی زد که پشت گوشی، گوشم به لحظه کر شد. رهام خندید و مهرآز گفت:

– می بینی وضع ما رو عین تارزانه، این دو تا خونه من رو به جنگل تبدیل کردن به خدا مهلا سه کیلو کم کرده اینقدر خندیده.

مهلا بلندتر خندید:

– جات خیلی خالیه بهار فرصت پیش اومد بیا با پسرا بریم سفر!

من – فعلا که گیرم، تونستم خبر میدم

رهام – چه کلاسی واس من میذاره(بعصداش رو نازک کرد)تونستم خبر میدم

خندیدم:

\_\_بیشعور آدای من رو درنیارر

رهان – بروگمشو دیگه، کار داریم

مهراز– بی ادبا این چه طرز صحبت باخانوم خبرنگاره؟

خواستم تشکری ازمهرازکنم، قُپی پیام که ازخنده منفجرشدن ومن زهرماری بارهمشون کردم بعد کلی چرت گفتن و خلاصه ولم کردم.

\*\*

کنار دیوارگلی مخفی بودیم ولی عین چی می ترسیدیم!راعینا پیچ پیچ می کرد ومن گفتم:

\_\_اینقدر ور زن همین جور صداشون نییاد.

برانوش – ول کن جون من، من عین چی ترسیدم، فردا میایم!

اخمی کردم:

\_\_تو دیگه چرا خیرسرت مردیا!

راعینا- نگاه کن اونارو، فلش دوربین رو قطع کن، کاردارم!

دوربینم رو دستش دادم. قسمت شب بینیش رو فعال کردم برانوش رو کنار زدم و نگاهی به دو مرد قوی هیکل کردم داشتن یه چیزی جابه جا می کرد، فکر کنم نمی دونم چی بود ولی داخل پلاستیک بزرگ مشکی بود، راعینا زوم می کرد، عکس می گرفت می دونم زیاد خوب دیده همیشه ولی همینم غنیمت بود.

هوا سرد بود و برانوش عین چی ترسیده و مخفی شده بود؛ منم می ترسیدم که یه وقت گیرشون نیافتیم بدبخت شیم، تهش میشم عروس فراری زندانی!  
- کریم برو سرجاده یه ماشین خفت کن بیا

زدم تو سرم و گفتم:

برانوش - من برم؟

من - نه من برم، نمی دونم میلاد توی تو چی دیده که فرستادت؛ اینقدر که ترسویی زود باش تا ماشین رو ندیدن!

سوئیچ رو براش پرت کردم و سمت تخته سنگ رفتم وساعت عکس گرفتم رو نوشتم و به گوشی بدون آنتن چشم دوختم. همینجور سرگرم بودم که صدای جیغ خفه ی راعینا اومد، تندی برگشتم و نگاهم به مردی قدبلندولی عین شلنگ افتاد، من رو دید و چاقویی زیرگلوئی راعینا گذاشت:  
\_صدات دربیاد یه تیغ کشیدن بسشه که نفله شه پس عین آدم بیا اینجا.

راعینا چشاش از ترس دودو میزد و من تودلم آشوب بود که حالی به حالی می شدم، اعصابم متشنج، نفسای سنگینم نشون از ترس و استرس داشت.

یه قدم مونده بود تا برسم که مرد چنگ انداخت و من و راعینا رو بین بازوهایش گرفت. سعی می کردم که مسلط باشم ولی مگه می شد، پام یخ شده بود دستام بدتر، راعینا م یلرزید و من لرزشم رو مهار کرده بودم، دستم سمت جیبم رفت که گفتم:

\_آی آی کوچولو کجا؟ دستت رو بیار بالا

قبل اینکه دستم کامل بالا بره چشمکی به راعینا زدم آرنجم رو محکم توشکم طرف زدم و اون به دیوار پشتش خورد و من گفتم:

\_زودباش جمع کن بریم.

راعینا دوربین رو برداشت و هردو با نفسای سنگین می دویدیم. خبری ازماشین نبود و ما خیابون خلوتی رو پیش گرفته بودیم، با اون کفشای حداقل بیست تومنیه سادمون می دویدیم، نگام رو، روی گوشیم لغزوندیم:

\_راعی آنتن اومده بزنگ به برانوش

چندی بعد صدای ناامید راعینا اومد:

\_دردسترس نیست، چیکار کنیم؟ الان دیکه همشون فهمیدن ما هستیم؛ یه کاری کن من دیگه غلط کنم اینجور کار رو قبول کنم!

لیست شماره ها رو بالا پایین کردم، مکثی کردم و آخر لمس کردم، با بوق پنجم نا امیدانه خواستم قطع کنم که صداش اومد:

\_بله؟

من - آلو کیا بیا اختر آباد جاده خاکی گیر افتادیم با راعینام!

صداش قطع و وصل می شد و نمی فهمیدم چی میگه یهو آنتن به کل رفت و من با اعصابی داغون به گوشیم نگاه کردم و لعنتی حواله این جایی که هیچی نبود نه دکلی نه چیزی لعنت فرستادم. لعنت به ایرانسل!

راعینا دو زانو روی زمین افتاد و من سمتش چرخیدم:

چی شدی؟ راعی؟

سمتش خیزگرفتم و بدنش روی دستام افتاد:

راعینا چت شد؟ راعینا...

چشماش به زور باز شد و آرام گفت:

من حامله ام!

چشمام از تعجب گرد شد و فهمیدم این استرسا برای یه زن حامله هیچ خوب نیست و نمی دونستم چه غلطی

کنم، آرام پشتش رو مالیدم:

یه کم پاشو بریم یه گوشه ای این سمتا خداروشکر خونه نیست یه کم فقط تکون بخوری بریم پشت اون درخته

حله، این وسط بده!

به زور بلندش کردم و با قدمایی کشیده به سمت درخت سرافکنده رفتیم، بطری آب رو دستش دادم:

یه کم بخور حالت جا بیاد من بهت چی بگم آخه؟

خنده پر استرسی کرد:

هیچی دعاکن سامان نفهمه، وگرنه جنازم رو کفن کرده

اخمی کردم:

خب تو هم وقت گیراوردی!

کناره هم نشسته بودیم و کمی از استرس و ترس راعینا کم شده بود ولی به شدت ضعف کرده بودیم، مخصوصاً راعینا که یه موجود دیگه ای هم تو شکمش وجود داشت. کلافه نگام به جاده بود بلکه یه نور امید پیدا بشه.

گوشیم دیگه هیچ آنتنی نیومد و من از اومدن برانوش و کیارش ناامید شدم و نمی دونم تاکی این فضای تاریک و ترسناک رو باید تحمل کنیم؛ نمی دونستم چه خاکی توی سرم بریزم، هیچی نمی دونستم فقط دعا دعا می کردم بلایی سر راعینا نیاد و حداقل یکی از اون دو تا مارو پیداکنن.

راعینا سرش روی شونم رفت و من گفتم:

\_نخواهیا راعی!

صدایی ازش بلند نشد باوحشت نگاهش کردم، به صورت زرد رنگش و عرق روی پیشونیش که هر لحظه زیادتر می شد و عمق ترس من بیشتر و بیشتر!

بادیدن نوری از ته جاده امیدوارانه خواستم جلو برم که عقم گفتم شاید اونا نباشن بیشتر پشت درخت مخفی شدیم و راعینا بی حال بود و من نمی دونستم چه غلطی کنم آرام به صورتش ضربه زدم ولی هیچ اثری نداشت، صدای چرخش لاستیک ماشین که اومد دست و پاهام منقبض شدن و به سختی سرم رو کج کردم و ماشین سفیدرنگ تو جهم روجلب کرد و من یکهو از دیدنش خوشحال شدم و تقریباً صدایی که از زور ترس خفه شده بود، گفتم:

\_کیارش!؟

زود واکنش نشون داد و برگشت، با چند قدم خیلی بلندمتم اومد و من تندگفتم:

\_تو رو خدا کیا کمک کن حال راعینا بده.

نگاهش رو سمت راعینا قوس داد و دستش رو زیر پای راعینا انداخت و از جاگندش و من هم با دو پشتش راه می رفتم، کنار راعینا جاگرفتم:

\_\_راعینا؟ راعی؟ صدام رو می شنوی؟ لعنتی!

باصدای بسته شدن ماشین نگاهش کردم؛ پر سوال و ابهام بود، لب باز کرد تا چیزی بگه که گفتم:

\_\_بعدا کیا، بعدا... الان برو درمانگاه زودباش، زود تا بچه راعینا از دست نرفته!

چشمش گرد شد و نگاهش سمت شکم راعینا رفت که من خندم رو پنهون کردم. اخمی کردم:

\_\_دِ یا لا زودباش!

یک ساعت بعد نفسی آسوده کشیدم و روی مبل ولوشدم که کیارش پلاستیک سفیدی رو دستم داد:

\_\_بخور یه کم حالت جا بیادا!

خمیازه ای کشیدم و از فرط خستگی، گشنگی از بادم رفته بود و خوب بود که کیارش سوالی نمی پرسید و وضعیت مسخره من رو درک می کرد.

ساندویچ رو با ولع می خوردم و نگاهم رو هر چند دقیقه به کیا می دوختم بلکه من رو تو این حالت مزخرف و زشت نبینه که خداروشکر سرش توگوشی نقره ایش بود.

من - مرسی کیارش!

سری تکون داد، جوابی و یا حرفی هم نزد. بی توجه به حضورش رودسته سرخم کردم و باچشمای بسته به این فکر کردم که اون برانوش احمق کدوم قبرستونیه و شاید اون مرد ترسو دل نگرون ماشده باشه.

گوشیم رو باچشمای بسته به سختی بیرون کشیدم، با همون چشمای بسته شماره دو رو گرفتم می دونستم الان شماره برانوش رو صفحس! خدا خدا می کردم که حداقل بوق بخوره اگر جواب نداد؛ ناامیدانه از هیچ صدایی توی

گوشم خواستم قطع کنم که بعدسکوتی بوق خورد، باخوشحالی توی جام نشستم که ازاین حرکت نگاه کیارش به روم برگشت و من خواستم چیزی بگم ولی صدای برانوش اومد:

\_کجایی بهار؟ راعینا خوبه؟ بهار به خدا من...

پووفی کردم و اجازه صحبت رو ازش گرفتم:

\_خب نمی خواد توضیح بدی پیش کیارشیم توی بیمارستان، راعینا یه کم حالش بد بود مجبور شدیم بیایم اینجا؛ برو دعا کن کیا رسید وگرنه پوست ازسرت می گندم اگه راعینا چیزیش می شد.

نفسی از سر آسودگی خاطر کشید و گفت:

\_الان خوبی؟

من - من اره توکجایی؟

- هیچی بابا اینقدر گشتم اونجایی که بودیم رو، پیداتون نکردم بعدشم دیگه ناامیدشدم اومدم شهر به میلاد خبربدم که توزنگ زدی!

خلاصه یه حرفای مسخره ای زدیم و در آخر من بودم و اخمای کیارش بعد تعریف اتفاقات و عصبانیتش:

\_من به میلاد گفتم به توکاربده نه تو دهن شیر بفرستت اگه یکی ازاون خلافکارا می گرفتنت چه غلطی می خواستم کنم جواب بابا روچی می خواستم بدم خود لعنتیت که می دونستی خطرناکه چرا قبول کردی... هان؟ بهار از دست تو باید سر به بیابون بزارم!

بعدباشدت از روضندلی بلندشد و در اتاق رو کوبید و من نگاهم رو سمت راعینا دوختم که نکنه بیدار شده باشه ولی نه خوابه خوابه. ای مرگ بگیری کیا!



باز توجای نرم فرو رفتم وبه دو دقیقه نکشید گرمای مطبوع خنکی بین نفسام پیچید و خواب مهمون اون همه خستگی شد!

\*\*\*

عموبا عصبانیت خونه رو بالا پایین می کرد تامی خواست چیزی بگه چنان عمویی با مظلومیت می گفتم که جوابم یه الله اکبر بود و خنده ملیح من!

بالاخره عمو دهنش رو باز کرد، چیزی که دلم نمی خواست و شنیدم؛ بااعتراض اسمش رو صدازدم که دستش رو بالا آورد و باخم گفت:

\_\_ به کلام بهار نمی دارم!

ومن ناامیدانه چشم به کیارش دوختم که عین خیالش نبود و خیلی ریلکس آبیوه می خورد و سرش توی گوشی آپلش بود!

من - کیا!

نگاهم کرد: چته؟

- باعمو حرف بزن!

نوچی گفت و پاش رو روی میز گذاشت و بانگاهی پرشیطنت و بدجنسی نگاهم کرد و من زیر لب فحشی نثار اون چشمای جذاب آبی کردم که گفت:

\_\_ شنیدم چی گفتمی می خواستم همین الان برم با بابا حرف بزنم ولی بااین حرفت پشیمون شدم متاسفانه!

شونه هام خم شد ولبام کج، این چه نامرد و کینه ایه! از جا بلندشدم و سمتش رفتم که لبش کج شد و من واسه حرص بیشتر از کنارش گذشتم و راهه پله های بالا رو پیش گرفتم هه ضایع شدی؟

گوشیم رو توی دستم جابه جا کردم:

\_\_ جون به جونت کنن فکر پولی، یادداشت کن، عکس اول که یه مرده ساعت بیست و سه

همینجور ساعت می گفتم و ته حرفم که رسید گفتم:

\_میلاد فکر کنم باید دنبال خبرنگار جدید باشی من سه روز نشده پام رو گذاشتم عمو گفته نمیذارم!

\_نگران نباش بذار عصبانی بودنش بگذره میام حرف میزنم باهاش ، میارمت اینجا الانم که راعینا نیست بدجور نیاز دارم بهت.

\_کیا می تونه راضیش کنه با کیا حرف بزنی!

با بدعنقی گفتم:

\_نمی خواد اون الان از دستم شکاره دعا کن این چندروز تهران نبودم وگرنه یه گوله حرومم کرده بود

خندیدم: اینقدر ترسناکه؟

\_بیشتر از اینقدر خیلی آدم بی خریدیه

خندم بلندتر شد:

\_اوف

مرضی حوالم کرد و من پایان حرفم گوشی رو بالاسرم گذاشتم و مشغول خوندن کتابام شدم؛ می خواستم کنکور بدم، ببینم چه کلی به سرم می زنم.

\*\*

من - کیارش!؟

نگاهم کرد:

\_بله؟

روبروش نشستم:

\_با عمو حرف بزنی دیگه نامردا!

\_سه روز بیشتر نیست، رفتی اونجا چی دیدی که مشتاقی برگردی ها؟

بعد سرش رو باز توی گوشیش برد. سمتش رفتم و گوشی رو گرفتم:

\_کیارش

اخمی کرد:

\_بهار گوشی رو بده

من - کیارش خودت می دونی تو بگی حواست بهم هست، عمو میذاره.

کیارش - بده گوشی رو

یه قدم عقب رفتم و اون از جا بلند شد و من گفتم:

\_کیارش جون من

کیارش - بهار گوشی رو بده

گوشی رو بالا اوردم و فقط چند دقیقه عکس دختری با لباس قرمز رو دیدم، موهای بلوندش هم توی چشم بود و البته آقا کیا که جای خود داره ور دل اون دختره بود و لبخند می زد.

گوشی رو برگردوندم سمتش:

\_این چیه؟ آگه به عمو نگفتم.

بعد عکس رو خیلی راحت به تلگرام گوشی خودم فرستادم و گفتم:

\_خب گروکشی می کنم حالا، با عمو حرف میزنی منم چیزی نمی گم.

بعد گوشی رو توی سینهش پرت کردم:

\_بعد نگو موهام رو دوستم این شکلی کرده بگو دستور دوست دختر تونه دیگه.

بعد در اتاقش رو کوبوندم و درست عمو از در اتاق روبرو بیرون اومد. اخمی کردم و باچهره تو هم وارد اتاق خودم شدم، همه واس ما آدم شدن؛ با عصبانیت کاغذ توی دستم رد فشردم و در آخر لباس پوشیده از کنار عمو گذشتم که گفت:

\_بهار؟

برگشتم و نگاهش کردم اصلن دلم نمی خواست با عمو داریوش حرف بزنم از دستش دلخور بودم و دوست نداشتم برام آدای آدم بزرگا رو دربیاره، جایی که دوست دارم باشم رو نذاره.

عمو - کجا میری؟

گوشیم رو از جیبم در آوردم و سمتش سر دادم پیام مهلا رو گوشیم بود، می خواستن با دوقلوها و مهرآز بیرون برن!  
 عمو - خوش بگذره چیزی نیاز نداری؟!  
 سر تکون دادم و شالم روجلوی آینه درست کردم و دست آخر ساعت مچیم رو اکی کردم و از درخونه بیرون زدم.

\*\*\*

رهان - دوتا حلقه بفرست بیرون!

من - گمشو من لب نمی زنم

رهام - ولش کن سوسه میاد نیم و جیبی!

مهرآز - بهتر از این مهلاس که زرتی قلیون کشی راه انداخته!

مهلا سرفه ای کرد:

\_مهری توئم بکش!

مهرآز - مرسی صرف شده، شما بکش یه وقت عقب نمونی ها

رهان - مهرآز میام تو صورتتا آدا زن حامله ها رو درنیار ها

رهام - رهان راست میگه

مهرآز - کلامی از پدر عروس!

باصدای تیک گوشیم فهمیدم پیام اومده و دستم رو سمت گوشیم بردم

{با، بابام حرف زدم قبول کرد، خوش بگذره. کیارش}

چند دقیقه به پیام زل زدم یو هو؛ رفتم به میلاد پیامک دادم که عمو راضی شد، فردا میام سرکار!

دیگه تا آخر اون روز اونقدر خوشحال بودم که تصمیم گرفتم یه تشکر جانانه از کیارش کنم.

باهمشون دست دادم:

\_مرسی مهری جون ایشالا حاملگی مهلا لباس زیرای بچت رو من می گیرم.

رهان خندید:

\_چه قدم گرونین!

بیشعوری بهش گفتم و سمت خونه رفتم و اون ها هم رفتن.

سرکوچه که رسیدم ماشین سفید کیارش رو دیدم فکر کردم کسی توش هست دو تا آدم.

جلوتر رفتم، خوب کیارش رو تشخیص دادم و بعد دختری که با همون عکس مو نمیزد. بی دلیل وبدون عقل سمت ماشین رفتم؛ تقه ای به شیشه زد و کیا شیشه رو پایین کشید و ابروهاش بالا پرید، نگام رو به دختر دوختم. خوشگل و تودل برو بود برعکس اون موهای ضایش!

من - کیا جایی میری؟

کیارش اخمی کرد:

\_باید بهت جواب پس بدم؟

نگاهم رو از دختر گرفتم که ساکت نشست به بود و گفتم:

\_نه! اومدی خونه....

حرفم رو ول کردم لیاقت نداری ازت تشکر کنم؛ سرم رو عقب کشیدم و کیارش گفت:

\_اومدم خونه چی؟

پوزخندی زد و به دختر اشاره کردم:

\_فعلا حواست رو بده به خانوم، از فضولی نصف لبش رو خورد.

بعدهم در نیمه باز حیاط رو با پام باز کردم، بی لیاقتی دیگه چه میشه کرد به جهنم اصلن به من چه؟ شیش تا دوست دختر داشته باشه اصلن!

طبق معمول دستم رو روی دستگیره گذاشتم و بازش کردم و بعد در نیمه باز رو با پام باز کردم. عمو روبه روم دراومد:

\_دست نداری یا فلجی دختر؟

اخمی کردم:

\_عمو!

خندید:

\_چیه باز اخمات توهمه دختر جون

من - هیچ، کیا کجاست؟

- رفت بیرون میاد.

- اها! راستی عمو

عمو عقب گرد کرد:

\_جونم دخترم؟

- مرسی!

\_بابته؟

- گذاشتی باز برم پیش میلاد.

- حواست رو جمع کن بهار، نصیحتت نمی کنم ولی حواست رو جمع کن، میلاد آدمیه که همه رو هم باخودش می کشه توچاه

چشمی گفتم و به سمت اتاقم رفتم.

کسل بودن این چند روز توخونه نشینی رو اعصابم بود. عین تنه لسا شده بودم، تنبل، بی حوصله، خوابالو! درسم که اصلن حسش نمی یومد؛ شاید فردا سرکار رفتم بهتر شدم.

نیمه های شب روی تخت دراز کشیدم، که صدای در حیات اومد، خوب صدای چرخش لاستیک ماشین کیا رو شنیدم؛ اهمیتی ندادم الان وقته خوابه. از فردا باز باید خطرکنی خانوم خبرنگار!

\*\*

آخ پام لعنتی، چه قدم سنگینه، این کتابه یا سنگ؟! به کتاب قطور دست برانوش نگاه کردم:

\_من به این بزرگی روندیدی که کتاب رو روی پام ول کردی؟

خندید و خم شد کتاب رو برداشت:

\_کتونی پات بود چیزیت نمیشه، بادمجبون بم آفت نداره!

بیشعوری حوالش کردم و پشت میزم نشستم، ایمیلام رو چک کردم بلکه خبری از یه اتفاق جنایی و پلیسی باشه ولی نبود. بی کار، بی عار، بدبخت، ذلیل مُرده!

برانوش – بپربریم مورد جدید، میلاد زنگ زد...

کیفم رو همراه دوربین وضبط صوت برداشتم:

\_ کجا؟

\_ جاده شمال!

\_ خب!؟

\_ تصادف عمدی، چندتا کشته داده... خطرناکه!

اهویی گفتم و سوارماشین برانوش شدیم رانندگیش حرف نداشت بیست بود، من که باهاش حال می کردم اینقدر فرز لایی می کشید که هی یه ای ولایی بهش می چسبوندم و اون بلندبلند می خندید.

پیف باز قیافه نحس این رو دیدم، کیارش رو میگم. برانوش احوال پرسى کرد و من اصلن رغبت نکردم توی صورتش نگاه کنم. برانوش سمتم اومد:

\_ چرانیومدی سلام کنی؟

من – چرا باید سلام کنم؟

برانوش – قهرید؟

\_ مگه بچه ایم؟ نه ولی قرار شده توی جاهایی که کیا معرفی می کنه با هم آشنایی نداشته باشیم!

اهومی گفتم و به سمت محل حادثه قدم برداشتیم. برانوش عکس گرفتن از جنازه ها رو به عهده گرفت و منم رفتم سمت دره تا شاید چیز جالبی پیداکنم و تیتتر خبر بعد از ظهرمون بشه.

آروم دستم رو روی سنگ گذاشتم، لکه های خون هی بیشتر و بیشتر می شد. پام رو روی خرده سنگ ها گذاشتم.

پایین رفتن از این جا عین چی من رو می ترسوند، هر چه قدر خون پررنگتر می شد، منم ترسم بیشتر می

شد. گوشام رو تیز کردم صدای گریه می یومد. چشمم گرد شد، دستم رو روی دهنم گذاشتم، سعی کردم جوری راه

برم که صدای پام شنیده نشه، دره خفقان گیری بود. نگام به یه فضای گود رفته کوچیکی افتاد، صدا از اونجا می

اومد.

نفس سنگینم رو رها کردم و دستم رو روی دیواره گودرفته گذاشتم، صدا قطع شده بود و من چشمام توتاریکی چیزی نمی دید.

جلوتر و جلوتر رفتم، نگام به جسم کوچیکی افتاد که توی خودش جمع شده و هق هق خفش هی مخفی تر می شد.

من - صدام رو می شنوی کوچولو؟

تکونی نخورد. احتمال دادم ترسیده باشه، سمتش رفتم توی پالتویی جمع شده بود و می لرزید، آروم گفتم:

\_ کوچولو صدام رو می شنوی؟ اومدم کمکت عزیزم!

یه قدم دیگه برداشتم که یهو جسم تیزی توی کمرم فرو رفت. دستش رو دهنم نشست و من قلبم لحظه ای ایستاد. تندتند از بینم نفس می کشیدم و تپش قلبم رو صد هزار می رفت.

\_ من کاریت ندارم، این بچه رو ببر... حرفی نمیزنی از اینکه کسی جز بچه بود، این بچه مریضه! متوجه شدی؟

سرم رو تندتند تکون دادم، هولم داد سمت بچه و خواستم برگردم نگاهش کنم که گفت:

\_ کارت رو بکن... خبرنگاری؟

سرم رو تکون دادم و بدون نگاه کردن به بچه رو دستام بلندش کردم. صدای مرد زیر گوشم رفت:

\_ من نمی تونم بالا بیام.

کاغذ سفیدی توی جیبم فرو برد:

\_ تحت تعقیبیم حال بچه خوب شد خبرم کن، بفهمم چیزی به کسی گفتم پیدات می کنم قطعه قطعت می کنم!

آب دهنم رو با سر صد اقورت دادم و گفتم:

\_ جون بچه چرا برات مهمه؟

محکم هولم داد:

\_ فعلا ناجیشی گمشو

هولم داد و من از فرورفتگی بین سنگ بیرون اومدم و بچه رو بیشتر به خودم فشردم. چشمام که به نور عادت کرد، برگشتم تا به اونجا نگاه کنم که مردی با لباس یک دست سیاه تندی از اونجا رفت و بهت توی تک تک اجزای صورتم یافت می شد.



برانوش از بالای دره نگاهم کرد و دادزد:

\_اون چیه بهار؟

من - کوری، بچس..بین سنگا دیدمش!

سنگا رو بالا رفتم و برانوش کمکم کرد؛ برانوش باگیجی گفت:

\_یعنی این بچه هم توی این تصادف بوده!؟

شونه بالا انداختم وگفتم:

\_نمی دونم ولی فعلا بیهوش شده، بدش من تو به کارا برس؛ به کیا چیزی نگو من دزدکی برم بیمارستان و پیام

\_ وایسا کجا؟

\_ خنگ اگه بچه بیدارشد شاید چیز خوبی به درد روزنامه فردا خورد توچی می دونی؟ عین منگولای دهاتی ای...!

اخمی کرد:

\_خیلی بد دهنی بهار...

تک خنده ای زدم:

\_برانوش به کیا چیزی نگو، من میرم، اگه کیا پرسید بگو دوستش زنگ زد؛ بپیچون احمق بازی درنیا! یا!

\_ نه برو خیال تخت

یک ساعت بعد جلوی تخت بچه بودم.

با تعجب نگاهش می کردم واون هنوزچشماش بسته بود.

پتو رو بالاترکشیدم و دستای کوچیکش رو نگاه کردم.

این؟ اونجا؟ وای خدای من!

گیج بودم وهیچی نمی فهمیدم! نمی دونستم اصلن چی به چیه.

با اعصابی داغون توی راهروی بیمارستان بالا پایین می رفتم و کلافه انگشتم رو دور مقنعم می پیچیدم وهی وای خدای من می گفتم!

\_ خانوم همراه این پسریچه شما یید؟

\_ بله بله اومدم!

در اتاق رو باز کردم که نگاهش بهم افتاد؛

چشمش از اشک پر شد و من سمتش خیز برداشتم.

توی بغلم جا خشک کرد و گفت:

\_ دیدی چی شد؟

من - توانوجا چیکار می کردی بچه، هان؟

- بابام بهار، بابام!

- بابات چی؟

- ارشا می میره می دونم!

- عین آدم بگو اهورا! اونجا چی کار می کردی؟ اون مرده کی بود... میشناسمش!؟

- امیرعلی بود... ماتصادف کردیم! اونا بابا رو بردن!

- کیا؟ چرا نصفه نصفه حرف میزنی؟ تومگه قرار نبود واسه معالجت بری خارج از ایران؟

- خوب شدم نمی بینی موهام دراومده، دکترا گفتن خیلی زود مریضیم رو فهمیدم و رفتم پیششون، خوب شدم.

تو بغلم فشردمش:

\_ راست میگی اهورا؟

- آره...

\_ خانوم بچه رو خفه کردید!

نگام رو به پرستار دوختم و باز با تعجب به اهورا نگاه کردم.

ارشا چش شده؟ اهورا چی میگه؟ امیرعلی چش بود؟

وای خدا، گیج شدم!

\*\*\*\*\*

عمو - چه قولی خب؟

من - هیچی به کیا نمیگی عموخب..؟ من مدتی میرم خونه مهلا اینا قول میدم زودببام نگرانم نشو! باید از کسی مراقبت کنم.

- خب کی؟ بیارش اینجا

- نه! کیارش پاپیچ می شه.

- خودم کمکت میکنم بهار.. به کیا هم چیزی نمیگم

- قول میدی؟

-اره دخترم

-الان میام...

ازخونه بیرون زدم دست اهورا رو گرفتم وگفتم:

پیش عموم چیزی نگو خب اهورا؟

سری تکون داد:

بابام چی؟

- نمیدونم عزیزم، ولی کمکت میکنم باید باخالت حرف بزنم.

پول آژانس رو حساب کردم

کلاه بافتنی اهورا رو درست کردم وموهای خوش حالتش رو درست کردم؛ دروغ نگم!

دل تنگش بودم.

این بچه شیرین زبون بدجور دل می برد.

آرزوی همچین بچه ای رو همیشه داشتم.

اومدم در حیاط رو ببندم که صدای بوق بلندی اومد؛

در رو باز کردم و نگام به کیا افتادوبه اهورا گفتم:

\_ اهورا باهیچ کس حرف نزن خب؟

هیچ کس، حتی نگو من رو می شناسی خودم حلش می کنم.

\_ باشه خاله

لبخندی زدم و در رو باز کردم و کیارش از ماشین پیاده شد و گفت:

\_ چرا در رو باز نمی کنی؟

اخمی کردم:

\_ نوکربابات غلام سیاه

بعد دست اهورا رو کشیدم که گفت:

\_ خاله اینا فامیلاتن؟

لبخندی زدم:

\_ اره عزیزم پسر عموم همین پسره بود... حالا بریم داخل با عموم هم آشنات می کنم

سری تکون داد و باهم به سمت در ورودی خونه رفتیم.

عمو از روی مبل بلند شد و با تعجب به من و اهورا نگاه کرد که گفتم:

\_ عمو فعلا کیا داره میاد بعدا توضیح میدم اگه درمورد اهورا پرسید بگو بچه یکی از دوستاشه، اکی عمو؟

عمو داریوش گفت:

\_ باشه دخترم...

من - اهورا جان ایشون عمو خوشگله منه، داریوش جون

اهورا با عمو دست داد و گفت:

\_ خوشبختم آقادر یوش، اهورا هستم.

عموداریوش لبخندی زد:

\_خوش اومدی کوچولو، راحت باش.

من - عمومن بأهورا میرم استراحت کنم

\_ غذا آماده شد میای پایین؟

\_اره عمو جون

دست أهورا رو گرفتم وبه سمت طبقه بالا رفتیم در اتاقم روباز کردم:

\_بفرما آقا!

باشونه های افتاده وارد اتاق شد وگفت:

\_بهار جون؟

شالم رو از سرم دراوردم:

\_جانم؟

- بابام رو چه جوری می خوای نجات بدی؟

نگاهش کردم:

\_امیرعلی چرا تحت تعقیبه؟

شونه بالا انداخت:

\_من نمی دونم.

ولی بابام وامیرعلی تو خطرنا!

حتی خاله هم تو خطر بود نامزدش کمکش کرد

- نامزد کرده؟

-اره، نمیدونم چند روزه!

خندیدم:

\_قربونت برم، شماره نیروانا رو حفظی؟

- نه ولی شماره امیرعلی...

ادامه حرفش رو متوجه نشدم، تو افکارم غرق شدم، اون کاغذ توی جیبم! سریع سمت پالتوم رفتم و بیرون کشیدمش:

\_ببینم شماره امیرعلی اینه؟

بعد کاغذ رو سمتش گرفتم که سرش رو تکون داد:

\_اهوم همینه، ولی جواب نمیده اونجا خیلی بده نباید گوشی داشته باشی، بابام داشت اونقدر زدنش که دیگه حتی نمی تونست بامن حرف بزنه! بهار آرشا خیلی حالش بده.

اخمی کردم:

\_اصلن چرا اینجوری شدید؟

\_من هیچی نمی دونم!

\_شب امیرعلی می تونه جواب بده؟

\_نمی دونم!

رو تخت خوابوندمش:

\_تو بخواب عزیزم، تازه از بیمارستان اومدی من باید باعموم حرف بزنم حتما کمکت می کنم.

دستم رو گرفت:

\_آرشا مریضه بهار جون

ابروم بالا پرید:

\_یعنی چی؟

بغض کرده بود و من تعجب کرده بودم.

أهورا دستم رو فشرد:

\_بابام بیماری قلبی داره، مشکلش خیلی بده بهار جون!

\_یعنی چی؟

\_بهار، بابام مریضه قرار بود وقتی خارج می ریم

اونم پیش یکی ازدکترای خوب بره و قلبش رو درست کن!

خندیدم:

\_درست کنن؟

اخمی کرد ومن دستم رو روی موهاش کشیدم:

\_قول میدم کمکت کنم

\*\*\*

جلوی عمو نشستم:

\_عمو من نمی دونم چی به چیه ولی یه توضیحی بهت میدم، ازاوله اول بهت میگم!

شناسنامم رو جلوی روش گذاشتم:

\_صفحه دوم رو باز کن عمو!

عموشناسنامه رو برداشت و باتعجب نگاه کردوگفت:

\_چی؟ بهارتواز دواج کردی؟

سرم رو تکون دادم:

\_پدراین پسرکه اینجاست شوهر منه!

چشاش گردشد:

\_چی؟ بهار چی میگی تو

– عمو من به خاطر رها مجبور به ازدواج با این پسرشدم... نمی دونستم که این یه بازیه و من و رها هم به بدترین صورت ممکن توش چرخ خوردیم.بیشتر بلاها سمت من بود...امیر از داییم نفرت داشت دو نفر رو اجیر کرد...

همه چی رو گفتم ودراخر گفتم:

\_من به طور اتفاقی واردخونه آهورا اینا شدم ولی سام اون سام نبود، من رو شناخت ولی خودش بود.یه سری اتفاقات افتاد و من دیگه از آهورا مواظبت نکردم.الانم که آهورا رو اتفاقی پیدا کردم، یه تصادف عمدی صورت گرفته بود...

من با برانوش رفتم بلکه چیزی پیداکنیم که من اهورا رو پیدا کردم. اهورا سرطان داشت که الان بهتر شده... عمو متاسفم که نتونستم چیزی بگم اخه آدم تو داریم و تا مجبور نشم چیزی نمیگم!

عمومتفکرانه نگاهم کرد:

\_ الان تو میخوای پدر اهورا و البته شوهر خودت رو پیدا کنی؟

اخمی کردم:

\_ سام شوهر من نیست. اون چیزی یادش نیست.

اگرم یادش خودش رو به فراموشی زده، پس من هیچی برام مشخص نیست!

عمو- که چی بهار؟ اول و آخر باید مشخص شه که تو زنتی یانه؟

- مهم نیست؛ الان نجات جون پدر اهورا مهمه!

- خود پدر اهورا چی برات مهمه؟

- عمو

نگاهش رو به چشمم انداخت:

\_ بهار بعد پیدا شدن سام یا همون ارشا باید تکلیفت مشخص شه دخترم، متوجه ای؟

من - چشم عمو چشم!

\*\*\*

برانوش - باشه کمکت می کنم ولی میلاد نباید چیزی بفهمه ها!

چشمکی زدم:

\_ مرسی برانوش فقط لو نریم؟

خندید:



\_ نوچ امشب میرم پیش کیارش

من - هرچی شد بهم اس بزن

- ولی اگه به خود کیا بگی که بهتره

- نه اون بیش از اندازه فضولی می کنه.

سری تکون داد:

\_ انگار نه انگار دختر عمو، پسر عمو آید

خندیدم:

\_ من برم خونه، اهورا تنهاس

- اسم اون پسر س؟

- اهوم، کاری نداری؟

- نه برو خوش بگذره منتظر باش

- چشم اوستا

در خونه رو باز کردم و با دو به سمت خونه رفتم و با صدای بلند اسم اهورا رو گفتم که عمو در رو باز کرد:

\_ خوابه؛ یواش تر دختر

چشمکی زدم

\_ چطوری داریوش جون؟

خندید و ضربه ای به کمرم زد:

\_ خجالت بکش من عمو تما!

خندیدم:

\_ منم برادر زاده تونم ها

\_ کیه بابا؟

نگاهم به بالا افتاد کیارش باچشمای خمار نگاهم کرد:

\_مگه سراوردی سرظه‌ری!؟

اخمی کردم:

\_به توجه؟ فضول منم هستی شما؟

\_چته وحشی؟ پاچه من رو می گیری.

عمو - کیارش!

کیارش - چیه بابا؟ این دختره لوس همیشه کارش همینه تقصیر شماهم هست از وقتی پاش توی خونه اومده یه لحظه هم آرامش نداریم، از بس سر و صدامی کنه؛ کارشم که ول کرده و چسبیده به این بچه!

دندونام رو روی هم فشار دادم:

\_بین پسره خودشیفته مگه من جای تو رو تنگ کردم خونه عمومه! دوما تو عین خاله زنکا توی خونه جا خشک کردی، هروقت اومدم تو خونه مگس می پروندی..

نبینم واسه من زرت و پرت کنیا؛ درضمن من خرج خودم رو درمیارم.

أهورا - خاله، چی شده؟

اخمی به کیارش کردم و کیارش پوزخندی زد:

\_فکر کردی من باور کردم این بچه دوستته و قراره پیش تو بمونه!

از کی تاحالا پدر مادری بچه ی شش یا هفت سالش رو میده به کسی براشون نگه داره، هان؟ معلوم نیست چی کار داری می کنی!؟

اومدم حرفی بزنم که أهورا گفت:

\_ببخشید آقا من مادرم فوت شده. پیش پدرم زندگی می کنم؛ بهار جون قبلا از من مواظبت می کرد، باخالم نیروانا دوسته، خالم هم من رو به بهار جون سپرده تا حال پدرم خوب شه! دیگه خوشم نمیاد سر بهار جون داد بزنی!  
به کل دهن من بسته شد و عمو گفت:

\_خوبت شد کیارش؛ مشکل از توئه که به همه شک داری! بهار همه چی رو به من گفته  
کیارش - برام مهم نیست نه این پسر بچه نه بهار نه هیچ کس!

عمو - پس نمی خوام دیگه بی حرمتی به بهار کنی اینجا خونه پدر بهار هم محسوب می شه. آهورا هم مهمان بهار هست و روی تخم چشم ما جا داره و هر وقت پدرش بهتر شه به خونشون میره.

کیارش - بابا!

عمو - نمی خوام چیزی بشنوم!

کیارش محکم در اتاقش رو بست و من لبخندی زدم:

\_مرسی عمو جون، عاشقتم

چشم غره ای رفت:

\_اولین بارمه با کیا اینجوری حرف میزنم.

توهم دیگه تو رو ی کیا و اینسا خوب نیست.

بعدها باهم دعوای بدتری می کنید که کسی شاید نتونه جلو دارتون باشه!

من - می دونم در دسر شدم

عمو - نخیر! تو بچه برادر منی در دسر نشدی، الکی چرت و پرت نگو الانم با آهورا بیاین ناهار بخورین به کیارشم بگو بیاد.

- عمو الان باهاش دعوا کردما!

- برو بگو فقط بیاد ناهار، خواست میاد نخواست هم که اشکال نداره.

چشمی گفتم وبه سمت اتاق رفتم، سر راه دست آهورا رو هم کشیدم:

\_مگه نگفتم که حرفی نزن پسر خوب؟ دروغم که گفتم!

رومبل تکی کنار تختم نشست:

\_فرقی نداره دروغ صلح آمیز بود.

من - چی؟

- دروغ الکی دیگه صلح آمیز.

خندیدم:

\_مصلحتی اهورا جان! آخه گنده ترازدهنت حرف میزنی مجبوری؟

سری تکون داد:

\_از بابام خبری نشد؟

- دوستم امشب برام آمار می گیره نگران نباش...

- بهار جان؟

صدای عموبود. شالم رو، روی تخت انداختم واز اتاق بیرون زدم:

\_جانم عمو؟

- مهلا جان جلوی در کارت داره.

- عموبگو بیاد داخل من لباسام رو عوض کنم.

- باشه دخترم

من - اهورا ناهار می خوری؟

سرش رو تکون داد و من سمتش رفتم:

\_قربونت شم من قول دادم کمکت کنم نگران نباش حتما کمکت می کنم عزیزم با بغض کردن وگریه، ارشا

پیدانمیشه؛ دورت بگردم... خب؟

- باشه بهار جون...

لبخندی زدم:

\_تازشم پسر خوب مهرماه نزدیکه باید مدرسه بری، هفته دیگه مهرماهه و تو هم هفت ساعت شده... ببینم اسمت

رو مدرسه نوشتی؟

– نه آخه می خواستیم بریم خارج که نشد بابا مدرسه نبرده من رو

– پس باهم میریم یه مدرسه خوب هم ثبت نام می کنیم. خودم هم نوکرتم سرویس شبانه روزیتم... الان بریم که دوستم اومده!

تونیک تا بالا زانوی قرمز و همراه شلوار چسبون مشکی پوشیدم و دست آهورا رو گرفتم و باهم به سمت پله ها رفتیم! مهلا که جلوی پله ها بود چشماش گرد شد و رهام باخنده گفت:

– می بینم که تو یه هفته نبودمون بهت ساخته یه خوشگلش رو زاییدی!

اخمی کردم:

– خفه بی ادب...

مهلا – این، اینجا چیکار می کنه؟

من – میگم بهت..

آهورا – سلام گوریل...

مهلا خندید و آهورا رو به آغوش کشید و رهان و مهراز هم باسر صدا وارد خونه شدن و عموگفت:

– ماشالا همتون مادر زنتون دوستتون داره بیاید ناهار...

من – عمو اینا همشون مفت خورن.

مهراز – سلام عرض شد بهار خانوم

خندیدم – سلام مهری خوبی؟

مهراز – مرسی به خوبی شما و پسر خوشگلتون...

رهان – بیا بغل عمویی ببینمت

آهورا – این چرا اینجوری حرف میزنه!

رهان – جون بابا.. بیا کوچولو باهم آشنا شیم...

اون روز با شوخی های رهان و رهام گذشت؛ آهورا یه کم حالش بهتر شد و از گوشه گیری جدا شد و با مهراز و رهان و رهام بدجور، مچ شده بود. کپارش هم که اصلن موقع ناهار تا رفتن مهلا اینا بیرون اومد و بعد از رفتنشون از خونه خارج شد و رفت.

من - خب عموجون بیا بریم بخوابیم!

عمو - منم پیام پیشه تو؟

- نخیرم، منظورم اینه برید استراحت کنید دوستای من اذیتتون کردن

عمو باخنده آهانی گفت و ادامه داد:

\_ برو من اهورا رو میارم؛ سنگینه تو زورت نمیرسه. جاش رو درست کن میام.

چشمی گفتم وبه سمت اتاقم رفتم.

بالشت تختم رو درست کردم و پتویی از کمد دیواری بیرون آوردم و روی تخت گذاشتم عمو اهورا رو، روی تخت رها کرد و گفت:

\_ شبت بخیر بهارجان...

بعد پیشونیم رو نرم بوسید و رفت.

پتو رو روی اهورا کشیدم و موهای ل\*خ\*ت خوش حالتش رو کنار زدم و گوشیم رو دستم گرفتم، بالا پایین کردم و شماره امیرعلی رو گرفتم. منتظر پاسخش شدم ولی خبری نشد.

سرم رو، روی تخت گذاشتم که چشمم گرم نشده گوشیم زنگ خورد.

اسم برانوش چشمک می زد و من ذوق زده جواب دادم:

\_ آلو برانوش چی شد!؟

- واستا پیام بیرون..

سکوتی کرد و بعد چند دقیقه گفت:

\_ الان از پیشش اومدم.

نگاه کن بهار مردی به اسم اُرشا معیری 28 ساله جراحه زبده ایه و دوستش امیرعلی هم یه جور مشاور کاراشه و همه جا باهاش هست. یه روزی اتفاقی امیرعلی رو می دزدن. اُرشا هم پی گشتن امیرعلی گم می شه.

می مونه پسر و خواهر آرشا، آرشا نگو به خلافتکار رو جراحی می کنه. توی بدن طرف یه فلش مموری پیدا می کنه... به هیچکس جز امیرعلی نمیکه... همه دنبال اون فلش ممورین!

اون روز اون تصادف هم امیرعلی رو می برن تا آهورا رو بیاره البته تهدیدش می کنن. امیرعلی مجبور می شه آهورا رو بیاره... طبق یه نقشه از پیش تعیین شده ...

یه ماشین با سرعت، مستقیم به ماشین امیرعلی برخورد می کنه و ماشینشون چپ می کنه... چون راننده یه شخص نامعلوم بوده درجا می میره و پشتش ماشین های دیگه که چندتا کشته داده.

با چشمای گرد دستم رو، روی دهنم می دارم وهینی می گم و برانوش نفسی می کشه!

– البته بهار مطمئن نیستم اینا حقیقت باشه، چون فرضیات و طبق حرفای نیروانا که گروگان اون ها بوده گفته شده... نیروانا نامزدش با زرنگی نجاتش میده و البته آرشا هم کمک می کنه ..

توی خطر می افته والان جون آرشا توی خطر و امیرعلی هم گم و گور شده!

من – یعنی چی؟! الان اون فلش مموری دست کیه؟

– نمی دونم!

من چیزی از یافتن اون فلش مموری ندیدم؛ اوف خبر فردا سر تیتزش میشه دزدیدن جراح زبده بیمارستان (...). داغه داغه کیارش هم اگه دیرتر می اومد، کل گزارش کاریش رو می خوندم!

توی فکر رفتم اون فلش مموری رو باید پیداکنم، آرشا به کی سپردتش!؟

دست نیروانا شاید باشه!

برانوش – چی شدی تو؟

– شماره نیروانا رو می خوام...

خندید:

\_ کش رفتم... گفتم بعدا شاید بخوایم ازش حرف بکشیم... یادداشت کن

باخوشحالی شماره رو نوشتم و گفتم:

\_مرسی برانوش ممنونم! فقط کیارش شک نکرده به آهورا که ممکنه کجا باشه؟

– اها... راستی بدجور تو گِل گیر کردیا بهار..

کیا گفت انگار نیروانا فردا میخواد عکس اهورا رو بیاره.

– وای! خاک تو سرم...

– حواست باشه بهار! کیارش بفهمه اون بچه پیش توئه و توی اون تصادف بردیش، امان ازت بریده.

– غلط خورده! پسره نکبت! کاری نداری برم به نیروانا زنگ بزنی.

– نه مراقب خودت باش من رو هم از خودت بی خبر نذار! شبت خوش

– خدانگهدارت..

الان گیج بودم، نمی دونستم چه غلطی کنم.

برم پیش کیارش؟ برم پیش نیروانا؟ یا نه خودم رو مخفی کنم؟ اصلن بهار نمی دونی میخوای چه غلطی کنی!

با کلافگی روی صندلی توی تراس نشستم و پاهام روی میز گذاشتم سرموبه صندلی تکیه دادم و گوشیموبالا اوردم و به شماره چشم دوختم..

شماره امیرعلی روی گوشیم بود من بین نیروانا و امیرعلی گیر کرده بودم ..

در آخر بازم شماره امیرعلی گرفتم و بابوق سوم صدای آرومش و شنیدم: بله بفرمایید...

هول شدمو گفتم: الو امیرعلی!

– شما؟

– یادت نیما اهورا رو به من سپردی؟ یادت نیما من کییم؟

سکوتی کرد و بعد مدتی گفت: متاسفم بهار خانوم! اون روز من مجبور بودم!

– میدونم متوجه عم! الان شما کجا ایید؟

– بهت اطمینان ندارم متاسفانه!

نمیتونم بگم!

تویه خبر نگارشدی! دنبال سوژه ای...



آرشا کم الان پشتش حرف نیست!

– من همه چیو میدونم از الف قضیه تانوش! امیرعلی خان! فلش مموری کجاس؟

– نمیدونم! تو اصن از کجا میدونی هان؟

– به تو مربوط نیست!

میدونی آرشا با پیدا کردن اون فلش مموری تو و خودشو آهورا و نیروانا توی خطر انداخته! امیرعلی اگه اون روز من پیدا نمیشد میخواستی چیکار کنی؟

آهورا اون روز از ترس نمیتونست حرف بزنه ...

نگران آرشاس، من میدونم تو میدونی اون فلش مموری کجاست!

در ضمن پلیس هم دنبال اون خلافکاره!

نفسی عمیق کشید و گفت: فردا به آدرسی که بهت میدم بیا! آهورا رو هم بیار چون مطمئنم فردا توی تمام خبرگذاری ها عکس ماسه تا رو میزنن مخصوصا با این تصادف همه جا حرف از ما میشه!

– چرا قضیرو پیچیده میکنی؟ بذار من با پلیس حرف بزنم!

– بهار خانوم! شما هر چه قدم با پلیس حرف بزنید باید آرشارو پیدا کنیم اونجا جای قبلی و ترک کردن و من هم نشونی ندارم! فلش مموری دست خود آرشاس فکر میکنم! آرشا آدم زرنگیه مرموزه و چیزی که فکر میکنه برایش ارزش داره و مخفی میکنه من چیزی نمیدونم!

– الان که چی امیرعلی!؟

– فردا بیا اینجا! منتظرم! به کسی چیزی نگوا!

– باشه صبح زود راه میوفتم!

– شب خوش

– خدانگه دار

نفسی عمیق کشیدم! الان کسی نمیدونه اهورا پیش منه! اگه من پیش نیروانا برم خطرناک میشه و ممکنه منم تعقیب کنن!

\*\*\*

زنگ رو فشردم بعد چنددقه علافی در باز شد... اهورا کشون کشون پشتم راه میومد! غر پشت غر که اول صبحی بیدارش کردم!

من - اهورا جان درست راه بیا! یه کم دیگه مونده!

اهورا خمیازه کشید: خاله! من خوابم میاد...

-- اهورا عموو!!!

اهورا در چند صدم ثانیه چشاش باز شد و به امیر چشم دوخت... قدم تند کرد که پاش لیز خورد و روزمین افتاد... تندی سمتش رفتم: اهورا حواست کجاست؟

امیر علی اهورا رو بلند کرد: خوبی اهورا؟

اهورا توی بغل امیر علی رفت و من گفتم: ماهم که چغندریم!

امیر علی لبخندی زد: سلام بهار خانوم! خوب ستین؟

من - مرسی ممنون شما انگار زیاد رو پراه نیستین!

- هی بد نیسم چندتا زخم فقط! بفرمایید داخل!

از حیاط پردرخت و گل و گیاه گذشتیم وارد خونه کوچیک شدیم! خونه جمع و جوری که داخلش از دیواره های چوبی بود و بوی خوبی به هوای خونه داده بود، مبل های نسکافه ای گوشه ای کنار تراس قرار داشت...

من - اینجا برای خودته؟

امیر علی - خونه اشتراکی منو آرشاس...

گاهی اوقات برای عوض شدن حال و هوا به اینجا میومدیم!

تنها جایی که هیچکس خبرنداره حتی نیروانا!

روی مبل روبروی تلویزیون نشستیم و آهورا گفت: عمو من خوابم میاد...

امیرعلی - نگاه آهورا جان اون در سفید چوبیه اتاق پدرت برو اونجا

آهورا سری تکون داد و با چشمای نیمه باز به سمت اتاق رفت، امیرعلی بالبخندنگاهم کرد: چیزی میخوری؟

- مرسی، اول صبحی میل چیزی ندارم! فقط نگرانم

روصندلی گهواره ای روبروم نشست و دستاشو بهم چسبوند و نگاهم کرد: بهار خانوم تو تنها کسی هستی که امنیت

کامل داشی و کسی از وجودت باخبر نبود راستی کیارش مهرزاد فامیلته؟

- میشناسیش؟

- نه! فقط میدونم به پلیس خبرس از تشابه فامیلیاتون گفتم شاید همومیشناسین!!!

- آره فامیلیم پسرعمومه! و من توی خونه ی عموم زندگی میکردم!

- اوه یعنی آهورا رو توی خونه ی کیارش بردی؟

- متأسفانه!

میخواستم برم جایی دیگه ولی عموم اصرار داشت و اصن نمیدونستم ممکنه پای آهورا گیر ماجرا بشه!

- پس چه بهتره که الان اینجایی!

- امیرعلی فلش کجاست؟ همه در دسرا بابت همون فلشه اصن تو بدن اون خلافکار چیکار میکرده؟

- کی گفته اون طرف خلافکاره بهار خانوم؟

- تحقیقات پلیس..

- اون فرضیس!

خلافکار نیس! به فرد نفوذی توی وزارت نفت کشوره!

چشام گرد شد: ها؟ یعنی آرشا اونو عمل کرده؟

– عاره اون مرد وقتی بهوش میاد ..

از ارشا میخواد اون فلشو پیش خودش نگه داره تا اطلاع ثانویه!

خودش میگه اطلاعات مهمی داخل فلشه!

تنها خودش میتونه اون رمز روی فلش و باز کنه!

– تو بدنش چیکار میکرده! مگه جا قحط بود؟

خندید: اونو تهدید به مرگ کرده بودن تازه پسرش رو هم کشتن!

اون هم فلش مموری وقورت میده!

خندم میگیره، این بشر یه ذره عقل نداشته؟!؟

خوب تو خطر بوده دیگه! شاید جای امنی نداشته!

امیرعلی – بعدش هم نمیتونسته به پلیس چیزی بگه...

چون همسرش گروگان اونها بوده!

الانم همه فکر میکنن من میدونم اون فلش مموری کجاس!

ولی ارشا به من چیزی نگفت ...

فقط گفت پیدا کرده و هیچ چیزی از جای اون فلش مموری نگفت

!اون احمق تراز اون مرد به کسی چیزی نگفته پای هممون گیر ما جراثد..

سری تکون دادم: الان چیکار کنیم؟ بالاخره باید ارشا رو پیدا کنیم!

– پیداش میکنم!

تو اهورا اینجا میمونی من خونه ارشا میرم مطمئنم اونا دنبال من میخوان ببرنم تا پیش ارشا برم!

بهار جان تو فعلا حرفی به کسی نزن حتی دوست صمیمی و یا حتی پسر عموت تا تو عم تو خطر نیوفتی تنها کسی

هستی که میتونی مراقب اهورا باشی

\*\*

چندروزی از رفتن امیرعلی گذشته بود و نگرانیم خیلی زیاد تر از قبل شده ...

امیرعلی و فعلا نگرفته بودن و هر آن منتظر بودم یه روز امیرعلی زنگ نزنه و میفهمیدم که بردنش و فکر کنم امروز همون روز پر استرس بود...

آدرس جایی که بودمو تو پاکس پیامم نوشتم و برای کپارش فرستادم میدونستم یه

ماموریت خفن بهش خورده و به هر مزگان رفته و این پرونده دست کسی دیگه افتاده ولی خب تنها کسی که میتونست کمکم کنه!

مانتومو پوشیدم و گفتم: اهورا جایی نمی ری خوب؟

اهورا - چشم خاله

- عافین نگا عزیزم این شماره مهلاس دیر کردم بهش زنگ بزن بگو بیاد دنبالت باشه؟

- چشم! مگه کجا میری که دیر میای!؟

- بعدا میگم بهت! نمیترسی که خاله؟

- نه بهار جون! برو من از دست غرغرات خلاص شم

پدر سوخته ای نثارش کردم و کتوننی های دو خط آدیداسمو پوشیدم و از خونه بیرون زدم! هوای پاییزی داشت میشد و سوز بدی میومد... هفته بعد مه ماه بود و نمیدونستم اگه اُرشا رو پیدا کنیم باید چیکار کنیم!؟

به خونه ای که قبلا اونجا از آهورا مواظبت میکردم رسیدم در خونه همینجوری باز بود من ترس به جونم رفت... به راننده گفتم منتظرم بمونه و گوشیمو توی دستم فشردم و قدمی جلو رفتم که چند نفر از خونه بیرون زدن و امیرعلی رو که بیحال روی دستاشون بود و توی ماشین پرت کردن....

سریع سمت ماشین رفتم: آقا دنبال این ماشین برید بی زحمت؟

– خانوم زنگ بزنی پلیس اون آقارو به زور سوار ماشین کردن!

– شما تعقیبشون کنید من با پلیس هماهنگ کردم!

به قبر عمه نداشتم خندیدم که هماهنگ کردم عین گاو داشتم توی خطر جلون میدادم متاسفانه! این ارشا از اون اولم برام دردسر داشت احمق! اون از وجودش به عنوان شوهر! اینم از الان! نمیدونستم اصن چی به چی؟

ماشین جلویی توی کوچه خلوتی پیچید که گفتم: آهانگه دارید بقیشو خودم میرم!

کرایشو دادم و به خیابون های ناشناس نگاه کردم و درهم یه آدرس نوشتم و برای کیا سیند کردم و دستام از ترس یخ کرده بودنگران آهورا هم بودم!

ته کوچه یه در قهوه ای بود که متروکه بودنش واضح معلوم بود... کنار درخت بزرگی مخفی شدم و اونها امیرعلی و کشون کشون داخل بردن! اعاخه بگو دختره احمق به توجه اون فلش کجاس؟ ته پیازی سرپیازی؟

همشون داخل رفتن و من به اطراف نگاه کردم خونه های ساختمونی که معلوم بود مدت زیادی نیمه کاره بودن! سمت در قهوه ای رفتم دنبال درزی بودم بلکه چیزی پیدا کنم ولی چیزی پیدا نکردم سرمو بالا بردم در خونه کوتاه بود ولی حفاظ های تیزی داشت...

من باید یه جوری وارد این خونه میشدم! باید ددد! صدای زنگ پیامو اومد بالا آوردمش به پیام کیارش چشم دوختم: دختره عوضی معلوم هست کدوم قبرستونی ای؟ میدونی بابام چه قد نگرانته این ماسما سکتیم که به عنوان جاسوئیچی حملش میکنی!

پووووفی کردم جوابشو ندادم! خودش میفهمه که باید به تهران بیاد... دسمو روی لوله گاز گذاشتم و دکمه مانتوم باز کردم که راحت باشم پامورو اجر گذاشتمو خودمو بالا کشیدم دستم روی حفاظ بودو گیر کرده بودم چه جوری بالا تر پیام... بهو مانتوم به حفاظ گیر کردو صدای جرخ خوردنش طنین انداز شدومن باترس کلمو بالا آوردم نفسی کشیدم از نبود کسی و خودمو کج کردم به زور پامو به دیوار رسوندم و دراز کش شدم...

نفسمورها کردم و بهو از جیبم موبایلم افتاد و از اون فاصله روی زمین تبدیل به خاکشیر شدومن به خشکی شانسی گفتم و به درخت دقیقا کنار دیوار که داخل محوطه مترو که بود نگاه کردم... دستمو دراز کردم تونستم شاخه محکمی از درخت بگیرم... خودمو اویزون کردم و از موفقیتیم لبخندی زدم که مانتوم از پایین کشیده شد آب دهنمو قورت دادم و به سگی که پایین مانتوم بین دندوناش بود چشم دوختم! الرزی کردم و پاهامو محکم تر دور تنه درخت پیچیدم: چخه گمشو اون ور... گمشو..

صدای خورناسه کشیدنش بدجور ترسناک بود... لب باز کردم: ببین پسر خوبی باش برو اون ور بذار من به کارم برسم!

یه هاپ هاپی کرد که من ترسیدم و تالایی زمین افتادم و سگ هم چون مانتوم تودهنش بود پخش زمین شد بی خیال مانتوم شدم و از تنم دراوردمش و با دوبه سمت چیزی که حدس میزدم دشویی باشه رفتم... صدای هاپ هاپ سگه میومدم مطمئنم مانتوم الان به تیکه پارچه تبدیل شده..

-- هیس رگس! ساکت... چته پسر...

دستمو روی دماغمو دهنم بودواصن یه وضعی بود غیر قابل توصیف... سقف کوتاه دستشویی باعث شده بود سرموتوی یغم جمع کنم...

-- بچه ها رکس وساکت کنید... خیلی وحشی شده

صدای خنده مردی اومد: اوووم رکس بیا اینجا...

صدا قطع شد... اومدم یه نفسی بکشم که ضربه محکمی به درفلزی دشویی خورد و پشت بندش بازم هاپ هاپ اون سگه!... چشمو بسته بودم و میلرزیدم..

صدای قدمهایی که روی خش خش برگا بود باعث تشویش درونم شد، صدای مردی اومد: رکس آروم باش! میدونم چندروز نبودیم گذشته بیا بریم...

بعد صدای قدمهایی که دور شد... وای خدا مرسی که هستی! مرسییی که نفهمیدن من اینجام به وضع نگاه کردم... تونیک گشاد سرمه ای همراه شلوار جین سرمه ای و کتونی های گنده آدیداسم... اینجوریم خوبه بیرون برما... تیپ اسپرته والا... در، دشویی آروم باز کردم و نصف سرمو بیرون اوردم خیالم بابت اینکه کسی نیست راحت شد بیرون اومدم...

جوری راه میرفتم که صدای خش خش برگازیرپام نیاد ولی خب یه کم بی فایده بود... تندتر راه رفتم و به شیشه های سرتاسری خونه که روزنامه روشو گرفته بود رسیدم... روی نوک پا ایستادم.. امیرعلی روی یه مشتی روزنامه افتاده بود و تا میخورد میزدنش یه مرد قد بلند ماشالا نشن قربون هیکلش بشه هم یه چیزایی میگفت...

نگاهموبه همه جای اون سالن دوختم چشمم یه جا گیر کرد... ازشا روی صندلی نشسته بود و هیچی از صورتش معلوم نبود اینقدر که کبود بود... باطناب پیچیده بودنش و سرش پایین افتاده بود....

امیرعلی با یه ضربه چرخ خورد و چشاش توی چشای من افتاد و چشامش گردش دلب گزیدم و اون بادرد اخی کرد و نمیدونستم چه واکنشی نشون بدم!



تا نزدیکی شب همونجا ایستادم دنبال راهی واس رفتن به داخل خونه بودم و در آخر فقط تنها راه رو پشت بوم دونستم... بایه بدبختی به پشت بوم رفتم.. کجای من به نجات دادن مردم میخوره! اعازه؟

خندیدم و نگام به در روی پشت بوم افتاد یادمه رها از بچگی دنبال این بود با سنجاق قفل در حیات و صندوق قدیمی و بازکنه و در آخرم شگردشو یاد گرفته و به من هم یاد داد...

دسموتوی موهام بردم و سنجاق فلزی نقره ای بیرون کشیدم و توی قفل فرو بردم و چشممو بستم... باز شو! باز شو... با آزادی قفل چشم درخشید و خوشحالی توی پوست و استخونم رفت...

از پله های پایین رفتم و هی ناخونامو توی دستم میفشردم...

-- علی پاشو بریم...

-- کجا؟

-- ساعتو نگاه 12 شبه بریم یه چی بگیرم بخوریم بعد میایم

-- بریم... کیوان پاشو...

نگاهم باز به اون مرد گنده رفت با چشمای خوابالود جلوتر از همه راه افتاد..

به همه جا نگاه کردم خوبه که سه نفر بیشتر نبودن و یه جاهم شکم پرستی مردها بدرد بخورشد...

امیر علی بادستای بسته روی زمین مینالید..

منم جای این بودم عین چی داد و بیداد میکردم....

صدای خفش اومد: ارشا منو میبینی...؟

صدای ارشا اومد: کور نیسم که قیافه نحستومیبینم! احق!

-- بی لیاقتی دیگه! نباید سراغت میومدم...

-- که چی اومدی؟ بچمو کجا گذاشتی هان؟ لعنتی...

قدم محکم کردم: اهورا پیش منه!

امیرعلی سکوت کرده بود و من پشت ارشا بودم و نمیتونست چهرموببینه..

قدمی جلوتر رفتم: چیه خب؟

اول تا آخر باید یه جوری نجاتتون میدادم...

نترس آهورا الان پیش مهلاس...

ارشا باتلخی گفت: بیا ببینمت کی ای تو؟

اخمی کردم و دسمو روی شونش گذاشتم: ببینم ارشا یادت میاد ...

توقبل از دواج کردی درحالی که یه زن دیه هم داشتی...

چهرش توهم رفت...

جلوش ایستادم سرشوبالا آورد و خوب درخشش چشمای براقشودیدم ...

آروم گفت: بهار اینجا چیکار میکنی؟

امیرعلی - اون روز توی تصادف بهار آهورا رو پیدا کرد خبرنگاره...

ارشا - والان اینجا چی؟

من - الانم اینجا چون امیرعلی و تعقیب کردم و اگه پسرعموی خنغم به کسی خبر داده باشه سروکله پلیسم

پیدامیشه...

ارشا - نباید به کسی چیزی میگفتی...

من - من عین تو احمق نیستم آقای جراح! من میدونم فلش مموری کجاس!

امیرعلی - میدونی؟

من - اون گردنبند!

توی گردن آهورا برام تازگی داشت و آهورا هم از خودش دورش نمیکنه درسته ارشا خان؟

لبخندی زد و گفت: بهت نمیخوره زرنک باشی...

پوزخندی زد: واما برسیم به نقطه ی کار خودم...

دستم تو ی جیب شلوارم بردموشناسنامموبازکردم وجلوی چشماش گرفتم: اینجارو نگاه کن!

اخمی کرد: باز این اسم! بابا من ارشام نه سام... میفهمی؟

تا اوادم چیزی بگم امیرعلی گفت: بیا دست منو باز کن بهت میگم!

چشام گردشد: فکر نمیکنم به تو مربوط باشه که من عروس فراری شدم!

ارشام - عروس فراری؟

سمت امیرعلی رفت: تو چیزی از من نمیدونی!

امیرعلی - میدونم!

دستاشو باز کردم رو اون روزمین چهارزانونشست: ارشام حافظشو از دست داده یه فراموشی گرفته که خاطرات کوتاه مدتش برای همیشه پاک شده....

ارشام - خوب چه ربطی به عروس فراری شدن بهار داره؟

من - توساکت فعلا...

امیرعلی خندید و ارشام گفت: من بعدا با تو کار دارم...

امیرعلی - ارشام و سامیار دو تا دوست صمیمی بودن برادر نبودن...

در واقع برادر سامیار همون سام بدست پدرت کشته شده...

چشام گردشد: چی؟ پدر من؟

- پدر تو تیمسار بود و توی یه عملیات هاش مجبور به کشتن سام میشه!

سامیار از ارشام میخواد تا کمکش کنه!

از اون سمت امیر یه مردی انتقام جو در به در دنبال انتقام بود.

خیلی اتفاقی با سامیار برخورد میکنه! سامیار چیزی نمیگه و در عوض پول خوبی خودشو ارشام رو وارد بازی میکنه و سامیار رها روبه دام میندازه و بعدش پای توگیر میشه و توعم به خاطر رها قبول میکنی!

من - یعنی سامیار با پدر من پدر کشتگی داشت باید منو بدبخت میکرد نه رها رو! امیر هم که.....

وای بلندی گفتم و روی زمین نشستم و امیرعلی گفت: نه دیگه رها دل بسته سامیار بود..

اون طعمه خوبی بود و خوب میدونست رضا مهرزاد دایی تو بدجور خواهر زادش که تویی رو میپرسته و تورو به  
 اُرشا سپرد...

امیرهم درواقع دونفرواز زندگی رضا میگرفت....

شب عروسی توفرار میکنی!

صبحش اُرشا دنبالت میگرده که به تصادف فجیحی میکنه و به کل عقل ناقصش ترک برمیداره و تورو فراموش  
 میکنه....

بعداون مادر اُرشا که موقعیت و خوب میبینه ...

اُرشا رو مجبور به ازدواج با زن برادر اُرشا میکنه که برادرش توی حادثه ای ازدست رفته بود و اُرشاهم که چیزی  
 نمیدونست و تن به ازدواج داد و اُهورا هم که هم فامیل اُرشا بود....

اُرشا اخمی کرد: یعنی چی؟ یعنی من با زن برادر خودم ازدواج کردم؟ اُهورا هم پسر من نیست؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

من - بسم الله چه خر تو خریه! این الان کلا هیچی یادش نیس؟

امیرعلی - دکترش گفت حافظه ای که خاطرات بلندمدتش هست شاید برگرده ولی خاطرات کوتاه مدتش  
 غیرقابل بازگشته....

من - پس الان تکلیف این شناسنامه لعنتی من چیه؟ اسم یه مُرده توشه؟

امیرعلی - از سامیار خبرداری؟

سرموچرخوندم سمتش: اره با رها داره خیلی سنگول زندگی میکنه ....

من عین بدبختنا آواره شدم!

حتی خانوادم پسم زدن و گفتن برو باشوهرت بیا تو عروس فراری و فلان بصر حتی سامیارورها یه دخترهم دارن!

امیرعلی با تعجب گفت: چه مسخره یه انتقام الکی... خاک توسرت اُرشا

اُرشا باگیجی گفت: بیا دست منو باز کن...

صدای در زدن محکم اومد که ترسیدم ولی صدای بلندی اومد: این خونه تحت محاصره پلیسه دستاتونوپشت  
سرتون بذاریدوبیرون بیاید...

دستای آرشا روباز کردم امیرعلی جلو ترراه افتادوقبل خارج شدنمون آرشا گفت: همیشه بعدا باهات خصوصی حرف  
بزنم؟

ابروم بالا پرید: چرا؟

– میگم بهت...

سری تکون دادمواون دستمورها کرد...

من موندم این مرد عجب فراموشی مسخره ای گرفت ومن چه قد بهش حرف وتنه زدم ..

بدون اینکه چیزی بدونم!

واون امیرعلی که ازمن خواستگاری کردوالان.....

پوووفی کردمونگام به کیارش افتاد...

چنان اخمی داشت که من ترجیح دادم ازجام تکون نخورم ...

پشت سرش آهورا را بیرون پریدوبا دوست آرشا رفت ومن امیرعلی وصدازدم وگفتم: امیرعلی آهورا که میدونست  
آرشا پدرش نیس اونوبه عنوان پدرمیدونه؟

امیرعلی – نه!توفراموش کردی که آهوراهیچ وقت آرشا رو پدر صدانمیزدولی بعداون مریضی خیلی رابطشون بهم  
نزدیک شدوآهورا، آرشا رو به عنوان پدروآرشاهم کمی مسئولیت پذیرشد..

من – وتو این همه چیزوازکجا میدونسی؟

خندید: نیروانا والبته من همیشه کنار آرشا بودم...

آهورا برای من دستی تکون دادوکیارش ستمم اومد: خب حالا واس ما پلیس بازی میکنی؟

خندیدم وردیف دندونامو نشونش دادم: متاسفم ولی نمیشد بگم...

– آهان بریم خونه حالیت میکنم یه من ماست چه قد کره داره خانوم!

سری تکون دادمواون دستموکشیدوپشت خودش کشون کشون بردومن سرراه به ارشا گفتم:فلش مموری وبه کیا بده ..

سری تکون دادوبا اخم به منو کیارش چشم دوخت ومن اهمیتی ندادم!

\*\*

— عمو جان پاشو دخترم!آقای معیری بیرون منتظر توعه...

هوووومی گفتمو پتورو دور خودم پیچیدم:عمو ولمون کن جان کیارش!

خندید:عزیزدلم..ساعت یک ظهره انگار قرار ناهار با آقای معیری داشتی!

— نمیدونم عمو...بگو بیاد خونه خودمون غذا بخوره...

عمو خندش بلندتر شد و صدای بسته شدن دراومد...چشاموبالذت روهم فشردم آقای معیری کدوم خریه؟بیاد بره باو خواب مهم تره بعد یه هفته تازه عین آدم میخوام تا بعدازظهر بخوابم...

دستی روی موهام نشست و اخمام توهم رفت :کیارش کرم نریز..میدونی بدم میاد عین مگس دستاتو توی موهام میبیریا..

حرکت دست متوقف شدومن گفتم:عافرین..حالا گمشو...

— بی ادب پاشو ارشام

چشاموباز کردم و صورتشو تو یک وجبی صورتتم دیدم وگفتم:بفرماتو دم در بده

کج خندید:مرسی همینجام کم فیض نبردییم...

ابروم بالا پرید و دستم مشت کردم و توی سینش محکم زدم که آخ خنده داری گفت و ادامه داد:فکر نمیکردم اینقدر بدقول باشیا...من نیم ساعت توی رستوران علاف نشستم تا شما بیاید...

من — مگه قرارداداشتیم!؟

— بله خانوم!

— دیشب پیام میدادی خب!

اخمی کرد: یعنی اصن یه ذره هم برات مهم نبود که فراموش کردی؟

سرجام نشستم واهم اهمی کردم: متأسفم بخدا من چندروز بود عین آدم نخواییده بودم وعقلم هم پاره سنگ برداشته وگر نه بدقول نیستم!

ابرو بالا انداخت وایستاد... پالتوی کوتاهش که خَز قهوه ای دور یغشو گرفته بود بدجور به صورت گندمیشون میومد... هرچی هم بگم من عاشق اون موهایش بودم حالتش بدجور شیک وتودلبرو بود... نگاهشو به ساعت مچیش برد وگفت: خانوم خانوما ساعت دوشد...

– یه سوال بپرسم؟

به چشم نگاه کرد: جانم بفرما!

ابروم از اون جانم گفتنش بالا رفت... آب دهنم قورت دادم: اون مرده که عملش کردی الان کجاست؟ همسرش که گروگان بود چیشد؟

– اون مرد اسمش طاها وکیلیه متوجه میشه که پلیس همه چیوفهمیده خودش پیش ما میادوبا کمکش جایی که فکر میکرد همسرش مخفی شده باشرو گفت وماهم طی یه عملیات همسرش ونجات دادیم وهمسرش الان به خاطرکشتن پسرش افسردگی حاد گرفته وماهمه کسایی که تا الان باعث خطر بودن ودستگیر کردیم!

آرشا چرخ خور دوگفت: سلام آقای مهرزاد!

کیارش سمتم اومدوباختم گفت: سلام! بهار پاشو لباس بیوش دیرت میشه خوب نیست ایشونو علاف نگه داری!

تنه زد! چون اون روز میخواست باهم به شام بریم لچ کردم نرفتم الان حرصش گرفته! لبخندی زد: چشم سرگرد.. آرشا ممنون میشم پایین منتظر باشی...

لبخندی زد: منتظرم...

بعدازاتاقم بیرون رفت وکیارش گفت: حواست به خودت باشه خوشم نیاد بااین پسره گرم بگیری دوروز دیگه هم اسمت به عنوان معشوقه ی آقای جراح توی روزنامه بره فهمیدی؟

دستموروسینش گذاشتموبه عقب هولش دادم:من بچه نیستم کیارش! پامم کج نذاشتم که تو برام تعیین تکلیف میکنی! بزرگتر من تونیستی عمومه! اینم تو گوشت ببر باهرکی دلم بخواد گرم می گیرم دوروز پیش گیرت روی رهان ورهام بود الان گیرت روی آرشاس؟

دستشو محکم به تخت سینم زدوروی تخت افتادمواون روی من خم شدچشمای آبییش تیره تر ازهروقتی شده بودواز زور بیخوابی زیرچشماش یف داشت وقرمز شده بود...

کیارش - بهار تو متعلق به خانواده مهرزادی پس آبروی مارو نبر!

صداموبالا بردم:من آبروی خانواده ی مهرزادومی برم یاتو بااون دختر اجنبی عین جن میمونه بااون موهانش...دیگه نبینم به من گیرمیدیا حالا هم هری!

نفسی عمیق کشیدودندوناشو روهم ساییدودر اتاقمو محکم بست..لعنتی! پسراز خودراضی، خودخواه، مغرورا!

موهامو شونه زدم ودستورومو شستم ومانتوی کوتاه گتی آبی - سبز،انتخاب کردم شلوار جین آبی، شال هم رنگ مانتوم هم تیمموتکمیل کرد، کوله چرم آبی رنگموهمراه کفشش برداشتم ویه ریمل ساده زدموازاتاقم بیرون اومدم..

کیارش جلوی دراتاقش باگوشیش ورمیرفت که منودید..باخم نگاهم کرد:رنگ دیگه نبود بیوشی؟

من - به توجه! مگه من به لباسای زشت تو گیرمیدم؟

بعداجازه صحبت ندادم وتندتندپله هارو پایین اومدم، آرشا باعمو درحال صحبت بود، عموزودترمنودیدولبخندی زد:سلام دخترم! صحبت بخیر!

خندیدم - سلام عموجونم! تنه زن عمو اگه آرشا نمیومد من حالا حالا خواب بودم!

آرشا تازگیا هی ازاون لبخندای بهارکش میزدازاونایی که با چالش دل میبردومن دلم غنچ میرفت، وادارم به خنده میکرد...

عمو - آرشا جان مواظب خوشگل من باش!



آرشا باعمو دست داد: به روی چشم!

من - عمو بیاتوعم بریم!

عمو خندید - تعارف الکی نکن!

آرشا - آقادریش رو چشم ما جا داری بفرمایید بدون رو در بایسی!

عمو دستی به شونه آرشا زد - نه پسر مرسی بادوستای قدیمیم قرار دارم!

من - عمو جون آگه یه زن خوب پیدا کردم شمارشو اوکی میکنم! توکه فکر خودت نیسی اون پسر مف خورتم که هیچ...

عمو - ازاین لطفا شامل حال من نکن دختر جون!

سری تکون دادموهمراه آرشا ازخونه بیرون زدم که گفت: ماشینو سرکوچه پارک کردم تااون جارو پیاده باید بریم!

باشه ای گفتم که گفت: بهار؟

نگاهش کردم: بله؟

- پسرعموت ازمن خوشش نیاد انگار!

- پسرعموی من ازهیچکی جز خود، خودشیفتش خوشش نیاد...

خنده کوتاهی کردم من گفتم: آهورا رو چرا نیوردی دلم براش تنگ شده!

نگاهم کرد: دلت برای بابا آهورا تنگ نشده بود؟

دوتا آبروهام بالا پرید: نه مگه آدم قحطه!

خندید: مدرسش شروع شده ذوق زدس فعلا!

من - ای جونم! فداششم! پنج شنبه جمعه ها جور کن بیاد پیش من بی زحمت!

دستاشو توی جیبش برد: آگه باباش اجازه داد چشم!

اخمی کردم: هووو بابا، بابا نکنا! میزنم چپ شیا!

- بی ادب! خوب نیست اینجوری حرف بزنی!

بعد خندید که من زهرماری نثارش کردم و به ماشین اُرشا رسیدیم! سوار ماشین شدم و اُرشا هم پشت زُل نشست و گفت: راستی بهار!؟

من - ها؟

- این مانتو چه بهت میاد...

با تعجب نگاهش کردم و تو دلم گفتم این پسر میخواد منو بگشه! قبلاها اصن نگاهم نمیکرد خوب تو عم اون موقع یه خدمتکار بیشتر نبود! اُخمی کردم: چیه الان که فهمیدی از یه خانواده سرشناسم تعریف و تمجید میکنی!

دنده رو جابه جا کرد و سرشو تکون داد: من اون موقع نمیشناختمت الان که فهمیدم به خاطر من چه قدر دردسر کشیدی واقعا متأثر میشم!

- منم گوشام مخملی!

خندید - عزیز دلم من که حرفی نزدم تو فکر میکنی دروغ میگم بهار جان من کلا اخلاقم متفاوته نمیتونم با کسی گرم بگیرم چون همه زود پرو میشن!

- بازم خر نشدم! حتی با اون عزیز دلم گفتنت!

با خنده سرشو تکون داد: باشه خانوم، جبران میکنم! خوبه؟

- آها اون وقت چه کاری از دست شما برمیاد...

مکثی کرد: چه طوره اول با پاک کردن اون پسر توی شناسنامه شروع کنیم!

چشم گرد شد: میتونی؟

- هنوز منو نشناختیا...

- ایشهه حالا انگار میخواد چیکار کنه!

بلندتر خندید: خیلی پرویی دختر!

گوشیمو بالا اوردم: دست پرورد تیم آقای معیری!

جوابی نداد و من برای مهلا نوشتم: مهی با اُرشا بیرون میرم شب پیش میام پس اون نره غول نر، از خونت بیرون شوت کن!

بعد سِند کردم ولبخندی رو لبم نشست...یک ساعت بعد من بودمو اَرشا توی یه کافی شاپ خیلی قشنگ وگیرا!

اَرشا - حالا چرا گفتی پیام کافه؟

من - خوب من ه\*و\*س بستنی کردم!

دیوانه ای نثارم کرد....چشاموبستم وبه صندلی تکیه زدم وگوشام تیزشدوبه آهنگ گوش دادم..

{آرامشم شو،حالم خرابه....

غیر تو دیگه کاری ندارم.....

تنها ترینم...!

تنها بیا که تنها بیهامو تنها بذارم....

بااینکه عطریپره‌نم می مونه....

روی پیرهنت یادت نمی مونه منو ...

وقتی همه میشناسنت.....

عاشق ترینتم.....

بامن غریبی میکنی....

کارعجیبی میکنی ....

میگی شروع رابطس....

عشقم، این عشقه یا هوس؟...

{عاشق ترینتم...عاشق ترینتم...}

اَرشا - بهار؟

نگاهش کردم:هوم؟

- میدونم میدونی که من بیمار قلبی دارم...

سرموتکون دادماون دستامو که روی میز بودوگرفت وگفت: ازت یه چیزی میخوام! میخوام که تا قبل مُردنم به عنوان همسر کنارم باشی...

چشام گرد شد: کی گفته می میری؟

– قطع امیده عزیزم!

– از کجا مطمئنی عاخره؟

– همه جا رفتم حتی طی مدتی تمام مدارکمو برای بهترین دکترای خارج فرستادم لاعلاج بهار!

– آرشا، آهورا به تو نیاز داره! الان که به عنوان پدر قبولت داره این چرت و پرتارو نگو..

گوشیشو از روی میز برداشت و سمتم گرفت: بخون فداتشم ببین! همشون ایمیل های دکترای مختلفه قطع امید کردن! درک کن...

چشم از گوشیش گرفتیم و ادامه داد: مدتی که برای زنده بودنم تعیین کردن سه ماهه! میخوام این سه ماه همسر باشی...

نمیخوام چیزیو ازت بگیرم نمیخوام رابطه ای باهات داشته باشم نه اصلاً! میخوام همدم باشی میخوام کنار آهورا باشی! بد مُردنم حزانت آهورا رو به تو میدم!

– پس عمت چی؟ اون دختره غزال چی؟؟

اخمی کرد: من میخوام باتو ازدواج کنم بهار پس هیچ کس توی زندگیم وجود نداره! عمه من بزرگتر من نیست من خودم عقلم میرسه!

– چرا فکر میکنی قبول میکنم؟

– میتونی قبول نکنی! مجبورت نمیکنم! اولی من....

سرمو بالا اوردم و اون گفت: من دوست دارم کسی که بهش علاقه دارم کنارم تا آخرین لحظه مرگم باشه... بغضم گرفت.

مگه میشه این سه ماه کنار آرشا باشمو خودم دل بسته نشم مگه میشه!؟ دستمو رو پیشونیم گذاشتم وگفتم: آرشا؟

لبخندی زد: جانم؟

– اگه من دل بستت شم چی؟ میدونی زبونم لال اگه....

– بهار جان من بهت پیشنهاد دادم طبق دلم وميلم وعلاقم!

میدونم اگه برم شاید شکست بخوری!

ولی این مرد ناامیدرو بی هیچ آرزو برآورده نشده ای راهی اون دنیا میکنی!

توی چشم اشک نشست وبغض جوری تو گلوم نشست بود که نمیتونستم حرفی بزنم ..

آرشا جاشو عوض کردو روصندلی کنارم نشست ودستش دور شونم نشست: عه دختر خوب من هنوز نمردم که تو دلت خرمهام خیرات کردی....

بغضم ترکید وبا گریه گفتم: خدانکه دیوونه!

سرم میون آغوشش گم شدوا این مرد زود بود برای رفتنش! زودبرای....

{دوباره تو قلبم یه حسی اومده....

نمیدونم چیه شبیه عشقیه....

که از روزای دور میمونه یادگار....

که میگفتم نرو منو تنها نذار....

چهرت مثل قلبم شکسته تر شده....

{چشامون تر شده هوا بدتر شده..}

آرشا – همیشه تنهام نذاری؟ لا اقل الان تنها ندارم!

{اشکام جاری بی اختیار....

دیگه تنهام نذار بمون بامن یه بار....

میخوام تموم شه انتظار....

روزا میگذره بی اعتبار....

دیگه تنهام نذار بمون بامن یه بار.....{

من - باشه قبوله!

نفسی کنار گوشم کشید و گفت: مرسی! یادت نره که دوستت دارم!

نگاهش کردم و اون لبخندی زد: ماما ن آهورا!!؟

من - مررض بی شعور... خوب منو خر کردیا...

- ما اینیم دیگه خوشگلم!

با قرار گرفتن یک شکلاتی - وانیلی و بستنی ها میوه ای گفتم: برو سر جات ببینما میخوام تازه صبحونه بخورم...

خندید و سر جای قبلیش نشست و گفت: یه قرار بذار باهم بریم شمال!

من - شمال حلوا پخش میکنن؟

نه عزیزم، بریم پیش سامیار... باید باهاش صحبت کنم راجب شناسنامه تو و چیزای دیگه متوجه ای؟

- بله! خنگ نیستما!

حرفی نزد من شروع به خوردن بستنی کردم و اون هی میگفت آروم بخور مال خودته و فلان و بصار....

از الان داشت دل میبرد...

از الان داشت قلبمو متعلق به خودش میکرد... از الان شکست و توی خودم می دیدم!

- - بیا بشین...

من - ارشا آروم هل بدیا...

- باشه ترسو

- عمت ترسوعه...

خندید و من روی تاب نشستمو اون هلّم داد و من گفتم: ارشا آروم ممم...

آروم تاب میخوردم... روبروم به درخت کاج تکیه زد و گفت: بهار؟

– جونم؟

لبخندی زد: به نظرت جشن بگیریم؟

– هر جور جراحمون بخواد...

باخنده گفت: من میگم بگیریم! به جشن خوب و جمع و جور! دایه و زنداییت هم دعوت کنیم! دوست دارم همه بدونن  
باتو ازدواج میکنم!

ابرومو بالا انداختم: عزیزم با ملکه زنبور عسل که ازدواج نمیکنی!

خندید – بچه پرو اون زبونتو من باید کوتاه کنم!

زبونمو بیرون اوردم و از تاب پایین پریدم که تندی سمتم اومد: دیوونه میوفتادیا!

– بادمجون بم آفت نداره!

سری تکون داد و کولمودستم داد: شام بیرون بخوریم؟

– میخوام پیش مهلا برم! امیرسونی؟

– چرا که نه! شام اونجا میمونی؟

– اره خودمو دعوت کردم! گفتم مہرازم شوت کنه بیرون، مجردی حال کنیم!

ابراز احساسات نشست و من بهش چسبیدم و گفتم: هوی از الان میخوای دل ببری آقاع؟

خندید – اِممم شاید خانوم...!!!!

سوار ماشینش شدیم.. نیم ساعت بعد به خونه مهلا رسیدیم و من گفتم: نیا پایین ارشا! خودم میرم!

اخمی کرد: نخیر تاریکه...

بعد ماشینو پارک کرد و گفت: نمی میرن این کوچها رو بزرگتر درست کننا!

– ایشالا دفعه بعد از تو اجازه میگیرن!

– فکر خوبیه!

– پرووو

زنگ خونرو فشاردم و ارشا کنار درخت ایستاد و صدای مهلا اومد: هوووو گلابی زنگ خونه بابات نیستا یه بار زنگ بزنی میشنوم!

من - گمشو درو بزنی

- همیشه از در بیا بالا، من تا جلوی در نیام.. آیفون خرابه!

- مهلا من مگه گربه عم..

- از جنگولک بازیات چیز دیگه هم همیشه برداشت کرد...

- بیا درو باز کن

- اوادم...

چنددقه علاف تنبل خانوم شدیم که بالاخره درو باز کرد و با تعجب قبل اینکه منی که رو برو شمو ببینه ارشا رودید و گفت: سلام بیاین تو؟

ارشا قدمی جلو اومد: نه ممنون! فقط میخواستم بهارو برسونم برم مزاحمتون نمیشم! شلوغ بازی نکنید...

مهلا خندید: نخیرم! حالا بفرمایید ما نمک گیرتون کنیم بعد برید!

- نه دیگه اهورا خونه تنهاست..

من - یادت نره پنج شنبه پیش من بیاریشا...

ارشا - چشم.. شب هردوتون خوش...

بعد هم رفت.. مهلا دست منو کشید: با این چیکار میکردی؟

من - میگم بهت...



پله های خونشوبالا رفتیم یک ساعت اول درمورد کار مهرآز حرف زدیم تا رسیدیم به آرشا...!

من - میخوام باهش ازدواج کنم!

گوشیمو از کیفم بیرون کشیدم و پیام زدم: آرشا نمیخوام کسی از بیماریت چیزی بدونه بعد ازدواجمون به همه میگیم...

بعد تو کیفم گذاشتمش و مهلا باچشمای گرد و دهن باز هنوز نگاهم میکرد: ببخشید کی این تصمیمو گرفتید؟

- امروز درخواست ازدواج کرد منم قبول کردم همه چیشم که اوکی هم جراحه هم وضعش خوبه ادرسته با زن برادرش ازدواج کرد ولی خب به خاطر آهورا بوده عموهم همچیو میدونه! به داییم هم بعدا میگم!

مهلا - اون وقت بعدا یعنی بعد ازدواجت؟

من - اره... میدونم دایی اگه بفهمه که سامیار باحیله وارد خونش شده زندگی رها روهم خراب میکنه و ترجیح میدم ساکت بمونم و این بار هم بخاطر رها چیزی نگم مهلا...

مهلا - به آرشا علاقه داری؟

پوست لبمو بین دندونم گرفتم: نمیدونم! ولی فکر میکنم علاقه دارم!

لبخندی زد: بهار میدونی چیه؟

– هوم؟

– اصن اون عروس فراری شدن تو، تا کجا رفت! باعث رسیدن من به مهرآز شدی به آهورا و آرشا کمک کردی! به عمو رسیدی! خیلی گیج کنن دس..

– آره خودم هم همین فکرارو میکنم! خیلی پیچیدس.. و آخرش هم به سامی که وجود خارجی نداشت رسیدم...

خندیدم من فکر کردم میتونم کنار آرشا خوشبخت شم ولی احتمال بودن آرشا صفره! باید کمکش کنم باید دنبال کارشو بگیرم! همیشه که هیچ راهی نباشه..

\*\*\*\*

با به شدت باز شدن در اتاقم ترسیدم و کتابم رو زمین افتاد، کیارش با اخم نگاهم میکرد و یک قدم یک قدم نزدیک میشد... چشم گردش و گفتم: چی شده؟

دستش مشت بود و خوب رگهای برجسته دستشو میدیدم! نفسی کشید و گفت: میخوای با اون دکتره که یه زن داشته ازدواج کنی!؟

من – به تو مربوطه؟

مچ دستمو گرفت: میفهمی اون یه زن داشته..

– که الان نیست و اون تنها به خاطر برادرش مجبور شده ازدواج کنه تو عم اینوبفهم من به آرشا علاقه دارم و میخوام باهاش ازدواج کنم! عمو هم مشکلی با آرشا نداره تو عم سعی کن مشکلی نداشته باشی...

دستمو ول کردوباشتاب ازاتاقم بیرون رفت که عمو تواتاقم اومد:چی شده بهار؟

من – هیچی عمو!کیارش شور حسینی گرفتتش میگه ارشا زن داشته نباید باهانش ازدواج کنی منم سرش داددم...

عمو- به منم گفت..ولی ارشا پسر شایسته ایه..

لبخندی زدم:عین خودمه!

عمو – پروووو

باصدای پیامک گوشیم سمتش رفتم پیامی از سمت ارشا بود:نیم ساعت دیگه دم خونتونم آماده باش گلم!

جواب دادم:الساعه آقا...

مانتو شلوار ساده ای پوشیدم وشال بدست سمت پله ها رفتم که عموگفت:بهارم؟

برگشتم:جونم عمو؟

کاغذی دستم داد:سرراه اینارو میخری یه سری وسایل آشپزخونس خودم بیرون نرم مهمون دارم..

دستمو روی چشمم گذاشتم:چشم یه کم دیرمیام آمردیگه داریوش جون؟

– موهاتم عین جنگل شده درست کن

– چشم ...

بافرو رفتن توی آغوش گرمی چشمم به چشماش افتاد و اون گفت: دلم برات تنگ شده بود... شمارتم کسی نداشت...

من – منم... ولی خب دایی خیلی بد باهام رفتار کرد...

آرشا – خانوما جلوی در زشته.. بهار جان شالت افتاد عزیزم!

لبخندی زدم و رها با چشمای گردگفت: سام!!

آرشا – نه خانوم! آرشا معیری هستم اجازه بدید داخل بیایم توضیح میدم!

دستم گرفت و رها کنار ایستاد: این چی میگه!؟

من – باهات حرف دارم سامیار هست؟

– آره رفته بهار و بخوابونه!

– بابا چی؟

– اون و مامان رفتن خرید...

– بهتر! باید یه چیزایی روشن کنیم!

أرشا – رها خانوم؟

رها – بله؟

– شنیدم یه دختر داری هم اسم خانوم بندس!

– بله بهار خوابه الان...

أرشا سری تکون دادوهر دو روی مبل نشستیم.. نگاهم سمت سامیار افتاد از پله های پایین میومد... نگاهش روی  
أرشا زوم شدوزیر لب چیزی گفت که من نشنیدم، أرشا بلندشد: سلام سامیار...

سامیار با تعجب با أرشا دست دادومن گفتم: سلام..

سامیار – سلام بهار خانوم!

رها رفت تا چایی بیاره وسامیارگفت: اینجا چه خبره؟

من – خبری نیست منو أرشا اومدیم تا به پدر مادرم سر بزنیم! والبته کار کوچیکی باشما داریم!

رها هم رو مبل نشست و أرشا گفت – میرم سراغ اصل مطلب! اول اولش چیزایی که شنیدم وفهمیدم...

پارو پا انداخت وگفت: اولن اینکه رها خانوم من آرشا معیری هستم جراح یکی از بیمارستان تهران..سامی وجود نداره..سام برادر این آقاس که توسط پدر بهار توی عملیاتی کشته شد.....

آرشا همه چیو گفت ریز به ریزو...از تصادفش..از آشناییمون...از ازدواجمون..از شناسنامه خط خورده من بایه اسم مُرده!...

رها – باورم نمیشه!واقعیت داره سامیار؟

سامیار – متاسفم،بابت همه چی!فکر نمیکردم اینجوری بشه...همش نقشه ی امیر لعنتی بودومنوهم برای انتقام به وسوسه مینداخت...

من – زندگی منو خراب کردی سامیار خان!!اگه من از این بدبختر میشدم چی؟!اگه امیر منو به مه لقا نمیدادوآواره کوچه خیابونم میکردی چی؟

سامیار سری تکون داد:بخشید...هرکاری بگید میکنم!هرکاری...جبران میکنم من زندگی الانمودوست دارم عاشق رها ودخترم هستم!

رها – توخواهر منو بیچاره کردی سامیار!چیو میخوای جبران کنی عاچه؟

من – رها جان من الان راضیم من و آرشا برای دعوا نیومدیم!نمیخوام مامان وبابا چیزی بدونن وباعث دعوا بشه پس میگی که آرشا اسمو فامیلیشو تغییر داده وبهونه میاریم متوجه هستین؟

سامیار – ممنونم که اینبارم از خودگذشتگی میکنی!

رها – از خودگذشتگی؟ پدر مادر من خواهرمو عین آشغال خونه بیرون کردند ما مانم هر شب گریه میکرد به خاطر عروس فراری شدن بهار!

آرشا – رها خانوم الان با دادو بیداد چیزی تغییر نمیکنه! منو بهار حرفی نداریم شما هم کوتاه بیاید... اون برای گذشته بود بهار هم کنار اومده مگه نه عزیزم؟

نگاهم کرد من لبخندی زد: آرشا راست میگه الان نذارید مشکلی پیش بیاد..

\*\*\*

خندمو مهار میکنم! آرشا با اخم نگاهم میکنه و میگم – عزیز دل من اخم نکن خوردنی تر میشیا....

با تعجب نگاه میکنه: پرووو!

– عاچه رفتی میگی پدر مادرم اصلیمو پیدا کردم به خاطر همین اسم وفامیلی اصلیمو گذاشتم؟! وای خدا...

بعد بلندتر خندیدم که لباسشو سمتم پرت کرد: تو فکر دیگه ای داشتی؟ میگفتم سام مرده و من یکی دیگم! بهترین راه حل بود...

امیر علی – فکر من بودا...

من – میگم که مخ این آکبنده باز به تو...

خندید و آهورا روی پام نشست: خاله؟

من - جون؟

- یعنی تو الان با، بابا ازدواج میکنی میای خونه ما وامیرعلی رو بیرون میکنی؟

خندیدم وبه امیرعلی نگاه کردم: آره عزیزم! امیرعلی هم داره پیرمیشه!

أهورا - میشه من شبا پیش تو بخوابم؟

أرشا - من اون وقت کجا بخوابم...؟

أهورا - اتاق خودت....

امیرعلی ومن خندیدیم وامیرعلی لیوان چای رو دستم داد: من موندم شمداد وتا بااین نیم وجبی میخواین چه جوری زندگی کنید؟

أهورا - تو نباشی ماراحت زندگی میکنیم..صبح بیدار میشم عین خرس رو مبل خوابه! شب بیدار میشم صدای خروپوفش تا شیش متری اتاقم میاد....اه اه

لب گزیدم: عزیزم امیرعلی بیچاره جایی نداره بره که...

امیرعلی - کی گفته اون وقت؟



صدای زنگ در بلندشد و آهورا از پام پایین پرید: اخ جون او مدن...

آرشا - خانومم پاشو بریم بالا کارت دارم...

از جا بلندشدم که امیرعلی گفت: واسید...

هردومون ایستادیم و اون گفت: حواسم بهتون هست تا قبل محرم شدن کار بد ممنوعه ها...

آرشا مشتکی حواله بازوی امیرعلی کرد و گفت: برو بینم باو بچه...

دست منو گرفت و به خودش چسبوند و گفت: فضولیش به تونیومده اقا...

امیرعلی - بهار این وحشیه مواظب خودت باش...

خندیدم و جوابی ندادم... آرشا روی موهامو بوسید: بهارم؟

من - جونم؟

- یه تصمیمی گرفتم

چی؟

- اینکه منو توصیه محرمیت بخونیم ولی عقد نکنیم نمیخوام اسمم توی شناسنامه باشه وقتی قرار نیست زنده بمونم!

اخمی کردم: قبلاً راجبش حرف زدیم... همون که گفتم تو قرار شوهر من شی منم گفتم عقد و گرنه ازدواج بی ازدواج...

– عزیزم بعد من باید بتونی ازدواج کنی!

– بعد برام مهمه نیست..

سرمو توی سینش مخفی کردم: الان که هستی برام مهمه!

– قربونت بشم من...

– ایشالا! به حق پنج تن...

خندید و گفت: عزیزم بی زحمت این لباس منو اتو کن...

– چشم.. کدومو؟

سمت کمده لباسش رفت و پیرهن یاسی رنگی رو تخت گذاشت: اینوا!

خُبی گفتمو اتو رواز روی میز برداشتم: ارشاجونم؟

برگشت و نگاهم کرد: جونم خانومم؟

– این زشته!

خندید: پس کدوم فداتشم؟

– خودم انتخاب کنم؟

– اختیاردار منی شما!

– زبون باز...

لبخندی زد و لباس لیمویی ساده ای و بیرون اوردم: نگاه اینو دوست داری؟

– هرچی خانوم انتخاب کنن میپسندیم!

– خیلی ززبون میریزیا ارشا... چی میخوای؟

سمتم اومد و لباس رو گرفت: نگرانم فقط...

دسم دور گردنش رفت: چرا اون وقت عزیزم؟

– به کم از واکنش عمم نگرانم! والبته نیروانا...

اومدم حرفی بزنی که در به ضرب باز شد و من هول شدم و خواستم بیوفتم که ارشا محکم گرفتتم... نگاهم به نیروانا افتاد با خم نگاهمون کرد: بعد یه هفته الان باید بفهمم داداشم قصد ازدواج داره... اونم با کی....

بعد به من نگاه کرد: با بهار...

اب دهنمو قورت داد و اومدم چیزی بگم که خندید: آخی مبارک باشه! خیلی خوشحال شدم....

ارشا نفسشو رها کرد: زهرماربگیری نیروانا....

سستمون اومد و منواز بغل ارشا بیرون کشید: خوب دل و قلوه خیرات میکریدید.

من - نه والا... اجازه ندارم بغل آقامونم برم...

ضربه ای به کمرم زد: این آقاتون داش منه خانوم...

ارشا - بانامزد جونتون اومدید؟

- بله فکر کردی تنها میفرستمش بیاد...

برگشتم و نگاهم به پسری خوش قیافه افتاد... لبخندی زد: سلام خانوم...

من - سلام.. بهار هستم...

-- خوشبختم... بهمن هستم...

لبخندی زدم واون گفت: پیش پیشم ازدواجتونو تبریک میگم...

\*\*\*

یک ماهی از، ازدواجم با ارشا گذشته بود... زندگیم آرام و قشنگ بود... کنار ارشا تموم حس های خوب رو تجربه میکردم... شیطنت های اهورا شیرینی زندگی منو ارشا شده بود... ارشا هم حالش خیلی خوب بود ولی توی تمام این مدت بذر ناامیدی توی دلم نشسته بود... هیچکس از بیماری ارشا خبر نداشت جز نیروانا و امیرعلی....  
امیرعلی تلاش میکرد تا یه جراح حاذق پیدا کنه ولی بی فایده بود تا پرونده ارشا رو میخواندن ردش میکرد و اون عمل رو یه عمل خطرناک میدونستن...

همشون میگفتن احتمال زنده بودن ارشا بعد عمل 10 درصد بیشتر نیست و ارشاهم میگفت ترجیح میده عمل نشه و سرسه ماهی که یک ماهش گذشته بمیره، نمیخواد جراحی و با این عمل خطرناک توی خطر بندازه....

نفسی کشیدم و از ترس بهش نگاه کردم.... با امیرعلی و رهان و رهام و اهورا در حال فوتبال بازی کردن بودن... سرموسمت آسمون بردم!

نذر کردم اگه حال ارشا خوب شه به هر کی که محتاج کمک باشه کمک کنم! ولی بی فایده ناامید ناامید شدم.. تازه معنی قطع امید رو میفهمم...

روصندلی نشستم صدای مهلا میومد که صدام میزد... صدامو بالا بردم: مهلا اینجام!

با سر صدا و خنده وارد تراس شد و گفت: این ارشا فوتبالش حرف نداره... ولی جرزنی کرد همچین توساق پای رهان بیچاره زد...

لبخندی زدوگفت:توی این یک ماهه چیزی هست که آزارت میده نمیخوای بهم بگی؟خوشبختی تو،می بینم ولی گاهی اوقات یه چیزی مسخره توی چشات هست که خیلی اذیتم میکنه....

نگاهش کردم:آره،میدونی چرا با اُرشا ازدواج کردم وعروسی نگرفتیم؟

روصندلی روبروم نشست:نه

- روزی که بهم گفت به عنوان همسرش کنارش باشم بهم گفت سه ماه بیشتر زنده نمیمونه!

مهلا - چی؟

- یه بیمار قلبی داره که علاجی نداره مهلا...منوامیردنبال بهترین جراح قلب گشتیم ولی همشون پرونده رو رد میکنن خطر عمل بالاس....

- یعنی دوماه میتوونه زنده بمونه؟دروغ میگی؟

سرموتکون دادم...

- مهلا جان میشه منو باخانومم تنها بذاری؟

مهلا ایستاد-البته...

بانگاه گیجی راهی بیرون اتاق شد... آرشا رو صندلی کنارم نشست: بهارم مگه نگفتم غصه منو نخور گلم...؟

من - چه جوری آخه؟ چرا حرف زور میزنی توشوهر منی من دوست دارم فکر اینکه شاید یهو توی یکی از این روزا حالت بد شه میدونی چه قد اذیتم میکنه؟

دستشودورگردنم انداخت: میدونم ودرکت میکنم! همه اول آخر می میرن ومن هم عمرم تا دوماه دیگه تموم میشه!

اخمی کرد: میشه هی این دوماه تو سر من نکوبونی آرشا؟ میشه؟؟

- هیسس گلم عزیزم واقعیت اینه نمیشه عوضش کنم که!

از جام بلندشدم وروی پاهاش نشستم واون لبخندی زد و دستاشو دور کمرم انداخت: تو قراره عین مادر از اهورامون مراقبت کنی خانومم! از الان ضعیف نباش که دورت بگردم...

سرمو توی گردنش بردم: آرشا؟

- جونم؟

- من بدون تو می میرم...

- الان پیشتم تو بدون من نمی میری بهارم جای منم زندگی میکنی!

- جای تو؟ من خودتو میخوام میفهمی...؟

سکوتی کردومن اشکام جاری شد....

{آدم ازیه رزو بعد خودش خبرنداره..

وقتی سایه خودش تنهانش میداره...}

به توکه امیدی نیست امیدوارم....

{تو نبودنت توی غصه کم نیارم...}

دستش توی موهام نشست و آرام گفت: ته دنیا هم برم بهارم تو گل همیشه بهار منی و خیلی دوست دارم...

{ابری میشه چشم یه روز که اون روز دیر نیست....}

من التماس میکنم برگرد ولی مقدر نیست...}

باید بذارم سرنوشت سمت غصه پیش بره....}

{یکی از ما دوتا باید پی زندگیش بره...}

اُرشا - گریه نکن دیگه دورت بگردم الان که هستم دیوونه!

دستشو زیر چشم کشید و گفت: نگران نباش خانومم! هرچی پیش بیاد...



نفسی عمیق کشیدم و این عطری که در عرض یک ماه با روح و روانم ادغام شده بود دوبه ریه بردم و گفتم: خیلی دوست دارم آرشا...

موهامو بوسید: ما بیشتر

\*\*\*

به مدیر مدرسه گفتم: خانوم شما مسئول اون بچه هستید...

مدیر مدرسه سرشو پایین انداخت: بخدا آهورا خیلی شیطون هر جایی میشه قایم شده باشه...

پووووفی کردم و دستمورو سرم گذاشتم: خودم میگردم...

سری تکون داد... امروز ظهر بهم زنگ زدن که آهوا سوار سرویس نشده و نگرانی عین خُره تو وجودم رفت به آرشا زنگ نزدم گفتم الان کارشو ول میکنه و میاد تو مدرسه دادو ببیداد راه میندازه... مدیر مدرسهش میگه کسی ندیده از مدرسه بیرون بره احتمالا توی یه جایی از مدرسه قایم شده...

تموم دستشویی های مدرسه حیاطشو همه جارو زیرو کردم ولی بی فایده بود... شماره رهان و گرفتم: آلو رهان

– جانم؟

– رهان میتونی بیای مدرسه آهورا؟

– چی شده بهار..؟

– آدرسو پیام میزنم بیا بهت میگم...

– چشم

نیم ساعت بعد رهان با کلافگی گفت: کلاس های بالا گشتی شاید توی یکی از کلاس های خالی باشه!

– گشتم بابا تو عا نبود که نبود... یه اتاق هست اونم اتاق ورزش که بیشتر وقتا درش قفله الان قفل بود...

– بیا بریم کلید بگیریم نگاه میندازیم دیگه....

– باشه...

در اتاق و باز کردیم و لامپ رو، روشن کردیم و گفتم: تو این اتاق تو اصن چیزی می بینی اینقدر شلوغه!

رهان – واسا...

بعد گفت: آهورا اینجا بی؟

صدای نمیومد... سمت کمد های فلزی رفتم و یکی یکی بازشون کردم به آخرین کمد که رسیدم دستم تو هوا

موند: رهان بیا اینجا...

دستموروشونه أهورا گذاشتم:أهورا جان، عزیزم؟

چشمای عسلیشو باز کرد و چند بار پلک زد: خاله تویی؟

من - تو اینجا چیکار میکنی أهورا؟

- اومدم توپ ببرم که دیدم درو قفل کردن منم اینجا موندم!

خندیدم و رهان کنارم ایستاد: بیابغلم ببینم میدونی بهارو چه قد نگران کردی؟

أهورا - من که کلید نداشتم بیام همه هم رفتن خب چیکار میکردم رهان؟

رهان - عموشم که خوردی؟

أهورا خندید: همسن همیما...

من - از این به بعد حواستو جمع توی هر جا گیر نکنی منو باباتو نگران کنی...

رهان - چه قد غرمیزنی تو!

أهورا - می بینی؟ عین پیرزناس...

من - عه أهورا...

\*\*\*

أهورا - خلاصه بابا! اینجوری شد...

أرشا - بهار باید به من زنگ میزدی عزیزم!

اخمی کردم: واجب نبود رهانوبردم...

بعدشالموبرداشتم...: من میرم خونه کاری نداری؟

أهورا - امشب اینجا نمیونی؟

من - نه عزیزم میرم خونه!

أرشا - برسونمت؟

- آژانس گرفتم توبه کارت برس..

بعدأهورا روبوسیدم: توعم شبا زودبخواب باشه؟

- چشم خاله..

أرشا از جا بلند شد و أهورا به سمت تلویزیون رفت و من به همراه أرشا از در پذیرایی بیرون رفتیم..

أرشا- زياد با كيارش دهن به دهن نشو بهارم ميدوني كه اون عصبى ويه چى ميگه حرمتاتون شكسته ميشه  
عزيزدلما!

نگاهش كردم: أرشا؟

- جانم؟

- امشب استراحت كن دوشبه ديروقت ميخواييا.. فكر نكن اينجا نيستم آمارهم ندارم.. خوشم نمياد همش فكر  
كارت باشى به فكر خودتم باش...

- هر چى خانوم بفرماين..

سوار ماشين شدم: شبت بخير..

- پيام بده رسيدى .. شبت خوش عزيزدلما..

سرى تكون دادم و ماشين حركت كرد.. نيم ساعت بعد به خونه عمو رسيدم و زنگوفشردم  
، دروازشدو وارد شدم.. عمو بالبخند در، ورودى باز كرد و گفت: خووش اومدى دخترم!

- سلام عمو جان... مرسى چرانخواييدى؟

- همينجورى داشتم تلويزيون ميديدم گفته بودى مياى منتظر موندم!

لبخندی زدموباهم وارد خونه شدیم شالمو از سرم برداشتم: کیارش خوابه؟

– نه تلفنش زنگ خورد رفت اتاقش صحبت کنه..

– من برم لباسامو عوض کنم میام..

– برو عزیزم..

پله هارو بالا رفتم وجلوی اتاق کیارش ایستی کردم صدایی نمیومد... ته دلم فضولی بدجور کرمش گرفته بود...وارد اتاق کنار کیاشدم...اتاق خالی وبدون استفاده ای بود...سمت تراس رفتم وکه خوب صداشو شنیدم..

کیارش – باشه گلم تلاشمو میکنم..

طرف – ....

کیارش – چشم عزیزم توجونمی...

چهرم توهم رفت وکیارش گفتم:بله البته فرداش بغل همیم!

بقیه حرفای این پسر خودشیفته برام مهم نبود...سریع ازاتاق بیرون زدم ولباسای ساده ای پوشیدمو ازاتاقم بیرون اومدم که کیارش هم بیرون ازاتاقش بیرون اومد...نگاهی گذرا کردم وپیامی برای ارشا باموضوع اینکه رسیدم فرستادم که کیارش گفت:فعلا دوره نامزد بازیا تو کن بعداً پشیمونیتومیبینم

پشت بندش پوزخندی زدومن گفتم:نه من عاشق ارشام اون هم منودوست داره برام هیچ کدوم از حرفای مسخرت مهم نیست...تنها خودم مهمم- وارش...

کیارش – کم کم دیگه ریختتم توی این خونه نمی بینیم خدارو شکر...

دستاشو توی جیبش بردومن تنه ای بهش زدمو از کنارش گذشتم: حرص نخور عزیزم برای پوستت بده بجاش  
فرداشب تو بغل اون دختره حالت خوب میشه!

اخمی کردومن پله هارو تندتند پایین اومدم! عمو با ظرف پفیلا نگاهم کرد: شما دو تا نمیتونیدیه دقه باهم دعوا نکنید!؟

من – والا عمو من چیزی نگفتم پسرت یهو شروع کرد...

کیارش – تو یه متر زیون داری چیزی نگفتی؟؟؟؟؟؟

من – تاول شروع کردی نه من!

اخمی کرد: تو عم که بزرگتری و کوچیکتری حالت نیست فقط بلدی جواب بدی! کم نیاریا!

من – جواب ابلهان خاموشیه...

بعد ظرف پفیلا رو گرفتم و گفتم: عمو بیا...

رو مبل نشستم و ظرف رو، روی میز قرار دادم و گفتم: عمو اون کنترل رو بشوت.

عمو اخمی کرد و خودش تلویزیون روشن کرد: وقتی دست هست! چرا پرت کنم؟ خجالت بکش

خندیدم و گوشیم توی جیبم لرزید... اسم {زندگیم} چشمک میزد: باشه عزیزم من میرم بخوابم تو عم  
زود بخواب، دوست دارم، شب شیک...—

لبخندی رو لبم نشست و تایپ کردم: منم دوست دارم! شبت آروم...—

\*\*\*

پاهامو روی هم انداختم و فنجون چای رو نزدیک لبهام کردم، آهنگ آرومی از استریو پخش میشد داشتم به یه  
تولد خوب و بکر فکر میکردم... چیزی که زبون زد شه! عین اون مهمونی نامزدیمون میخواستم خاص باشه...—

21 آبان تولد اُرشاس دقیقا باروز تولد کیارش یکی بود... اُرشا برام مهمتراز کیاس، ولی باعمو هماهنگ کردیم که  
روز برای کیا تولد بگیریم و شب هم برای اُرشا، عمو خیلی خوب و دقیق بود برعکس من که شلخته بودم...—

دایموزندایی هم تایک ساعت دیگه میرسیدن و با کمک اونا خیلی کارها میتونستم کنم! کیارش هم عین خیالش  
نبود و روبل درازکش بود که داد زدم: کیارش؟

نگام کرد: فاصلمون کمها...—

— میشه بیرون بری؟

— مگه جای تو روتنگ کردم؟

— نه ولی دوسم میخاد بیاد اینجامعذب میشه!



– باشه الان میرم...

لبخندی زدم: مرسی پسرعمو...

ابروش بالا پرید و از جا بلند شد و به سمت اتاقش رفت و گفتم: راستی کیا؟

سرشو چرخوند: جانم؟

اینبار ابروهای من بالا پرید و گفتم: بهت زنگ بزنگ میای خونه به کمکت نیاز دارم؟

– شوهر کردی واس چی؟

البته باخنده این حرفو زد و من تنه حرفشو گرفتم: خوب تو عم... حالا یه کار میخوایم پسرعمو مون کنه!

خنده ای کرد: آی آی کارت گیره زبونت چرمونم ششده...

اخمی کردم: گمشو پرو...

بارفتن کیارش از خونه، صدای پخش استریو زیاد کردم و منتظر مهلا شدم تا همراه بقیه برس... شماره آرشا

رو گرفتم و بابوق اول صدای خوابالوش اومد: سلام عزیزم! اول صبحی خیر باشه؟

خندیدم: دلم برات تنگ شده بود خب!

– من فدای دل تنگت! خوبی خوشگلم؟

– اووم عالی آهورا کجاس؟

– پیش امیرعلیه! دیشب کاردستی سختی داشت رفت پیش امیرعلی تا بهش کمک کنه دیشب من تنها بودم! باید خانومم میبود که نبود...

– خوب من که نمیدونستم فداتشم! امشب میام پیشت خوبه؟

– شما وقت وبی وقت پیشم باشی همه چی حله...

– خب خب امروز میری بیمارستان؟

– با اجازه همسرگرمی...

خندیدم – اجازه صادرشده خوش بگذره..

– یه دونه بوسم کن

– لوووس

– چیه خب گلم؟

– شب میبینمت...

خندید: ای جان... خیلی هم خوب بی صبرانه منتظرم!

– پرو نشو دلت صابون نزن

– عوضی ای دیگه...

– کاری نداری زندگیم؟

– نه عشقم خوش بگذره..

– میگذره! خبری در راه است...

باگیجی گفت: چی گفتی؟

– هان؟ هیچی عزیزم! مراقب خودت باش

– همچنین! به امید دیدار خوشگلم...

گوشی قطع کرد مولبخندی به پهنای اقیانوس اطلس تا آرام رو لبم نشست...

\*\*\*

تولد کیارش به خوبی به پایان رسید و همه دسته جمعی به خونه آرشا حمله ور شدیم!  
 مهلا که اینقدر خورده بودن میتونست بلند شه! کیارش قصدا و مدن به تولد آرشا رو نداشت و گفتم اگه نیاد دیگه  
 باهاش حرف نمیزنم و اون هم بالاصرار اومد...  
 میتونم بگم امروز خیلی خوشحالم ولی ته ته دلم یه غم نشسته..  
 امروز 21 آبان و تا پایان سه ماه کم مونده بود و ترس به دلم انداخته بود..

لباس بنفش دکله ای پوشیده بودم که سنگ دوزی های حالت صدف رو کل لباس کار شده بود...  
 برقش چشم آدمومیزد..  
 گشواره های الماسی به گوشم انداختم... و موهام روی شونم رها کردم...  
 سایه بنفش تیره رو با صورتی قاطی کردم و پشت چشمم مالیدم...  
 کمرنگ و درست عین یه هاله بی رنگ...  
 رژلب قهوه ای رو لبهام زدم و انگشتری که نشون میدادم از دواج کردم رو هم توی دستم انداختم...  
 خوشحال و بایه حس خیلی دلپذیری سرتاسر وجودمو گرفته بود...  
 سمت در اتاق رفتم که در باز شد و کیارش به داخل پرت شد و متعجب گفتم: خوبی کیا؟  
 دستش و روسرش گذاشت و برگشت و خیره به چشمم نگاه کرد و من گفتم: خوبی کیارش؟  
 سرشوبابی حواسی تکون داد و گفت: آره آره...  
 دستشو گرفت و بلندش کردم: پشت در چیکار میکردی؟  
 - هیچی آقارضا گفت پیام صدات کنم کم خودت خوشگل کنی!  
 اخمی کردم: آها مطمئنی بابام اینو گفت؟  
 - اون پدرت نیست!

ولی وظایف پدری و بیشتر از پدر خودم به نحوه احسن انجام داد...

اخمی کرد و بادستش سرشومالید: بحث کردن با توبی فایده!

– چون چرت میگی!

خندید: بفرما به امروز با من کل نکن بی زحمت بعد دعوا من شه...

چشمکی زد و کنار هم به سمت پایین راه افتادیم! کیارش هم بلد بود خوب و مهربون باشه، خاص و جذاب باشه... به قول عمو کارش باعث بد خلقیاش شده... میلاد هم میگفت این پسریه دنده چیز یو بخواد بدست میاره هیچ وقت دست نمیکشه! به درجه دوم اخلاقش هیچ وقت پی نبردم ولی فکر میکنم این تلخی ها هم همون به خاطر کار سختشه...

من – خانوما آقایون!

نگاهها سمتم غلت خورد و گفتم: الاناس ارشا پیداش شه بی زحمت لطف کنید کادو ها رو، روی میز بذارید....

کادو ها رو میز قرار گرفت... رهان گفت: منو داداشم به چی خریدیم... این ماه تو خرج انداختی مارو هم واس کیا هم واس ارشا خان...

چشم غره ای رفتم و آهورا دستش میون دستم قرار گرفت: بابا خیلی خوشحال میشه بهار جون!

من – اهوم مخصوصا اگه آقا پسر خوشگلشو ببینه که تیپ خفن زده مگه نه؟

أهورا - به تو که نمیرسم گلک...

من - پدر سوخته...

خندید و همه لامپارو خاموش کردیم... امیرعلی سمتم اومد و گفت: زنگ زد م تو راهه - بچم الان غش میکنه..

من - مگه چی گفتی؟

- هیچی گفتم بهار حاملس!

چشام گرد شد: منو اون که - اصن رابطه ای نداشیم که منم حامله بشم!

خندید - میدونم بابا سرکارش گذاشتم..

بیشعوری بهش گفتم و اون خندید و سر جاش برگشت... با صدای لاستیک ماشین اُرشا گفتم: همه ساکت!!!

همه سکوت کردن و من اهورا کنار در ایستادیم و برف شادی و دست اهورا دادم و اون باخوش حالی سمت دیگه در

ایستاد... چشممو بستم و تودلم شمردم: یک... دو... سه... ه... ..

در باشتاب باز شد و همه باهم خوندن: تولدت مبارک.....

چشمای خوش رنگش تو تاریکی برق زد و اهورا برف شادی و توی هوا پخش کرد و من بالبخند دستاشو گرفتم: خسته

نباشی همه ی زندگیم... بیست و نهمین تولد زندگیت مبارک.....

دستاشو بالاتراومدوروبازوهام نشست ومن پرت شدم میون حجم آغوشی که نمیدونم تاکی میتونم داشته باشم. امیدونم این مرد از کجا به کجای قلبم رسیدا!

ولی یه چیز خوب میدونستم باعروس فراری شدنم بهترین مردوکنارم الان داشتم واگر اون موقع میفهمیدم این مرد چه آدمیه تا پای جون برای دوست داشتنش تلاش میکردم....

أرشا ب\*\*و\*\*س\*ه ای به گوشم زد: خیلی دوست دارم دیوونه خیلی کاش زودتر از اینا وجودت توی قلبم نقش می بست...  
...

دستشو گرفتم: هستیم خدمتتون همسرگرام!

خندیدوبا شیرینی ب\*\*و\*\*س\*ه ای روگونه فرو رفته از چالش کاشتم ولبخندی تا عمق وجودم رفت وتمام احساسامو به ژرفای وسعت آبی بی کران دربارسوند...

باخوشحالی رو مبل نشست واز همه تشکر کردوأهورا بین هر دو مون جاگرفت: بابامن فوت کنم؟

من – عزیزم تولد أرشاس!

أهورا لب برچید: منم میخوام بابا 9شو توفوت کن 2رو من باشه

أرشا روی موهای أهورا روبوسید: هرچی پسر گلم بخواد...

نفسی عمیق کشیدموکاش این لحظه این ساعت تموم نشه!

کاش الان همین روزگیر کنم وفقط منوأرشا باشیم بدون اون بیماری لعنتی بدون قلب ناراحت!

أهورا از بینمون جداشدودست أرشادور کمرم حصارأمنی ایجاد کرد: بیاببینم خوشگلم!

سر مور و شونش گذاشتموبه شمع های خاموش چشم دوختم: آرشا؟

– جان دلم؟

– کاش هیچ وقت امشب تموم نشه خیلی میخوامت...–

لبخندی زد مومهای توی صورت موعقب فرستاد: منم خیلی میخوامت دیوونه امشب و برام رویایی کردی خانومی! مرسی که هستی!

– قابل آقا مومونداشت ماکه یه عشق بیشتر نداریم جونمونم فداش...–

– ممنونم از وجود مهر بونت!

لبخندی زد مومها از گفت: هووو هووو هووو وسط مجمع عمومی نرید توفاز عشق وفلان بزارو اینجا بچه هست...ه\*و\*س میکنه...–

من – نکنه خودتومیگی؟

رهام – نه بابا اینکه هر شب بساطش با مهلا به راهه..

مهلا مشت محکمی به بازوی رهام زد: تا چشت در آد حسوووود...–

بابا قدمی جلو اومد: پسرم تولدت مبارک خوشبخت باشی!

آرشا به احترامش ایستاد: مرسی پدر جان با حضور دلگرمتون خیلی خوشحالم کردید!

حوریه لبخندی زد: حواست که به دختر من هست؟

آرشا – دختر شما چون منه مگه میشه حواسم به دردونه خودم نباشه؟

رها – اووووو کی میره این همه راهو... بهار همچین آش دهن سوزیم نیست...–

اخمی کردم: زهرمار دلتم بخواد.. فعلا علف به دهن بزی شیرین اومده..

بعده آرشا چسبیدم که خندید و دستشودور شونم حلقه کرد: بزم که شدیم!

کمی با پدر مادرم صحبت کردیمو بعد به سمت عمو رفتیم...

عمو ایستاد و با آرشا دست داد: تولدت مبارک پسرم ایشالا همیشه به شادی باشی..

آرشا - مرسی از لطف شما و کیارش جان...

کیارش لب کج کرد: به خاطر بهار او مدم...

اخمی کرد موآرشا با خونسردی لبخندی زد: میدونم کیارش خان به هر حال قدم رنجه کردید که به خونه من اومدید...

تا آخر مهمونی باخنده گذشت و بماند که وسط مهمونی کیارش رفت و خیلی از کارش دلخور و ناراحت شدم ...

قسم خوردم عمر آبا این مرد غدیرم دعا حرف بزنم لیاقتش همون دختره جن....

با خستگی رو مبل دراز کشیدم: وای خدا خیلی خسته شدم..

آرشا آستین لباس سفیدش و بالا زد و ظرف های یه بار مصرفی تو یه پلاستیک زباله ریخت و گفت: برو استراحت کن گلم... همش رو پابودی با اون کفش!

بعد به کفشای پاشنه بلندم نگاه کرد و من گفتم: نه واسا خودمم کمکت کنم...

آهورا با چشمای نیمه باز گفت: من که رفتم بخوابم مسواکم امشب و تو رو خدا بی خیال سفیدی دندونای من شید...

خندید: درست راه برو نیوفتی امشب و مسواک نزن ولی فردا صبح باید تمیز دندوناتو مسواک کنی!

آهورا - چشم، شب بخیر بابا شب بخیر بهار جون

آرشا - شب بخیر پسرم

من - خوب بخوابی...

سمت آرشا برگشته و همراه هم ظرفارو جمع کردیم و در آخر کمرو چرخوندم: آرشامیشه تو حمام اتاقت دوش بگیرم؟

لبخندی زد و گوشیشو رومیز رها کرد: برو فداتشم!

گونشو تو هوا بوسیدم...

سمت حمام خیز رفتم...



زیردوش حموم لبخند رو لبم نشسته بود..

خوشحالی ارشا منو ذوق زده میگردود یونه تر از همیشه!

میدونستم که خیلی دوش دارم و نمیتونم فراموشش کنم و توی هر دقه افکارمو بهم میریخت آرامشمو مدیون اون چشمای جنگلی درخشان بودم...

لباسهای ساده پوشیدمو ارشا گفت: منم دوش بگیرم میام... بی زحمت یه چایی دم کن خستگیمون دربره...  
- چشم...

دارچین توی چایی ریختم و یه پیمونه چایی هم قاطیش کردم..

روی صندلی داخل آشپزخونه نشستم و به ناخنهای لاک خورده بنفشم نگاه کردم...

دستی روی شونه برهنم نشست: توفکری خانوم؟

سر شوخم کردم و بوسه ای زیر گردنم کاشت و دستمو بالا آوردم و توموهای نم دارش بردم: اهوم داشم به تو فکر میکردم...

منواز جام بلند کردم و جای من نشست و من رو، روی پاهاش نشوند..

قطرات آب از موهای روی لباسم میریخت، نگاهش کردم و اون گفت: به خوشتیپی آقاتون فکر میکردی؟

من - نه به اینکه یه خانوم خوشگل زنه یه آقای زشت شده! با اون چشاشش!

خندید و بینیمو بین انگشتاش قرار داد و کشید: ای جونم خوشگل من!

از روپاش بلند شد و چایی و توی لیوان های سفید ریختم و روی میز گذاشتم: بفرما! نوش جونت...

رو صندلی کنارش نشستمو گفتم: ارشا؟

- جان ارشا؟

- امشب یه کم توحیاط قدم بز نیم میخوام تا صبح باهات بیدار باشم..

- از خدامه! چرا که نه!!!!

لبخندی زد و بوسه چای خوردنش نگاه کردم و اون لبخندهای دلنشینی تحویلیم داد و سرمست از این حس ناب شدم...

من دیوانه ی این مرد خوش خنده بودم مگر دنیا بدون عشق به معشوق میگذره؟ و یا اصلا معنایی داره؟

کنار هم قدم میزدیم و دستام توی دستای مردونش گرم میشد...  
کاش همیشه یه گرمای مستقیم باشه! کاش این گرمای مستقیم واز دست ندم!  
کاش تا ابد مال من باشه! کاش بتونم همیشه خوشحالش کنم!  
أرشا- بهارم؟  
نگاهمواز آسمون به صورت أرشا دوختم: جونش؟  
- هیچ وقت فراموشم نکن و همیشه دوسم داشته باش!  
- به روی چشم چی بهتر از این!  
روی سنگ بزرگی که کنار درخت بید مجنون بودنشست ...  
من هم کنارش نشستم و سرموبه سینش چسبوندم: قلبت برای کی می تپه؟  
باشیطنت گفت: معلومه برای خودم!  
خندیدم و با اخم گفتم: عه باووووشه...  
دستمو گرفت و بوسید: این قلب بدون تو هیچ ارزشی نداره ....  
لبخندی زد و با چشمای بسته گفتم: تا وقتی هستی غمی ندارم أرشا! مراقب تک تک نفسهات باش که هر کدومش بند وجود منه!

جوابم تنها دوستت دارمی بود که همین دو کلمه از زبون مردی که دوستش داری یعنی همه چیز! یعنی آرامش محض.. یعنی قلبت سالمه و هیچ خدشه ای بهش وارد نشده... یعنی وجودت برای یکی یعنی زندگی...!!

\*\*\*\*\*

صبح چشموبه زور باز کردم که صدای أرشا توی گوشم زنگ خورد: سلام خوشگلم! اظهارت بخیر..  
نگاهش کردم و سعی برای بازنگه داشتن چشمام داشتم که أرشا خندید: دیشب دیروقت خوابیدیم عزیزم بخواب من با أهورا میرم صبحونه بخورم!

من - نه نه واسا باهم بریم...

خمیازه ای کشیدم که دهنم اندازه اسب آبی باز شد و اون با تأسف سر تکون داد: نیم ساعت بخواب گلم آهورا هم فعلا خوابه...

من - پس تو عم بیا...

خندید: نه خانومم من خوابم نمیداد...

اخمی کردم: ولی خانومت خوابش میاد میای یا نه؟

لبخندی زد و گوشیشو رو مبل گذاشت و روی تخت نشست و من سرمو روی پاش گذاشتم و اون گفت: این خواب زیاد تو خوب نیستا بهارم!

من - فعلا حرف نزن خوابم میاد...

خنده کوتاهی کرد و دستش توی موهام حرکت کرد و چشمای من بسته شد...

خوابم نمیومد زیاد..

ولی دوست داشتم یک لحظه هم از کنارم تکون نخوره میترسیدم چیزیش بشه!

میترسیدم یه روزی بی خبر تنهام بذاره...

با اینکه دارمش ولی از درون فکر نبودش آزارم میده...

چشامو باز کردم و دستشو گرفتم و حلقه نقره فام توی دستشولمس کردم و گفتم: آرشا؟

- جان آرشا؟

- من دوست دارم باهات رابطه ای داشته باشم چرا اینقدر فکر من هستی؟

روی صورتم خم شد و به چشمم مستقیم نگاه کرد: منم دوست دارم خانومم هرچی زودتر همه چیزش مال من شه!

ولی فکر بعدم میکنم فکر آینده توهم هستم فکر اینکه بتونی بعدم ازدواج کنی!

صورتم جمع شد: من بعد تو ازدواج نمیکنم آرشا!

موهای توی صورتمو کنار زد: باید ازدواج کنی تو نباید بعد نبود من تنها باشی ...

نیاز به یه مرد محکم داری تا دوستت داشته باشه! تادرکت کنه درست عین الان تو که منودرک میکنی وهر لحظه کنارم هستی...

خواستم حرفی بزنم که تقه ای به در خورد و اهورا داخل اومد: گشمنه!

من - سلام بلد نیستی...؟

خمار نگاهم کرد و سمتم اومد و روی شکمم نشست و سرشو روی سینم گذاشت: خوابمم میاد ولی این شکم اینقدر صدای زشت دراوردا گفتم به حسابش برسم!

دسموتوی موهای اهورا بردم! ارشا با انگشتش گونمونوازش میکرد و توی فکر بود و من مستقیم نگاهش میکرد... اهورا نگاهم کرد: حالت خوبه بهار؟

نگاهش کردم: بعله شما چی؟

به ارشا نگاه کرد: بابا وقتی به جای دیگه نگاه میکنه یعنی حالش خوب نیست...

دست ارشا رو گرفتم که نگاهش سمتم برگشت و گفتم: خوبی ارشا؟

لبخندی زد و با حالت گنگی گفت: آره من برم خانوم؟

سرمواز رو پاش روی بالشت گذاشتم و ارشا گفت: اهورا جان وزنت کم نیست پسرم که رو بهار دراز کش شدیا...

اهورا اخمی کرد: بهش فکر میکنم بابا...

ارشا از اتاق بیرون رفت و اهورا کنارم دراز کشید: بابا مودوست داری؟

نگاهش کردم: معلومه که دوستش دارم!

- مواظبش باش!

- چیزی شده؟

- بهار جون؟

- جونم؟

- بابا حالش خوب نیست؟

- کی گفته؟

خودش! اونشب تو اتاقم باهام حرف زد...

گفت مواظب توو خاله نیروانا باشم...

من بابا رو خیلی دوست دارم...

خودم کم ترس داشتم؟

کم درد داشتم؟

کم بغض داشتم؟

کم حس شکست داشتم؟

أهورا بچه بودو بیش از اندازه وابسته أرها شده بودو این حس بینشون منومیترا سوند...

خدا چرا یه راهی نشون نمیدی؟

چشامو بستم: أرها خوب میشه عزیزم!

لباس خودمو أهورا رو عوض کردم و أهورا روی تخت ایستاد: خاله میشه منورو دوش بشونی؟

چشام گرد شد: به بابات بگو من زورم نمیرسه خوشگلم!

چشاشو ریز کرد و لباشو هم غنچه گفت: تورو خدا یه ذره!

جلو تخت کمی خم شدم و اون رودوشم نشست و دستاشو روی سرم گذاشت ماشالا چه قدم سنگینه!

سرپله أرها با چشمای گشاد نگاهمون کرد و گفت: پسرم بهار خودش نصف توعه بعد سوارشم شدی... بیا پایین بچه!

بعدپله هارو بالا اومد و از پشت أهورا رو گرفت و گفت: رهان ورهام مردن میتونن بلندت کنن بهار زورش نمیرسه

پسرم!

من – واه أرها از دم اتاق تا اینجا اوردمشا...

لبخندی زد: میدونم عزیزم ولی خوب نیست کمرت درد میگیره!

أهورا – خب بابا دولا شو سوار توشم توهم مردی دیگه!

أرها – ایشالا بعدا فعلا بیا یه چیزی بخور..

بعد دست هر دو مونو گرفت و گفت: بهارم؟

نگاهش کردم و گفت: گوشیت روی مبل بود دوستت زنگ میزد تا اومدم جواب بدم قطع شد...

من - عه کی بود حالا؟

أهورا - مگه چندتا دوست داری بهار جون؟ یه گور یله فقط...

أرشا - عه پسر م مهلا بزرگتر از توعه احترامش واجبه!

أهورا - منو مهلا نداریم..

خندیدم: عزیزم تو حریف زبون این نیم وجبی نمیشی!

پشت میز نشستیم و در مورد مدرسه أهورا صحبت می‌کردیم و أهورا هم بادهن پر هی تایید می‌کرد و منو أرشا رو به خنده مینداخت!

با صدای زنگ خونه از پشت میز بلندشدم که أهورا زودتر از صندلی پایین پرید: من میرم...

بعده سمت آیفون دوید و از جلوی چشم دور شد...

بانشستم روی صندلی أرشا لقمه ای ستمم گرفت: چرا عسل نمیخوری خوشگلم؟

من - خیلی شیرینه دلمو میزنه!

أرشا - این یه لقمرو بخور...

سری تکون دادم و لقمرو ازش گرفتم و چشمکی زدم و لقمه رو داشتم میجویدم که أهورا گفت: بابا عمته!

لقمه تو گلوم گیر کرد و أرشا لیوان چای رو دستم داد: یواش خانومم چیزی نشده آروم تر بخور!

أهورا با اخم پشت میز نشست و گفت: بابا غزال اومده...

اینبار چای تو گلوم پرید و أهورا خندید و أرشا لبخندشو پنهون کرد و آروم به کمرم ضربه زد: نگو که از شون میترسی!

من - والا واس تولدت و جشن نامزد مون إفان اومدن و نیومدن الان اومدنشون تعجیبیه! بکهم میخوام باهاشون مواجه شم یه کوچولو میترسم خب!

دستموفشاری داد و از جاش بلند شد: باشو اومدن داخل!

هرسه مون به سمت در ورودی رفتیم و پدر کیمیا که باغبون خونه ی أرشا بود پشت عمه خانوم و اون دختره غزال راه میومد...

آب دهنم و قورت دادم و شالمو جلو تر کشیدم و أرشا گفت: خفه کردی خودتو!

أهورا به قیافم خندیدوگفت:غزال عقب موندس بهار...

چشم گردشدوبه غزال چشم دوختم..چشمای هم رنگ آرشاویه عینک طبی رو چشماش بود..قیافش به آدمای باکلاس عین مهندسی ویاشایدم دکتری میخوردواما تیپ یک دست سرمه ایش خیلی رسمیش کرده بود...

عمه خانوم بااخم سمتون اومدوآرشا گفت:سلام!چه عجب تشریف آوردید!

عمه – توکوچیکتری واون روز منو ازخونت بیرون کردی انتظارنداشتی که به جشن نامزدیت بیام اونم بادختری که دلخواه من نیست...

غزال خیلی بی خیال شالشوازرش برداشت وسمت آرشا اومد:سلام عزیزم!

اخمی کردم:عزیز عمته که توخونس!شوهر من عزیز تونیست فهمیدی؟

أهورا باتعجب نگاهم کردوآرشا لبخندی زد:سلام غزال خانوم!

عمه – میبینم خوب این دختره خدمتکار روت تاثیر گذاشته!

من – اولندش من پرستار بودم نه خدمتکار دومندش شما ازمن چیزی نمیدونی حرفی نزن...آرشا جان من باأهورا پیش مهلا میرم کاری داشتی تماس بگیر..

آرشا بارضایت لبخندی زد:برو خوشگلم!

بعدعمه واون غزال فیس فیسو سمت سالن پذیرایی بردومن دست أهورا رو کشیدموبه سمت اتاقش رفتیم...لباسامونوعوض کردیموپیامی برای آرشا تایپ کردم که نگاهم به گوشیش که روی مبل بودافتاد...

سمت سالن پذیرایی رفتیم و آرشا رو صدازدم و اون بالبخند سمتمون اومد: جانم؟

گوشیش روبهش دادم: بهت زنگ میزنم خودت دنبالم بیا!

چشمی گفت وادامه داد: آهورا اذیتت میکنه..

آهورا - نخیرم اذیت نمیکنم قول میدم..

آرشا - بسلامت عزیزم..

من - خداافظ..

\*\*\*

بازچشام به غزال افتاد.. آرشا میگفت فعلا قصدرفتن ندارن! اهمیتی ندادم و سرمیزغذاهم فقط به غذاخوردنشون نگاه میکردم.. عمه خانوم یه فاشق میخورد بعدبادستمال لباسو پاک میکردومن خندم میگرفت و آهوراهم هی به غزال چشم میدوخت..

غزال باصدای تودماغیش گفت: آرشا جان؟

من - آقا آرشا!



أرشا خندشوقورت دادوغزال احمی کرد:منو أرشا خیلی باهم جوریم!دلیلی نداره آقا صداش کنم..

من – ازاین به بعد جور نیستیدوباید آقابغل اسمش بذاری!مفهومه!؟

عمه خانوم – غزالم خانوم أرشا جان روشون حساسن تو مداراکن گلم!

لبخندی زد:به حرف عمت گوش بده به نفعته!

یک هفته از موندن عمه خانوم وغزال میگذشت وهی غزال پاش کج میرفت منم مچشو میگرفتم وأرشا هم قربون صدقم میرفت!امروز دیگه تصمیم گرفتن گورشونو جمع کنن وبرن خداروشکر...طی این مدت عمه خانوم هیچ بی حرمتی نکردوبعدهم که فهمید خانواده دارم بیشتر تحویلیم گرفت وغزال هم هی میگفت به هر حال پدرمادر نداره!آی حرص میخوردم میخواستم دندونای ردیف سفیدشوبریزم توحلقش تا آدم شه!راستی غزال خانوم هم دندون پزشکن!همچین از کارش تعریف میکردا...

عمه خانوم دستمو فشرد:امیدوارم با أرشا خوشبخت شی دخترم!

لبم کج شد:مرسی!به سلامت!!!

أهورا هم هیچ واکنشی نشون نمیداد و فقط نگاه میکرد،در آخر هر دوشون رفتن وأرشا نفسشوتوهوا رها کرد وگفت:اوووف خوبه که نازی کنار اومد!

من – غلط میکرد کنار نیاد...خانوم به این ماهی گرفتی!

خندید:بی ادب عممه ها!

أهورا – عمهس یا مادر فولاد زره...بااون چشای زشتش!

أرشا – عه پسر م توکه از بهار یاد نگیراین چیزارو!

\*\*\*

پامورو پام انداختم وازبیکاری حوصلم پوکیده بودوهی عمورو اذیت میکردم واونم به شوخی میگفت توکی شوهر میکنی بری ازدستت خلاص شم!توی این مدت اصن کیارش وندیدم وهمشم خودشواحساس میکردم تواتاق حبس میکردقلنا واس حرص دادنم دوتا تیکه درشت بارم میکردا...

من – عمو؟

عموچشم از تلویزیون گرفت:بله؟

– کیا چیزی زده؟که همش تواتاقه بیرونم میاد عین مفنگیاس!

عمواخمی کرد:بهار!!!!

خندیدمواون ازجا بلندشد:من دو سه روزی نیستم با دوستانم شمال میرم!

من – سه شنبه وجوج بانوشابه!!!

لبخندی زد:دوست داری بیا خب!

– پیام پیش یه مشت پیر پاتال!

در عرض نیم سوت ثانیه چشاش گردش و ستمت اومد که از رو میل بلند شدم: منظورم شما نبودید که عمو! اونا رو گفتم! ماشالا بزمنم به تخته شما تازه پشت لبتون سبز شده....

عمو – خیلی زبون درازی!.. بذاربری خونه شوهرت زبونتومیگم کوتاه کنه!

من – اون خودشم تو فکر کوتاهی هست..

خندیدوبه سمت اتاقش که زیرپله های طبقه بالا بود رفت و من شبکه های تلویزیون بالا پایین کردم در آخر روی فیلم کره ای ایست کردم! نیم ساعت بعد صدای زنگ خونه بلند شد و عمو گفت: بهار بی زحمت دروازه کن دوستامم بیان یه چایی بخورنوبریم!

من – به روی چشم!

بعد شالمو از چوب لباسی برداشتمو پانچوی مشکیموتن کردم و دکمه آیفون و فشردم.. در، ورودی رو باز کردم و نگاهم با تعجب به سه تا مرد افتاد.. یکیشون یه کلاه حصیری سرش بود و تیشرت قرمز جیغ که روی شونش خطای زر داشت و بایه شلوارک سفید البته شلوار که بلند بودا یه نیم تردیگه میخواست تا شلوار بشه! اون یکی کلاه رپری سرش بود که مشکلی بود و آرم خردا دماه روش خورده بود و پیرهن ساده سفید که دکمه هاش باز بود و زیرش لباس مشکلی باشلوار جین ساده! اون یکی ببین! چه باحاله! موهای یه دست سفید که ماشالا از منم بلند تر بود و از پشت بسته بود... سیبیل قیصری! تیشرت آستین کوتاه آبی باشلوار دوخط سفید- مشکلی!

یکی از مردا! هم! همی کرد که به خودم اومدم و یکیشون زیر لب گفت: یاسر، دختره انگار چشمش تورو گرفته!

خندمومهار کردم:سلام!بفرمایید داخل!

هرسه وارد خونه شدن ومن گفتم:بفرمایید یه چای در خدمت باشیم!

اون که شلوارک پوشیده بودگفت:داربوش کجاست؟

من - فکر کنم لباس میپوشید...

- سیاوشم وشما؟

من - بهارم...

لبخندی زدواون کلاه خوشگله عینک دودیشو ازچشماش جداکرد:سلام خانوم!داریا هستم!

من - خوشبختم...

اون موبلندهم تعظیمی کرد:یاسرهستم!

اون دو خندیدن وگفتم:خوشحالم از آشنایتون!

-- به به ببین کیا اینجان!

نگاهم چرخ خورد روی کیارش ثابت موند!

موهای خوشرنگ پُرترشده بودوته ریشی روی صورتش نشسته بودکه قیافشو جذاب ترمیکرد

مشغول احوال پرسى شدوبلندبلندمیخندیدومن چای توی لیوان میریختم!

شکلات و شیرینی هم توی سینی گذاشتمو به سمت اونها رفتم که عمو بالبخندن گاهم کرد: بچه ها برادر زادم بهار!

یاسر - عه برادرزادته میگم چرا اینقدر شبیهته!

کیارش - کجاش شبیه من که بیشتر شبیهم!

سیاوش - آی حسود...

روبروشون نشستیم و کیارش هم کنارم نشست ولیوان چای رودستش گرفتو گفت: هیل توش ریختی؟

نگاهش کردم: ایرادی داره؟

لبخندی زد: نه!

ابروم بالا پرید که چی لبخند زد، نکنه کارش گیره؟

نکنه من گندزدم این آتو گرفته؟ بذار عمو بره...

میفهمم!

نیم ساعت هم باسه دوست عمو حرف زدیم و داریا یه آدم خیلی نمکینی بود و خیلی ازش خوشم میومد...

برعکس تیپ اسپرت شیکش خیلی راحت و محاوره ای حرف میزد...

دروبرستم و کنار کیارش به سمت در، ورودی حرکت کردم! سرش توی گوشیش بود و باختم به چیزی نگاه میکرد که

گفتم: کیارش؟

نگاهم کرد: بله؟

– حالت خوبه؟ من چندروزه اینجام اصن ندیدم از اناقت بیرون بیای! حتی برای غذا خوردن! چیزی شده؟ میتونم کمکت کنم؟

کیارش سری تکون داد: نه مرسی از لطف!

بعد قدماشو تندتر کرد و زودتر از من وارد خونه شد و من تعجب کردم از سردی کلماتش! من که کاری نکرده بودم! این خودش ناخوشه بابا بهارا...

رو تخته دراز کشیدم و چشمامو بستم!

باخوندن پیام امیر علی هیچ امیدی به خوب شدن آرشا نداشتم!

ناامیدی مطلق!

چشامو باز کردم و باز خوندمش: سامان دوستم بهترین جراح قلب روسیس باهش در مورد آرشا صحبت کردم گفت ریسک عمل بالاس اگه الان عمل شه شاید زودتر بمیره و اصن تضمینی برای خوب شدنش نیست! متأسفم بهارا! واقعا نمیدونم چیکار کنم! روزت خوش!

شماره آرشا رو گرفتم که جوابمو نداد!

شماره خونرو گرفتم که باز کسی جواب نداد و ترس و نگرانی توی جونم رفته بود!

با صدای زنگ گوشیم طرفش رفتم و نگاهم به شماره آرشا افتاد... تندی جواب دادم: سلام کجایی تو؟

– سلام خانوم! بیمارستانم، متوجه تماس نشدم!

صدای قدم هاشو منم خوب میشنیدم! نفسی از سر آسودگی کشیدم که گفت: خوبی خوشگلم؟ چته؟

– هیچی جوابمو ندادی نگرانت شدم...

منتظر شدم تا جوابمو بده ولی جاش چیز دیگه شنیدم...

-- آقای معیری حالتون خوبه...

-- یکی به دکتر رحمتی خبر بده...

-- بلندش کنید...

گوشی از دستم سُرخورد و تموم تنم منقبض شد و صدای بوق‌ها ممتد توی اتاقم پخش شد و در اتاقم باز شد، کیارش و جلوی چشم دیدم ولی نمیفهمیدم چی میگه! نمیفهمیدم! ای خدا!..... تورو خدا کمک کن!

{دل گیرم!

بمون یه کم پلوم...!

این بغض تو گلوم...!

میکشتم نذار دیدنت باز بشه آرزوم...}

باتکونای شدیدی به خودم اومدم و کیارش با ترس گفت: خوبی؟ چی شده؟

من - ارشا! کیارش ارشا... حالش بد شد....

چشاش گردشده: کجا؟ هان؟

تندی از جام بلندشدم: تورو خدا بیا بریم...

مانتو موتوی هوا چنگ زدم وشال مسخره روسرم انداختم وکیارش توی ماشین منتظرم بود... تندمیروندومن آدرس محل کار آرشا رو بهش دادم....

{ابری همیشه چشام یه روزی...}

که اون روز دور نیس....

من التماس می‌کنم برگرد ولی مقدور نیستم...

باید بذارم سرنوشت سمت غصه پیش بره....

{یکی از ما دوتا باید پی زندگیش بره...}

من - معیری! آرشا معیری!

چشمای پرستار گردشده: خانومشین؟

کیارش - وقت این سوالات حالشو نمیبینی احمق! کجاس؟

پرستاری با دست اتاق انتهایی رو نشون داد و کیارش دستمو کشید و من هرچی توان داشتم جمع کرد و دویدم

به ورود ممنوع خیره شدم!

نمیتونستم طاقت نداشتم باید داخل میرفتم...

قدمی جلوتر رفتم که در شیشه ای باز شد و نگاهم به مردی با روپوش سفید افتاد و گفتم: آقا! حال شوهرم چه طوره؟

نگاهم کرد: شما همسر دکترید؟

سرمو تکون دادم سرشو با تأسف تکون داد و گفت: متأسفم! تسلیت میگم!

تسلیت میگم!

تنها جمله و بدترین جمله عمرم!



اگو وار توی ذهنم چرخید... پرده ها کنار رفت و چشم روی تخت ثابت موند و بغضم شکست و جیغ میزدم ولی اون نبود...

نبود! العنتی نبود! آخرم تنهام گذاشت... ..

روزمین افتادم: دیدی رفت کیارش؟ دیدی!

بامشت به زمین می کوبیدم ولی اون رفت!

کاش پیشش بودم!

کیارش از زمین بلندم کرد و با تنفر خودمو ازش جدا کردم و اُرشا رو از اون اتاق بیرون آوردن سمتش رفتم... ..

نمیداشتن بهش دست بزنم!

دستشو گرفتم: اُرشا بلندشو! مرگ بهارت بلندشو! هنوز سه ماه نشده بود! سردوماه ولم کردی! اُرشا جان اهورا

بلندشو! اُرشا مرگ من! تورو خدا!

بالا تر رفتم و اون ملحفه سفید مسخره رو کنار زدم... ..

چشمای جنگلیش بسته بود... ..

بسته بسته! دیگه نمیتونستم ببینمش!

هق هقم کل بیمارستان و برداشته بود!

زانو هام خم شد و سرشوتوی سینم گرفتم و بلند بلند گریه کردم و داد زدم: آخ اُرشای من! چرا؟ عاچه چرا؟

{من به دستای کسی محتاج بودم... ..}

که خودش محتاج یکی مثل من بود... ..

خیلیا تو زندگیش بودن یه روز... ..

{اما توی زندگیش کی مثل من بود... ..}

دستم ازش جدا شد و رو زمین افتادم! چشمامو بستم! و سرم روی سنگ سردسالن بیمارستان چسبید

{داری پر پر میزنی...}

ب\*و\*س\*ه ی آخریه...}

میخوام آروم بمونی.....

خندهات سرسری....

چشم براهه نوریو....

{روزات خاکستریه!}

همه چی تموم شد؟ الان دیگه چی داری بهار؟

هان چی داری؟ اون رفت روح وقلبتم برد...میفهمی رفت....

سه ماه بود! خدا سه ماه بود...تو دیگه چرا کمترش کردی لعنتی! چرا عاخره!

کیارش - بهار؟

صدای بهارم گفتناش!

خانومم گفتناش! گلم وعزیزدلم گفتناش!

خندهاش! همرو باخودش بُرد....منو تنها گذاشت...منو ول کرد....

{ابر پشت پنجره گریه زاری بکن!....}

شب بارونیه من آبرو داری بکن!

باغمو سوزوندنو آسمون کاری بکن!

صدای نیروانا توی گوشم زنگ خوردوسرم بالا اومد...

چشماش بهم افتادومن چندساعته اینجام؟ چندساعته رفته؟

چندساعته ندیدمش؟ بادیدن نیروانا گریهام سرگرفت...بلندتر وبلندترشد.....

{توی کافه شلوغ.....}

روبروت نشستنو....

دلتوشکستنو....

دلتوسوزوندنو.....

دوست داری دادبکشی....

{دستوپا تو بستنو...}

نیروانا روبروم افتادو گفت: چی شده؟

بغضموقورت دادم: دیدی رفت؟

نیروانا دیدی؟

اون داداش نامردت فکرمنونکردورفت.....

بخدا رفت...دیگه برام نمیخنده!

دیگه بغلشونمیتونم حس کنم! منو آهورا بدون ارشا چیکارکنیم!؟

مگه زندگی من حق زندگی نداشت؟ بردنش! دیگه اون گرمای مستقیموندارم! میفهمی ندارم! میفهمی!

نیروانا سکوت کرد...

سکوت کردولی یهو چنان زد زیرگریه که صداسش تا اون سمتها هم رفت...

من زندگیمو از دست دادم! باورم نمیشه از دست دادمش!

{هرجوری نگاه کنی....}

زیرپا باشی و بـد...

دست رو زانوت بذاری .....

ونتونی پاشی و بـد.....

بین هرچی آدم تک و تنه‌اشی و بد....

هفته ها! بیان برن غرق بی حوصلگی!

چشام بسته شدوروزمین افتادم و دیگه چیزی نشنیدم!

{داری پر پر میزنی....

ب\*و\*س\*ه آخریه....

{میخوام آروم بمونی....}

\*\*\*

میدونستم کجام!

ولی میلی برای بازکردن چشام نبود...

بارچندوم بوداون سوزن لعنتی توی دستم میرفت؟

بارچندوم بودکه قدم برمیداشتم سرخاکش برم ولی از هوش میرفتم؟ بارچندوم بودکه گلای رز، رو توی اتاقم

سرعکسش پر پر میکردم؟

بارچندم....

چشامورهم فشاردادم و صدای اهورا اومد: بهار جون بیدار شدی؟

نگاهش کردم سمتم اومد و دستمو گرفت و گفتم: خوبی؟

جوابی برای سوال مضحکم نداشت...

زیرچشمای عسلیش گودرفته بود و موهای خوشرنگش پریشون بود...

اون لعنتی بارفتنش منو کشت! منو خاک کرد...

در باز شد و نگاهم به کیارش افتاد...

پیرهن مشکی دکمه دار و شلوار جین! مشکی؟ راستی چندروزه نیست؟

چندروزه صداشونشنیدم؟! چندروزه حسش نکردم؟ چندروزه چشاشوازم گرفته؟

چشاموبستم وبازاشکام راه گرفت...—

این اشکا تموم نمیشن! ادق میخوان بدن؟ میخوان نابودکنن؟

نه میخوان ثابت کنن که ارشا رفت... رفت سینه قبرستون! الان بهش چی میگن؟ ناکام؟ نه! امن بودم!

دستی روگونم نشست و اشکاموپاک کرد که چشاموباز کردم: به من دست نزن!

اخمی کرد: هیس اینجا بیمارستانه!

— خوشم نمیاد به من دست بزنی!

باشه، آرام باش! پاشو لباس بپوش!

أهورا مانتوموبهم دادولبخندخشکی تحویلیم داد که دلم آتیش گرفت!

مگه منو أهورا چه گناهی کردیم؟ خدا منو أهورا تنهاشدیم مگه نه؟

ازبیمارستان بیرون اومدیم، أهورا دستموگرفت وکیارش گفت: سوارشو!

سرتکون دادم: نه! میخوام باأهورا تنها باشم! تو برو! اعلاف من نشو!

نگاهم کرد: حالت خوب نیست بهار! بعدا هم میتونی تنها باشی!

باعصبانیت نگاهش کردم که گفت: أهورا جان حواست به بهار باشه چیزی شدشمارم توگوشی بهار هست زنگ بزن

باشه؟

أهورا سری تکون داد وکیارش از جلمون عبور کرد...

بافت قهوه ای رو بیشتر دور خودم پیچیدم! سرمو پایین انداختم وبه قدم هام نگاه کردم..

أهورا هم ساکت بود...

اخه بگو خدا مگه هورا چندسالش بود..

مامانشو گرفتی باباشو گرفتی ارشای منم گرفتی! کمت نیست!

خواهشا جون منوهم بگیر!

أهورا دستموفشرد: خاله؟

نگاهش کردم واون گفت: بیا یه چی بخر بخوریم من گشمنه!

لبخندی جونی زدمو به سمت فست فودی رفتیم! ارو صندلی نشستیم...

کیفمورومیز گذاشتم و گوشیمو بیرون اوردم! 40 تا تماس بی پاسخ!

اهمیتی ندادم...

سفارش دوتا همبرگر دادیم و ساکت بودیم! اهرودومون! اهورا پاهاشو تکون میدادومن بهش خیره بودم

.نگاهم کرد: همیشه بعد از اینجا پیش بابا بریم! بغل بابای واقعییم خاکش کردن!

سرمو تکون داد و دستاشو گرفتیم: چندروزه نخوابیدی؟

– همون قدر که تو نخوابیدی! چشات قرمز خاله! بابا اینجوری دوست نداره...

هجوم اشک توی چشم باعث تاری چشم شد و سرمو پایین انداختم ...

قطره اشکم رو صورتتم غلتید و گفتم: بابات دیگه نیست که دوستم داشته باشه!

آره دیگه نیست اون لعنتی دوست داشتنی نیست! نمیخوام بگم پشیمونم که اون اول با اُرشا بودن و قبول کردم چون

نیستم من با اُرشا خیلی چیزهارو تجربه کردم من اُرشا حالم دگرگون میشد...

نفسی عمیق کشیدم و به مردی که سینی زردی دستش بود چشم دوختم، سمت میز ما میومد...

سفارشامونورومیز قرارداد: چیز دیگه نیاز ندارید؟

نگاهش کردم: نه ممنون.

به صندلی تکیه زدم و به ساندویچ ها نگاه کردم، گشتم بود ...

ولی میلی به خوردن چیزی نداشتم، اهورا سینی و ستمم فرستاد: اول تو بخور یه کم، تا منم بخورم!

من – من میل ندارم عزیزم

اخمی کرد: خاله من گشتمه و تا تو نخوری نمیخورم!

ساندویچمو برداشتم و گازی ازش زدم که اهورا هم ساندوچشو برداشت...

باهم قدم برمیداشتیم که توی خیابون آشنایی توقف کردم، نگاهم به کافه افتاد، همون کافه ای که روز اول گفت

تنهام نذار...

به در ورودیش خیره شدم و اهورا گفت: میخوای بری تو؟

سری تگون دادمودستم گرفت پله های چوبیشو بالارفتم!  
در کافه باصدای زنگ بالاش باز شد و بغض موقورت دادم به جایی که نشسته بودیم چشم دوختم..  
قدم هام سست میشد..

جای ارشا نشستم و آهورا روبروم نشست و به اطراف نگاه میکرد....

{چطور دلت اومد بری! بعد هزار تا خاطره...}

تاوان چیرو من میدم!! اینجا کنار پنجره...

{چطور دلت اومد بری...}

چشامو بستم اون موقع شروع یه حس وشکست جدید بود. ولی الان پایان همه چیه!

پایان من! پایان خنده...

پایان تمام حس های خاص و ناب...

کاش بیشتر میموندی!

کاش منم نبودم که حالا اذیت شم بغض دار بشم! نگاهم به شیشه کافه افتاد...

بارون نم نم میبارید...

چشامو بستم و دستموروسرم گذاشتم من الان باید چیکار کنم؟

من بدون ارشا چیکار کنم!؟

\*\*

آهورا دستمو کشید: بیا اینجا...\*

نگاهم به سنگ مشکی رنگ افتاد..

چهره ی دلنشینش قاب سنگ قبرشده بود..

زانو هام خم شدوروی سنگ قبرش افتادم...

گل‌های توی دستم دور اسمش پرپر کردم...

أهورا خم شدوبوسه ای رو سنگ قبرزدوبه درخت کنارسنگ قبرتکیه زدوگفت:بابا به من یه نامه داده!

گفت هروقت یه مدت طولانی نبودبه توبدمش!

گفت هروقت تو حالت بدشدباهم اینجا بیایموباهاش حرف بزیم!

من میدونستم بابا قرارنیست تاهمیشه پیشم باشه!

اونم عین مامانموبابای خودم تنهام گذاشت دیگه هم هیچکس منونمیخواد...

هوآتیره ترشده بود...نگاهم به شمع روقبرافتاد..خیره نگاهش کردم...دستمورواسمش کشیدم:أرشا؟

با اشک به عکس حک شدس نگاه کردم:أرشا میبینی نیستی؟

می بینی دیگه وقتی صدات میکنم جان أرشا نمیگی!

می بینی منو پسر توداری چیکار میکنی؟

می بینی خوابوازمون گرفتی؟

می بینی بعدچهل روز تازه پام سمت سنگ قبرت کشیده شد....

می بینی چهل روزه نیستی لعنتی؟ می بینی دیگه اون خندهای تو، توی خونه نیست...

سرموروی سنگ قبرش گذاشتم:دلم برات تنگ شده عاچه!

چرا بخوابم نمیای؟

اون بالا بهت خوش میگذره؟منوچی میبینی؟

می بینی چه طوری تنهام کردی؟ می بینی چه طور عزا دارم کردی!؟

این منه لعنتی دارم بدون تودییوونه میشم!بابودنت یه جوردیوونه بودم بانبودت یه جوردیگه!



گل‌های رز قرمزوسفیدی جلوم قرار گرفت...

برشون داشتم آهورا هم روبروم نشست وگفت:بابا عاشق گل رز بود مخصوصا این دورنگش!

یادته روز جشنتون چه قدازاین گلابرات خرید...

بابغض سرموتکون دادم!

مگه میشه یادم بره؟

مگه میشه آخه لعنتی من بااین همه خاطره بدون تو چیکارکنم؟

یک ساعت با آهورا به قبرآرشا چشم دوخته بودیم، حرفی نداشتیم، اون خودش داره می بینه چه بلایی سرم اورده...

داره می بینه دیگه اون بهارقبل نیستم!

زنگ رو فشردم وبا قدمهای آهسته به سمت در ورودی رفتم..

اون شب باهم توی همین حیاط قدم زدیم...

توهمین حیاط باهم به ستارها نگاه کردیم!

الان دیگه باهمی وجودنداره، داره؟ دلم میخواد به یه خواب عمیق برم.

کاش بگن نمرده!

بهارتوداری خواب میبینی لعنتی خواب.....

بهارهمش خوابه بخدا خوابه! آرشا نرفته! مگه میشه؟ کاش بشه!

{من اینجا دلم سخت معجزه میخوادوتوانگارمعجزه ات راگذاشته ای برای روز مبادا!!!}

نیروانا دروبازکرد:سلام

نگاهش کردموباسربهش سلام کردکه گفت:کجابودید؟

أهورا – پیش بابا!

نیروانا سکوت کرد و بهمین بالبخند سمتمون اومد: سلام بهار خانوم... سلام أهورا جان خوبی؟

من – سلام بهمن خان، خوش اومدید...

أهورا – سلام عمو.. مرسی تو خوبی؟

بهمین – آره کوچولو بیابغلم ببینمت..

أهورا – میخوام برم بخوابم، فردا اینجایی؟

بهمین – آره برو، شبت خوش..

أهورا – توهم میای خاله؟

نگاهش کردم: تو برو من چنددقه دیگه میام..

سری تکون داد و به سمت پله هارفت و نیروانا سمتم اومد: چیزی خوردید؟

من – آره بیرون یه چی خوردیم، عموم بهت زنگ نزد؟

نیروانا – چرا هم عموت هم خواهرت زنگ زدن.. نگران بودن.. گفتم بأهورا بیرونی عزیزم خیال راحت، میری بخوابی؟

– اگه خوابم برد... کاری نداری؟

– نه گلم.. شبت بخیر..

من – شبت بخیر....

بلندتر گفتم: بهمین خان با اجازه منم بخوابم شبتون بخیر...

بهمین – شب خوش بهار خانوم....

مانتوی مشکیمو شالمواز خودم جدا کردم سمت أهورا رفتم خودش رو کنار کشید: بیا..

لبخندی زدم کنارش جای گرفتم و گوشیمو بالا اوردم...

به گالری عکسام رفتم و به عکسامون خیره شدیم..

أهورا سرشو روی سینم گذاشت و به عکس هانگاه کرد و گفت: عه این عکسه باهم رفتیم بام تهران...

لبخندی زدم و جوابی نداشتم....

به عکسهای دونفرمون خیره شدم، دلم براش تنگ شده بود... خیلی زیاد...

"دوباره شب وسکوت..."

یه آهنگ غمگین که داره میخونه...

هنوزم بیادش بغض توگلوته اون نمیدونه...

نمیدونه واس اون چشات ازاشک پره واین همه بی تابه..."

بهار بسه...

هیششش گریه نکن!

گریه کنی یعنی ضعیفی خودش گفت که جای من زندگی کن!

خودش گفت مراقب اهورا باش!

دستموتوموهای اهورا بردم واون به عکسانگاه کرد...

توهر خاطر امون اهورا نقش داشت خوب و بود که حداقل یکی که بوی ارشا رو میداد کنارم قرار داشت منومیفهمید...

"شبا رو باچشمای نیمه بسته وخیس یه عمره میخوابی..."

میدونم بغضتومیخوری....

ازش دلخوری...

عکسایی که باهمینومیبری.."

به عکسی که تو بغلش بودم خیره شدم...

پنورو توی دستم فشردم چشموبه هم فشار دادم...

هیچ وقت کنارش حالم بد نبود هیچ وقت کنار غموحس نکردم ولی الان باید باشی لعنتی باید باشی!

"وقتی توتنهایی عطر شو حس کنی..."

بی هواپهو هواشو میکنی....

دلت میخواد بااین آهنگ غمگین...

عکساشودونه دونه نگاه کنی....

میشکنه سکوت شب...

بازم گریه وتب...

زیرلب هی میگی برگرد...

کاش بودومثل قدیم باهم حرف میزدیم...

دلتو یه کم آروم میکرد... "

گوشیوبالاتراوردم وبه چشمای اهورا خیره شدم....

خوابیده بودونفسهای منظمش آرومم میکرد...

سرسو رو بالشت گذاشتم وازجام بلندشدموازاتاق بیرون اومدموبه سمت اتاق خودمو ارشا رفتم...

به تخت دونفرمون خیره شدم!

بیشترشبا توی بغلش روی این تخت میخوابیدم....

دیگه اون آرامش لعنتی نیست...

دیگه اون حرفا واون نوازش ها نیست...

به عکس دونفرمون که روبروی تخت میخکوب شده بودنگاه کردم...

هردومون روی تاپ نشسته بودیمواهورا بینموروزمین نشسته بودوبه دوربین چشمک زده بود...

به لبخند ارشا چشم دوختم...

کاش این لبخندوزودترنصیبم میشد...

کاش عمر باهم بودنمون بیشتربود...

الان یه فاصله بینمون افتاده یه فاصله خیلی زیاد...

فاصله جبران نشدنی!عنت به نبودت...

لعنت به دردی که من تنها باید باخودم بکشمش!

{آزیه جایی به بعدفاصله دیگه دور نیست! درداست نزدیک است!}

\*\*

میلاذ ضربه ای به سرم زد: تواین مخه یاگچ بهار.؟

باخم نگاهش کردم: باهات شوخی ندارم میگم کارنمیکنه...

برانوش - راست میگه خب، برای منم از کار افتادبرو یه چک کن...

به کامپیوتر خاموشم خیره شدموگفتم: برانوش راعینا چه خبر؟ خبری ازش داری؟

نگاهم کرد: اهوم حالش خوبه!

اونم درگیر خودشه!

شوهرش هم همش خونس!

منم دوست شوهرشم دیگه هردوشون چاق شدن راعینا مثلا حاملس سامان هم هیکلش خراب شده...

سری تکون دادموشماره کیارشوگرفتم: آلو کیا!

- بله؟

- کجایی؟

- اداره

- آها باشه خدافظ

اجازه صحبت بهش ندادموشماره عمو روگرفتم که بابوق اول جواب داد: جانم دخترم؟

- عمو خونه ای؟

- آره جلوی درم!

- بی زحمت میشه دنبال آهورا بری من نمیرسم

- باشه کی تعطیل میشه؟

- یه نیم ساعت دیگه..

بعد عمو به لطفی کن یه کار دستی داره قراره باهم درست کنیم بین وسایلی که میخواد چین بخر... ببخشید  
عموها

خندید - اشکال نداره دخترم... نگران نباش الان میرم...

تشکری کردموبه برانوش که نگاهم میکرد گفتم: تو صورت من چی گم کردی؟

- هیچی، کیارش میگفت خیلی لاغر شدی.. الان که فکر میکنم میبینم راست میگه!

چشم غره ای بهش رفتم: نوو کیارش پیش هم می شینین غیبت منو میکنین؟

برانوش - همچین تحفه ای هم نیسیا..

- اوکی، حوصله بحث ندارم...

دستاموتوی سینم جمع کردم که سیستم روشن شد و گفتم: درست شد برانوش به میلادم بگو...

کاغذوبه مانتیور چسبوندم و شروع به تایپ کردم که میلاد بالاسرم ایستاد: ببینم میری عکس بگیری؟ برانوش  
کارش سنگینه

- بذار دوخط دیگه بنویسم این صفحه تموم شده بعد میام

سری تکون داد و رفت.....

بعد نوشتن کل صفحه به کامپیوتر و خاموش کردم و از جام بلندشدم که گوشیم زنگ خورد....

شماره کیارش بود و تعجب کردم...

من - بله؟

کیارش - میخواستی بگی برم دنبال آهورا؟

من - بی خیال عمو رفت...

بعد گوشیهو قطع کردموبه سمت اتاق میلاد رفتم و گفتم: آدرس!

- یوسف آباد خیابون صفویان فکر کنم! واسا...

بعد کاغذی دستم داد: بیا اینم آدرس... دوربینم بگیر...

فقط اگه چیزی فکر کردی فراموشت میشه یادداشت کن...

چشمی گفتم واز سالن طول دراز خارج شدموکیفمورودوشم جابه جا کردم ....

برای تاکسی دست تکون دادم وتوی ماشین جا گرفتم ....

خودموبه شیشه کنارچسبوندم وهندفری هامو توی گوشم گذاشتم.....

با بی خیالی به خیابونهاچشم دوختم واصن میلی برای انجام هیچکاری نداشتم ....

ولی ازسمتی دوست نداشتم خرجموعمو بده مخصوصا الان که أهورا هم حزانتش دست من بود....

عمه خانوم هریک ماه به تهران میومدوبامهربونی بامنو أهورا رفتارمیکرد....

هرماه مقداری پول برای مخارج أهورا برام میفرستادوهرچه قدراصرارمیکردسهم ارثمو که ازمال وثروت اُرشا بودوبگیرم قبول نمیکردم!

من – همین جا پیاده میشم..

کرایرو حساب کردموبه محوطه شلوغ داخل شرکت چشم دوختم...

ازاون بین نگاهم به کیارش خورد...

این مدت کیارش هم کنارم بود...

اذیتم میکردوانتظارکل کل داشت ولی من دیگه دوست نداشتم حتی به شوخی باهاش کل کل کنم ویاحتی بهم دست بزنه...

نفسموبیرون فرستادم:سلام کجاست؟

کیارش برگشت وگفت:سلام بهار!بیاهمراهم!

پشتش راه افتادم که گفت:متاسفم امروز سرم شلوغ شد نشدکه دنبال أهورا برم بهارجان!

من – مهم نیست!عمورفت...

جلوترازمن وارد اتاقکی شدوگفت:نگاه کن همه چیو فقط به چیز دست نزن اینم یه قتله یادته چندروز پیشم یه کارخونه دیگه اومدی؟

من – اهوم خب که چی؟

– این همون قاتل که به صورت بی رحمانه ای مقتول وخفه میکنه ومیره!

– هدفش چیه؟چرا فقط کسایی که کارخونه یاشرکت داروسازی دارن رو میکشه!

– فعلا چیزی نفهمیدم! عکسارو برای منم بفرس!

سری تکون دادم دستکشای کشی پلاستیکی و دستم کرد...

از طنابی که دور گردن جسد بود عکس گرفتم و بعد جاهایی که مورد توجه هم نوشته تهیه کردم و در آخر کمر خم

کردم که صدای مردی به گوشم خورد: آشنایی کیارشی؟

برگشتم پسری خوش قامت چشمای تیزبین قهوه ای ابروان کشیده و خشن! با اخم گفتم: فضولید؟

قدمی نزدیکتر شد و کارتشونشونم داد: همکار کیارشم!

– اگه همکارشید خودتون ازش پرسید!

– میشه کارت خبرنگاریتونوببینم!

– نه! من مورد تایید آقای سرگرد مهرزاد هستم..

از کنارش گذشتم و سرسری باکیارش خدافظی کردم و به سمت خونه رفتم..

منو آهورا هر دو مون توی خونه عموم ساکن بودیم و اون خونه رو به کیمیا پدر مادرش دادیم!

چندبار با جداییمون از عمو صحبت کردم ولی راضی نمیشد...

میگفت حالا که ارشا نیست یا پیش من باش یا برو پیش داییت رضا زندگی کن دوست ندارم تنها باشی...

منم بحث رو بی فایده دونستم و ترجیح دادم حالا که آهورا مدرسش توی تهران همین جا فعلا بمونیم!

در حیاط روباز کردم که نگاهم به آهورا افتاد وسط حیاط کتاب بدست و باکیف مدرسه روزمین نشسته بودوهی یه

چیز و بلند بلند میخوند...

لبخندی روی لبهام نشست و به سمتش رفتم و گفتم: سلام عزیزم!

– هیسس

بعد دوباره خوند:  $2+2=4$ ,  $5+5=10$ ,  $4+4=8$

عمو! بلبخندستم اومد: سلام بهار جان خوبی عمو جان؟

من – مرسی عمو

بعد به آهورا اشاره کردم: قضیه چییه؟



روصندلی نشست: امروز گفتمی برم مدرسش از معلم ریاضیش درسشو پرسیدم گفت یه کم ریاضی ولق میزنه منم بهش گفتم اگه خوب بخونه برایش یه دوچرخه خوشگل میخرم اینم از الان شروع کرده!

أبرو هامو بالا انداختم: آها...

أهورا کتابشوبست وگفت: عمو داریوش من اون دوچرخه سفیدرومیخواما..

عمو : چشم حتما...

أهورا سمتم اومد: سلام خاله

من – عزیزم آدم از مدرسش میاد رویوشو عوض میکنه غذا میخوره بعد پای درس خوندن میشینه! اینجوری باشکم گشنه چیزی نمیفهمی که!

أهورا – با عمو بیرون پیتزا داریوش خوردیم!

با احم به عمو نگاه کردم: عمو مگه نگفتم تا دوماه أهورا نباید پیتزا بخوره تنبیهش کردما شما هم یه کارکن ازم حساب نبره!

عمو خندید: دخترم بچس دیگه یهو دلش خواست ....

أهورا پشت چشمی نازک کرد و گونه عمور و بوسید: قربون عمو بشم امشب پیش عمو میخوابم کاردستیمم باکیارش درست میکنم قول داد بیاد خونه کمکم میکنه مگه نه عمو؟

عمو – آره بهار جان کیارش گفت خودش کمک أهورا میکنه برو استراحت کن

من – چشم، أهورا بیا بریم لباساتو عوض کنم

أهورا – نمیخوام! لباسمو گذاشتم توی اتاق کیارش من باید از این به بعد پیش یه مرد بخوابم تو خانومی ها...

باچشای گردنگاهش کردم: أهورا اینارو کی بهت گفته!؟

أهورا – کیارش گفت... باید یاد بگیرم تنها بخوابم.. عین اون خونه قبلی گفت من برم پیش خودش بخوابم تا برام تخت پن بخره...

به عمونگاه کردم: من یه پدری از این کیارش مارمولک دربیارم...

عمو – پدرش منما...

لبخندمو پنهون کردم و به سمت خونه رفتم...

مدتی بودازامیرعلی بی خبر بودم..

رهان ورهام هم هردو شهرستان رفته بودن ومهلا ومهراز هم هردومشغول کاربودن وزیاد ازشون خبرنداشتم .... فقط گهگاهی جمعه هاباهم کوه میرفتیم تا کمی دلمون بازشهب....

امروزم پنج شنبه بودوبدجوردلم هوای آرشا رو کرده بودوتصمیم داشتم ساعت 5یه سربهش بزنم ورفع دلتنگی کنم.

لباساموعوض کردم ودرکشوی کامپیوترمو بازکردم ودوربینموداخلش گذاشتم....

که نگاهم سمت برگه سفیدافتادنفسمورهاکردمو بیرون کشیدم ورومیزرهاش کردم ....

گوشیم روهم به شارژزدم که صدای کیارش که باخنده باأهورا صحبت میکرد به گوشم خوردوازتاق بیرون زدم....

کیارش أهورا رو بغل کرده بودوباخنده چیزی براش تعریف میکردواهورا هی توی سرکیارش میزدوبهش بیشعور میگفت..

من - صدبارگفتم فحش نده بچه!کیارش ازتوبزرگتره

أهورانگاه کرد:خب خودکیا بهم یاد داده خاله...

باخم به کیارش چشم دوختم که تندی گفت:دروغ میگو بخدا...

بازبه أهورا نگاه کردم که گفت:بخدا راست میگم اون روز با یه دختره حرف میزد دعواش شدبهبش گفت

بیشعور آشغال عوضی یه فحش بدهم دادبدیگم

به کیا چشم دوختم با مظلومیت تمام نگاهم کردوگفتم:کیارش!!!!

کیارش - تکرار نمیشه....

بعدگوش أهورا روکشیدوگفت:چوقولی کردن کارخوبی نیست اونم....

ادامه حرفش هم نشنیدم اخه با أهورا به سمت اتاق کیارش رفتن...

جلوی تلویزیون نشستم وکنترل بدست منتظرشروع شدنه فیلم مخصوص خودم بودم عموهم روبروم جای گرفت

ویفکی وسمتم پرت کردکه گفتم:عموراه افتادی؟

عمو - چه کنیم اثار همنشینی با برادرزادموئه!

تنها لبخندزدم جوابی نداشتم یعنی داشتم میخواستم بگم پفک خوری هم اثرات آرشا روی من بودعموجون کجای

کاری...پوووفی کردم وزیررفتن به سرقبر آرشا خط کشیدم بدجور دلتنگشم!

\*

پاروپا انداخت و گفت: برسو نمت...؟

شالمو جلو تر کشیدم: نه میرم حواست به آهورا باشه نفهمه میرم..

سرتکون داد: باشه زودبیا عین اون شب نیای ها...

اخمی کردم: به من دستورنده...

اخم اون غلیظ تر شد و سیب توی دستشو سمتم پرت کرد که جا خالی دادم ...

به گلدون روی جاکفشی خورد و گلدون شکست و اون چشماش گرد و زودی بلند شد: به بابام بگو دست تو خورد!

اخمی کردم: به من چه...

صدای عمو اومد: اینو کی شکست...؟

به من که کنار جاکفشی بودم و به کیارش که کنارم بل اون سمت ایستاده بود نگاه کرد و گفت: کار تو بود؟

کیارش - بابا من از اینجا چه جوری اونو شکستم؟

عمو - بهار تو شکستیش؟

من - نه خیر گل پسرت سیب پرت کرد به من بخوره که نخورد و گلدون شکست...

بعد تندی خدافظی کردم که از داد کیارش در امان باشم...

به سمت آژانس رفتم و ماشین گرفتم و خودمو توش جادادم و تار سیدن به مقصدم چشامو بستم ...

دلهم یه بارون میخواست از اون بارونایی که آدم توش بتونه راه بره...

کرایه رو حساب کردم و تشکر سرسی کردم و به سمت قطعه وردیفی که قبر اُرشا بود حرکت کردم و بین راه گل

و گلاب هم گرفتم و چندی بعد من بودمو گلای پرویه مشت گندم که روی قبر ریخته شده بود...

نفسی رها کردم و گفتم: چطوری بی معرفت؟

خوبی؟ خوشی؟

منوچی یادت هست؟

چند روزه نیسی میدونی؟ روز که نه بگو ماه...

چندماه نیسی؟

فکر کنم سه ماه شد نه؟

داره کم کم به عید نزدیک میشی ماولی من هنوز مشکیمو در نیوردم ....

دلم برات تنگ شده خبری ازم نمیگیری...

گلهارو از روی اسمش کنار زدمو گفتم: دلم برای یه بی معرفت دوست داشتنی تنگ شده..

اون بی معرفت قول داده بود سه ماه کنارم باشی ولی دو ماه بیشتر نموند و منو تنها کرد...

هی آرشا دیگه نیسی منو آهورا رو عین مامانا دعوا کنی و نذاری تخمه بخوریم ...

دیگه نیسی نصفه شب باهم تو پارک قدم بزنیم و توی اون خلوتی بغلم کنی و باهم پشمک بخوریم...

دستی زیر چشم کشیدم و کاغذ سفید رنگواز کیفم بیرون کشیدم ..

گفتم: عادت دادی به اینکه این نامه لعنتی و همش هر جا میرم ببرم...

تازگیا یه کم از خودم جداش کردم ولی تنها چیزی که برام گذاشتی همین و آهورا و یه انگشتر..

نامه رو باز کردم و به دست خط آرشا چشم دوختم..

این نامه رو قبل رفتنش به آهورا داده بوده تا به من بده...

چندبار خواستم پارش کنم ولی پشیمون شدم.. تیکه از وجودم هم توی این نامه بود...

" {سلام به گل همیشه بهار زندگیم...}

این نامه رو تو زمانی میخونی که من دیگه نیستم و زیر خروارها خاک دارم زندگی میکنم...

یه سری حرفا همیشه هست که پنهون میمونه...

فکر میکنم الان وقتش باشه همشونو بخونی...

از زمانی که وارد زندگیم شدی ترس پشیمون شدنت و نبودنت و شاید همون اول راه نیومدن باهام روداشتم...

توی اون کافه که بهت پیشنهاد دادم...

نمیدونی چه حالی داشتم ولی ته ته دلم میگفت بهارم اینقدر خانومه که درک میکنه قبول میکنه...

از سمتی گفتم شاید برای انتقام اینکه باعث عروس فراری شدنت شدم بخوای باحیله کنارم باشی...

ولی نه دیدم که چه جوری دلبستم شدی...

توبهترین هدیه زندگی بودی ولی حیف عمر باهم بودنمون کمه!

میدونم با امیرعلی تمام تلاشتومیکردی تا کسی وپیداکنی این عمل قلب منوخطرناک ندونه ودراخرتوهم عین من ناامیدشدی...

از همین الان دلم برات تنگ میشه ....

حتی زمانهایی که کنارمی دلتنگت میشم ...

توهمیشه آروم میکرد بانفسات وهرکلمه ازحرفات دیوونم میکردی وازاینکه داشتت خوشحال ترازقبل میشدم....

بهارم ازأهورا عین چشمات مراقبت کن....

اون تنها چیزی که ازبرادرم واسم مونده ...

أهورا ودقیقا عین پسر نداشتم دوسش داشتم ...

همه کاربرای خوب شدنش کردم....

توهم تمام تلاشتو کن.....

تا ازأهورامون یه مرد خوب ومحکم بسازی!...

بهارم بعدمن ازدواج کن من نموندم ...

ولی تو بامردی که دلت روبردیاحتی حس خوبی بهت دادازدواج کن بزار سایه ی مردبالای سرتو وأهورا باشه!...

بهارمن یه آدرس پایین صفحه نوشتم اونجا متعلق به توعه ....

توش پرازچیزی که تو عاشقشی ومیدونم میتونی به خوبی ازش نگه داری کنی...

خانوم من غصه ی نبودمن رو نخور!

زندگیتوکن من همیشه حواسم بهت هست همیشه هم دوستت خواهم داشت...خوشبخت بشی عزیزم...

"دوست دار توأرشا...."

نامه رو، روی سنگ قبرمشی رنگش گذاشتم: می بینی ارشا تو خیلی مهربونی لعنتی!

اون گل فروشی که برام گرفتی هم عین چشم حواسم بهش هست ...

بهترین کادو عه عمرم اون گل فروشی از سمت تو بوده.....

-- پاشو بریم...

چشم چرخوندمونگاهش کردم: کی گفت اینجا بیای؟

-- انتظار نداشی که ساعت پنج که هوا تاریکه بری قبرستون دنبالت نیام...

دوساعته اینجا هی داری گریه میکنی!

اخمی کردم و خواستم حرف بزنم که قطره ای بارون روی صورتم افتاد...

دهنم رو بست و ترجیح دادم بحث نکنم...

کیفمو برداشتم و نامه ای که چندقطره بارون روش ریخته بود ..

با وسواس توی کیفم جا دادم: دوست ندارم هر جا میرم دنبالم باشی نیاز به مراقبت از سمت توندارم....

اخمی کردم و دستم که داخل جیب پالتوم بود رو کشید: ببینم این رفتارای مسخرت چیه هان؟

نترس منم میلی از مراقبت از یه دختر خودخواه ندارم....

فقط دارم به قولی که به ارشا دادم عمل میکنم وگرنه تو برای من هیچ ارزشی نداری مفهومی؟

با تلخی دستمو از دستش بیرون کشیدم: ارشا یه حرفی زد و تموم من خودم میتونم از خودم مراقبت کنم...

دستشو توی جیب پالتوش برد: من به حرف تو کار ندارم کار خودم اونجام میدم و حرفای تو برام مهم نیست....

پس بامن از در لج ولج بازی وارد نشو..

نفسمو با حرص بیرون فرستادم و اون گفت: بهار! اینقدر هم حرص نخور من هر کاری دلم بخواد میکنم..

تهش یه لبخند زد که حرصم دو برابر شد...

با حرص پاموزمین کوبیدم: من نمیخوام تو حواسم بهم باشه هر جامیرم عین گربه کوره دنبالم بیوفتی ....

الانم بگی ارشا خواست میفهمی ارشا الان نیست و من خودم میگم نیازی به توندارم

اخمی کرد و برگشت آب از موهای مسی رنگش میچکید ...

چشای آبی رنگش تیره بودورگه های مشکی رنگ داخلش برق میزد...

آدمومسخ خودش میگرد...

سمتم اومدو کلاه پالتوموروسرم کشید...

دستموهم همراه خودش کشیدوگفت:توماشین حرف میزنیم سرمامیخوری بهار...

پوووفی کردموبا هم به سمت ماشینش رفتیم،سوارماشینش شدیموخواست بخاری وروشن که گفتم:نکن سردم  
نیس...

پاهاموبیرون ماشین گذاشتم وکیارش گفت:بهار؟

سرموبه چارچوب درماشین تکیه زدم:بله؟

– میشه بیشتر مواظب خودت و آهورا باشی؟

آهورا رومیخوام کلاس بنویسم زیادی گوشه گیره هیچ دوستی نداره!

من – باشه بنویس ولی خودت مسئولیت آوردنش وبردنش باخودته من حوصله ندارم همین مدرسشم به زور  
میبرمش...

دستش سمت ضبط ماشینش رفت وگفت:حال داری بیرون غذا بخوریم؟

نگاهش کردم:نه– میشه بستنی بخری؟

دستش روی ضبط موند:توی این سرما؟

من – میخری؟

– چشم..

ومن توی این چشم گفتنش محو افق شدم...

کیارش وحرف گوش کردن!؟ماشین و روشن کردوگفت:کاش آهورا میوردم...

– میخریم برانش میبریم آهورا بستنی دوست نداره زیاد...

پنجره روپایین کشیدم وبه دستموبیرون بردم وسرموباریم آهنگ تکون میدادموزیرلب میخوندمش...

"چه قدر بو کردم هر شب پیرهنا تو...."

که باعطر پیرهنت آروم شه دردم.....

چه قدر هر شب به جای شونه ی تو...

نشستم رو لباست گریه کردم...."

چشامو بستم و گفتم: همیشه یه کم صداشوز یاد کنی؟

نگاهم کرد و گفت: میخوای همین بغل نگه دارم همین اطرافت بستنی فروشی هست بمونی توماشین بیام...

من - باشه... پس بزن بغل..

سری تکون داد و دنده رو جابه جا کرد و کنار زد و من آهنگ رو دوباره پلی کردم و درماشین رو باز کردم و کیارش هم رفت...

نفس عمیقی کشیدم و چشامو بستم...

بوی بارون دوست داشتم، بارون ولی یه کم دلگیر بود..

همیشه وقتی تو بارون دلم میگرفت پیش ارشا میرفت...

جای نبود ارشارو همه جاحس میکنم آزارم میده و حتی اون دوماه من باها قدیکسال زندگی کردم..

"خودم میگم به عطرت به اتاقت...."

به دام دیدنت بد عادتتم کن....

خودم میگم به حد مرگ خستم...

دارم دیوونه میشم راحتتم کن..."

ارشا هم عاشق نم بارون بود...

همیشه میگفت دوست داره اسم دخترشو باران بذاره و بارانم صداش کنه....



میگفت اول اسمش عین توعه بهارم...

کاش میشد ما آدما وقتی کسی وازدست میدیم یه مدت طولانی بریم رو حالت ایرپلن و چیزی حالیمون نشه...

"ازاین بارون ازاین کوچه..."

ازاین آهنگ بیدارم...

ازاینکه توتنهام کردی ...

ولی بازم دوست دارم...

ازاین احساس که یه دنیا...

ولی واس تویی معناس..."

توی خودم جمع شدم وبه بیرون خیره شدم ...

قطره های بارون توی دستم میریخت و پوست دستمونوازش میکرد...

یادمه توبارون باهم میدویدیم ...

صدای برخوردپاهام توی بارون باعث میشد آب بارون باشدت ازروزمین به دوطرف بره وهمش شلوارآرشا ومن

خیس بشه ...

تهش ازاون خندهای ته دل کنیم وبه آرشا بگم عاشق این خندهاتما ازم نگیرشون....

پالتویی دورم پیچیده شدوگفت:بیا..

بستنی وازش گرفتم:کیارش؟

نگاهم کردوگفتم:شنیدم میخونی؟

ابروش بالا پرید:چی؟

– میخونی؟ توتنهایی شنیدم میخونی!

باتعجب گفت:کی گفته؟

بابی قیدی گفتم:حالا...

- کسی نمیدونه!
- چیزی هم میزنی؟
- ها؟
- خنگ شد یا! میگم سازی هم میزنی؟
- یه کوچولو گیتار بلدم که اونم گاهی میزنم...
- بهت نمیخوره آدم احساسی باشه و با موسیقی سرکله بزنی...
- توهم فکر نمی کردم بعد رفتن ارشا بهم بریزی!
- دوسش دارم کیارش...
- میدونستم قرار نیست تاته زندگی کنارم باشه!
- یعنی چی؟
- روزی که خواست باهم ازدواج کنیم گفت که سه ماه بیشتر زنده نیست و آخرین خواستش رو هم من برآورده کنم...
- چرا قبول کردی؟
- نمیدونم شاید دلم سوخت ولی خب من الان پشیمون نیستم..
- ولی دلم میخواست زودتر بهتر باهم آشنا میشدیم...
- چرا دوسش داشی؟
- با حالت سوالی نگاهش کردم: چرا این سوالارو میپرسی؟
- همینجوری...
- کنارش رونیمکت خیس خورده از بارون جاگرفتم..
- بستنیمو کنارم گذاشتم: از کجا میدونستی بستنی کاکائو دوست دارم؟
- لبخندی زد: پسر عمو و تما...
- چیزی نگفتم و گفت: نگفتی چرا دوسش داشی؟
- دارم! کیارش من هنوزم دوسش دارم!



اخم غلیظ تر شد و گفتم: «هورا من میدونم تو اون سی دی عکسای جسد و فلان بشار بود..  
توهم واس اینکه خیلی خودتونشون بدی جلوی همکلاسیات برداشتی بردیش بدش پس؟  
هورا - من برداشتم خاله..

گوشیم زنگ میخورد نگاهم به اسم کیارش افتاد و جواب ندادم ..

میدونستم اون سی دی و میخواست و من گمش کردم..

خب شایدم هورا برش نداشته چرا تهمت میزنی دختر خوب...

عموباخنده همراهیم کرد تا با هم سی دی پیدا کنیم ولی نبود!

نمیدونم جایی گذاشتمش یا گمش کردم...

امروز هم باید تحویل میدادمش و شانس گندم فقط توی اون سی دی عکس بود..

تموم شکم به هورا بود و از سمتی میدونستم اون بدون اجازه کاری نمیکنه!

هورا گوشی بدست کنارم نشست: کیاس!

پوووفی کردم و گوشی و گرفتم: چیه؟

- چرا گوشیتو جواب نمیدی عاچه؟

- کیا پیداش نمیکنم...

- چیو؟

- سی دی اون عکسا!

- دست خودمه...

چشام گرد شد و با صدای جیغی مانند گفتم: چیه؟

- همین دیگه دست منه امروز صبح کنار لپ تابت بود دیدم خوابی برداشتمش زنگ زدم بهت بگم که جواب ندادی

- بدون اجازه من وارد اتاقم شدی...؟

- لوس نشو انگار چی شده؟

- زهر ماریشعور از صبح دارم دنبال سی دی میگردم فکر کردم هورا برداشتش! میمردی صبح به عمو حداقل

بگی؟

– خب کاری نداری صدام میکنن!؟

اخمی کردم: شرت کم...

گوشی قطع کردم که آهورا با اخم نگاهم کرد که گفتم: خب چیه؟ بیخشید...

آهورا – عمو داریوش میخاد بره کیش میشه من هم باهش برم؟

– مدرست پس چی؟

– خب تعطیله پنج شنبه میرم خانوم معلمون گفت که شنبه و یک شنبه هم تعطیله میشه برم؟

تورو خدا! برم؟ خواهش میشه! برم؟

– بابا یه دقه زبون به دهن بگیر پسر خوب..

از جا بلند شدم و گفتم: بیابینم با عمو حرف بزنم...

از پله ها پایین رفتم و به عمو که داشت با تلفن حرف میزد چشم دوختم..

تا تلفنش تموم شه یه لیوان آبمیوه خوردم ..

در قبالمه غذا برداشتم عمو با اینکه اینجا کسی و داشت غذا درست کنه ولی خودش همیشه غذا درست میکردم دستپختش حرف نداشت من که عاشقش بودم همیشه هم زیادی میخوردم و همه صفت شکمورو بهم داده بودن ...

کلا غذا خوردن بد جور برام لذت بخش بود و کیف میکردم مخصوصا ما کارانی.....

عمو و بروم رو صندلی میزناهار خوری نشست و او مد لب باز کنه که آهورا تندی گفت: عمو به خاله بگو منم میخوای ببری یا.. زود بگو...

عمو لبخندی زد: بهار جان این چهار روز تعطیلی میخام همراه دوستم به کیش برم گفتم آهورا هم باهام بیاد اجازتم دست توعه دوست دارم همراهم بیاد اجازه میدی؟

لبخند کم رنگی زدم خوشحالم که اونقدر برام ارزش قائل و منو بزرگتر آهورا میدونه ....

بابت هر کاری که مربوط به آهورا میشد ازم اجازه میگرفت ....

خوشحالم میکردم من این مرد با ملاحظه رو خیلی دوست داشتم و کنارش همیشه حس میکردم واس کسی خیلی مهمم!

من – باشه عمو جون اجازه آهورا هم دست شماس من مشکلی ندارم...

أهورا رو پابند نبود محکم لپموبوسید: مرسی خاله مرسی قول میدم درسامو خوب بخونم مرسی...

دستشو گرفتم: عمورو اذیت نمیکنیا به حرفاشم گوش بده حتما باشه گلم؟

– چشم خاله قول میدم اذیت نکنم...

عموالبخند نگاهمون کرد و راضی بودم از اینکه وقتی فهمید آرشا حزانت أهورا رو به من سپرده چیزی نگفت ....

گفت کمکم میکنه که أهورا رو خوب تربیت کنم ..

دایی رضا هم گفت اون رو عین نوه خودش دوشش داره..

هنوزم یادمه چه قدر ناراحت شد وقتی آرشا فوت شد و براش غیرقابل باور بود...

تنها منو امیرعلی و نیروانا بودیم که برامون غیرقابل باور نبود تا حدودی! درسته ماسه تا امیدونستیم ولی خب آرشا

باز و درفتنش هر سه مونو شوکه کرد.....

شب کیارش خونه نیومد و أهورا کنار من خوابید...

تا خود صبح هزار تا فکر کردم..

خیلی وقت درست حسابی به خودم نرسیده بودم یعنی حسی نبود که بخوام فکر کنم چهرم برای کسی مهمه

و بخوام تغییری به صورت بی رنگم بدم از این بی حالی و کسلی دربیام...

ترجیح میدادم توجه هیچکسو جلب نکنم و خودمو خودم باشم فقط.....

\*

پیشونیشو بوسیدم: مراقب خودت باش پسرم!

دستش دور گردنم حلقه شد: چشم خاله جون! برات یه چیز خوب از کیش میارم

عمو دست أهورا رو گرفت و سوار ماشینیش کرد و گفت: بهار جان من نیستم که غذا درست کنم سارا هست غذا رو

درست میکنه خونه رو هم تمیز میکنه نگران نباش این مدت که تعطیله خوب استراحت کن نگران هیچی هم نباش

عین جفت چشم حواسم به شیطانکت هست...

لبخندی زدم: مرسی عمو.. خدا به همراهتون...

کاسه پر آب و خالی کردم و خواستم وارد خونه بشم..

که صدای گرفته دختری توجهم جلب کرد و با تعجب برگشتم ...

به دختری که چشمای آشناشو بهم دوخته بود!

دیگه خبری از اون موهای طلایی رنگ نبود و جاشو رنگ شکلاتی گرفته بود...

از همه متعجب تر آرایش پخش شدش زیر چشمش بود و چشمای سرخ شده از اشکش که دهنمو باز کرده بود....

دختر - خانوم حواستون به من هست...؟

دهنمو بستم و با تعجب گفتم: بله کاری داشتید؟

- میشه پیام داخل؟

با تردید نگاهش کردم که گفت: بخدا کاریتون ندارم...

حرفی نزدمو در حیاطو باز کردم: بفرمایید...

با اون کفشای خوشرنگ قهوه ای رنگش تق تق کنان وارد خونه شد..

با دستمال کاغذی بینیشوپاک کرد و گفت: ببخشید خانوم مزاحمتون شدم ولی جایی نداشتم و تنها همین جارو بلد

بودم.. ببخشید...

به سمت صندلی توی حیاط رفت که گفتم: عزیزم هوا سرده بیا داخل...

پالتوی چرم قهوه ایشو فشرد: نه کیارش ناراحت میشه!

اخمی کردم: فعلا کیا خونه نیست و حرفی زد خودم جوابشو میدم!

حرفی نزد و وارد سالن پذیرایی شد و به سمت شومینه رفت و رو صندلی کنار شومینه جا گرفت: ببخشید واقعن....

اجازه صحبتو گرفتم: من که چیزی نگفتم چرا اینقدر عذر خواهی میکنی تو! حالا هم بگو چای میخوری یا شیرداغ

بیارم برات؟

سرشو تکیه داد: نه هیچی مرسی..

اخمی کردم و به سمت آشپزخونه رفتم و درخونه باز شد و سارا را با بخند وارد شد: سلام خانوم!

دستشوفشردم: سلام عزیزم چه زود رسیدی!

- بابا آوردتم خودم نیومدم که!

– گلم بی زحمت یه لیوان شیرداغ میاری مهمون دارم

چشمی گفت ومن به سمت پذیرایی برگشتم..

دختره توی خودش جمع شده بودوبه شعله های شومینه نگاه میکرد.....

من دلیل این گرفتگی و حال خرابشو نمیفهمیدم واصن نمیدونستم اینجا چیکارمیکرد! اصن کیارش میدونست!

من – عزیزم بهتری؟

نگاهم کرد:مرسی خانوم خیلی لطف کردید!

نمیخوای چیزی بگی؟ به کیارش زنگ بزنی؟

– نه نه خودم زنگ میزنم فقط نیازداشتم تنها نباشم تا بلایی سرخودم نیارم!

باتعجب رو صندلی روبروش جاگرفتم که گفت:فامیل کیارشی؟

– بله دخترعموشم بهار...

لبخندی زد:گیتا هستم دوست کیارش قبلا همو دیدیم اگه یادتون باشه!

– بله یادمه!قبلا هم عکستونو توی گوشی کیارش دیده بودم...

– مزاحمتون شدم...

– نه...تومهمون کیارشی ومزاحم هم نیسی...

تودلم گفتم دینال دیه مردم ازفضولی نغله!همش لالی...ب

گو بینم اینجا چیکارمیکنی وچی شده!

انگار ازنگاهم خوندوگفت:اسمم گیتاس وکیارش خیلی کمکم کرده وزندگی آروم الانمو مدیون اونم!

سارا دوتا لیوان شیر رو،روی عسلی قراردادوگفت:بهارچیزی نیازنداری؟

من – نه مرسی سارا

لبخندی زدوگیتاپاهاشوتوی خودش جمع کرد:بادوست کیارش فرشاددوست بودم ..

فرشادیه پسرخیلی مهربونوخوبی بودوسرگردبودوباهم توی یه مهمونی صمیمی دوست شدیم ..

آتیش فرشاد خیلی تندبودوآخرم کاردستم دادوبدون ازدواج ومحرمیتی باهم .....



تهشو خوند مومتعجب نگاهش کردم که گفت: فرشاد پسر محکمی بود چند بار خواستگاریم اومد....

ولی بابام گفت دختر به سرگرد پولیس وفلان بصارا نمیدم ومنم میترسیدم... یه روز بفهمه دخترش چیکار کرده وکل دودمانموبه بادبده فرشاد دلداریم میداد...

تا اینکه یه مأموریت توی رفسنجان بهش خورد..

قرار شد دوروزه برگرده ولی برگشت جنازش برگشت....

أبروم بالا پرید و تموم تنم یخ بست وبه وضوح لرز خفیفی کردم واون ادامه داد: فرشاد رفت بدون اینکه بدون من چه بلایی قراره سرم بیاد...

نه پشیمون نیستم از اینکه باهاش بودم اصن ابداء...

چون الان یه موجودی از فرشاد توی وجودمه و ثمره دوست داشتنم بی نتیجه نیست ....

ولی عین چی گیر کرده وبودم توی گل !!!!

دوروز دیه که شکمم بالا اومد چه غلطی کنم...

چیکار کنم بابام که یه مرد غیرتی وتعصبی بودوچه جور راضی کنم چی بگم...

آهی کشید و لیوان شیرو بین دستاش فشرد..

سرشوبابغض پایین انداخت وگفت: کیارش کنارم بود میدونست چه قدر عاشق فرشاد بودم ..

میدونست یه موجود دیگه توی وجودم هست....

همه جوره بهم میرسید..

جای فرشادوبرام پرمیکرد ولی به عنوان یه دوست یایه برادر نه به عنوان عشق و پدرا این بچه!

هر بار دلم خواست خودکشی کنم وهم خودمو از این بچه رو به ابدیت ببرم ...

ولی کیارش سر رسید گفت تو هرکاری کنی اول تا آخر اینی که هستی...

تو با فرشاد رابطه داشتی نذار بچه دوست صمیمی من وبچه خودت از بین بره ومنواز کارم پشیمون میکرد...

کیارش هر لحظه کنارم بود خودش با نبود فرشاد میساخت ...

دوست جون جونی بودن و هر کاری برای هم میکردن ...

حالا کیارش بود که باید کاری میکرد...

خیلی غیرمنتظره گفت میاد خواستگاریم و باهم ازدواج میکنیم هیچ مشکلی پیش نمیاد....

چشام گردو گرد تر شد..

فقط حرف آخر گیتا توی گوشم زنگ خورد چی گفت؟ وای نه خدا!

کیارشی که به من میگفت تو چرا داری با یه مردی که قبلا زن داشت ازدواج میکنی

حالا میخواد چیکار کنه!؟

دستموروسرم گذاشتم: الان چی؟ الان چند ماهه تو؟

سر شو روزانوهاش گذاشت! من دوماهمه!

دوماه فرشاد نیست و کیارش هم از همه داغون تره و از همه بدتر خودم عذاب وجدان دارم....

که او یه پسر مجرده و میخواد بامنی که بچه دوستش توئی شکمم دارم ازدواج کنه!

و بدتر از اون رضایت پدرم! نمیدونم چیکار کنم...؟

تو جای من بودی و دستت جایی بند نبود چیکار میکردی؟

صدای بهم خوردن در نگاهموسمت در کشید...

کیارش بود که بانفسهای تند وارد پذیرایی شد..

نگاهش به منو گیتا افتاد و گفت: گیتا اینجا یی دختر رفتم دم خونتون گوهر گفت اومدی اینجا چرا بهم نگفتی حالت

بد شده...؟

اصن توجهی به منی که مات و پرتعجب نگاهش میکردم نکرد..

سمت گیتا اومد و دست گیتا و گرفت: خوبی گیتا؟

گیتا سرد و مغموم نگاهش کرد: نه! کیارش چیکار کنیم!؟

کیارش بی حرف گیتارو به آغوش کشید...  
من از این صمیمیت و ابراز احساسات کیارش پر تعجب بودم...  
این پسر میخواد گندبه گل زندگیش بزنه؟!  
وجدان هم گفت نکه تونزدی حداقل این دختره زندس ولی اونم یکی عین منه!..  
اونم عشقشو ازدست داده ولی اون یه ثمره از عشقشو داره ومن تنها تنها خاطره های شیرنشوو آغوش امنشو که حالا نیست دارم...  
گیتا باگریه گفت: کیارش بابام منو میکشه!  
کیارش موهای گیتارو از روی شال نوازش کرد: نه حواسم هست بهت نگران نباش ..  
خودم کمکت میکنم عزیزم...  
تامنو داری غم نداشته باش تو خانوم بهترین دوست منی و برای من ازیه خواهر هم بیشتر ارزش داری!  
مات وپر بهت به حرفاش گوش میدادم..  
کیارش الانونمیشناسم!  
کیارش تنها به خاطر رفیقش داره اینکارو میکنه ومن اون زمان از سردلسوزی اینکار کردم..  
لبخندی رولیم نشست و احتمالا این دوهم وارد زندگی زناشویی بشن شاید عاشق و دلباخته هم بشن که از کیارش بعید میدونم...  
توی ذهنم خطور کرد...  
کیارش – بهار خوبی؟  
نگاهش کردم و رسماًهنوزم تو بهت به سرمیبردم!  
خوب و بودم ولی گیج و منگ میزدم ..  
کاملا از چهرم معلوم بود و اوصن حواسم چندی پیش آهورا همراه عموم به کیش رفت و نگرانش بودم والان تمام ذهنم روی این ماجرای الان بود و کار کیارش و حرف کیارش...  
من – کیارش گیتا چی میگه؟!  
دست گیتارو گرفت و بلندش کرد و گفت: شب توضیح میدم

گیتابه کیارش تکیه زد و نگاهم کرد: مرسی بهار خانوم بابت گوش کردن به حرفام و تنه و زخم نزدن بهم! ایستادم و سمتش رفتم: آگه هر وقت بهم نیاز داشتی از کیارش خبر موبگیر عزیزم ..

تونستم کمکت میکنم به عنوان یه دوست و دختر عموی کیارش...

لبخندی حالی زد: مرسی هر دو تون به لطف دارید...

کیارش بالبخند دلنشینی نگاهم کرد و گفت: ساعت 9 آماده باش شامو بیرون میخوریم همه چیو توضیح میدم...

سری تگون دادمو هر دو شون رفتن و من هنوز که فکر میکنم میبینم ظرفیت قورت دادن اون ماجرا رو ندارم ....

شاید اگر جای گیتا بودم و پدر متعصبی عین اون داشتم درجا خودمو میکشتم...

نمیدونستم اصن آیا کار فرشاد و گیتا درست بود؟

نمیفهمیدم کیارش چرا خودشو قاطی این کار کرد آخه...

درکش برا خیلی سخت بود و نمیتونستم بفهمم که کیارش چه جور میتونه راضی به ازدواج با اون دختر بشه! گیتا بد نبود...

چهره نمکین و زیبایی داشت و با صدای پر آرامشش آدمو آروم میکرد ولی مخمصه الانش بد جور آدمو به شگفتی واداشته...

تاشب توی اتاقم بس نشستم...

نمیدونم چرا ماجرای الان و کار کیارش بد جور توجهمو جلب کرده بود و دوست داشتم بدونم این آدم محکم میخاد چیکار کنه؟

میتونه کاری کنه؟

و آیا با گیتا ازدواج میکنه...

با کلافگی عینک مطالعمواز چشم جدا کردم ..

عادت به خلوتی خونه نداشتم ..

همیشه آهورا بالا پایین میپرید و روزای تعطیل مجبورم میکرد بهم توی خیابونای تهران راه بریم و لبو و باقالی بخوریم....

چشم چرخوندم و از پشت میز بلندشدم ...

که دستم به قاب عکس خورد و بین زمینوها گرفتمش..

دستی رو عکس کشیدم بادیدن ربان مشکیش دلم بدجور گرفت وبه چشمای سبزش چشم دوختم...

خیلی تنهامدم خیلی!

حتی اگه دورم هم شلوغ بشه ..

ولی خالی شدم از هر چیزی اونى که دیوونشم نیست ومن ...

{یه وقتایی هم هست مزه بودن یکی جوری زیردندونت رفته!ا که وقتی نیست همه چی زهرمار}

\*

دستامو توهم قلاب کردم:واقعن؟

فکر بعدتم کردى؟

یادته به من گفتمی چرا میخوای بایه مردکه قبلا زن داشته ازدواج کنی!

لیوان نزدیک شده به لبش رو پایین گذاشت:فرشادوقتی بودخیلی کمکم کرد..

منم میخوام به خانومش کمک کنم ..

کاربدی نمیکنم که اگه قراره ازدواج کنم الان ازدواج میکنم شاید دختر دلخواهم نباشه ولی ...

سکوت کردوگفتم:کیارش؟

نگاهم کردوگفتم:مطمئنی از کارت؟پشیمون نشی!؟

باکلافگی سرشو تکون دادم:نمیدونم چی درسته چی غلط!!!

نفسموبابی حوصلگی رها کردمگفت:بریم؟

- بریم

از جابلندشدم وکیفموبرداشتم وپشت کیارش از رستوران بیرون زدم..

هوای خنک و سرما رو دوست داشتم و آزارم نمیداد...

ولی الان گرمای خونه رو نیاز داشتم وقت تنهایی با این حال کیارش نبود..

کمکی از دستم برنمیومدواصن مخم کارنمیکردتا حتی نظری بدموبتونم کاری کنم...

بی حرف سوار ماشین شدموکیارش توی سکوت سمت خونه روند..

میدونستم گیج بودوازدرستی تصمیمش مطمئن نبودوماجرا کیارش بامن خیلی فرق داشت...

کفشاموازیام دراوردموبه سمت اتاقم رفت ولباساموعوض کردم...

یادحرفای کیارش افتادم که گفت فرشاد به خاطراینکه کیارش گلوله نخوره جلوی گلوله پریده ...

کیارش هم خودشومقصرمیدونست ..

میفهمیدم عذاب وجدان داشت ودوست داشت به گیتا که به فرشاد مربوط بودکمک کنه ..

ولی طرز کمک کردنش شاید میشد گفت اشتباه وشایدیم هم تنها راه هست...

کنارش نشستمودستموروپاش گذاشتم که ازفکر بیرون اومدوگفتم:لباساتوعوض نمیکنی؟

سری تکون دادوگوشیشورومیزرهاکرد:نه....

کمی کج شدوسرشورویاهام گذاشت..

نگاهم کرد:چیزی به ذهنم نمیرسه....

تهی ازهرحس وحتی فکرهستم...یعنی اصن راهی نیست...

یه دستموروشکمش گذاشتمودست دیگموتوموهم بردم:به نظرت کاردرستیه؟

چشاشوبست وگفت:نمیدونم..

ازسمتی دوست ندارم گیتا ناراحت باشه ..

بچه فرشادوسقط کنه ازسمتی فکر آیندم واین که اگه بابام بفهمه واویلاس...

دستموپابین اوردمو طره ای ازموهای افتاده روی پیشونیشو بالا فرستادم:شاید توهم وقتی وارد زندگی با گیتا

شدی عین من!

دل بسته گیتاشدی وزندگی خوبی برای خودتون دست وپاکردید...

چشاشوبازکردودستموکه درحال حرکت بودوگرفت وباخم گفت:هیچ وقت این فکروراجب من نکن!

من به فرشاد خ\*ی\*ن\*ت نمیکنم وتنها میخوام گیتاوخودمو ازعذاب وجدان جداکنم مفهومش سخت نیست...

باتعجب گفت:باشه چرا منومیزنی؟هرجور خودت میدونی!

– فقط....

– فقط چی؟

– با بابام حرف میزنی؟

– درمورده؟

– ازدواج با گیتا!

– میخای اینقدر زود دست به کارشی؟

– نمیخوام گیتا بلایی سرخودش بیاره نزدیکم باشه بهتره...

حرف میزنی یه جورایی گیتا، رو دوست خودت بدون وازش تعریف کن ..

گیتا خیلی خوب وپاکه واگه الان اتفاقی افتاده سردوست داشتن بوده وبس...

– من چیکارکنم؟ برم به عمو بگم کیا یه دخترودیده خوشش میاد ازش گفت من باهاتون صحبت کنم؟

– ای همچین چیزی یه کم هم پیاز داغشو زیاد کن بذارمشتاق بشه گیتاوببینه..

– باشه فعلاکه نیستن هروقت اومد صحبت میکنم...

دستموتوی دستش فشاردادوگفت: میدونم باید ازت تشکرکنم ..

تاالان هم همش باهم بحث کردیم ودعواوالان هم داری کمکم میکنی مرسی ازت ممنونم- فقط باباچیزی نفهمه

خواهشا...

– باشه...

سرشوروی پام جابه جاکردوگفت: اذیت نمیشی...؟

منظورش به این بودکه روپام درازکش شده لبخندکلافه ای زد: نه

تلویزیونوروشن کردموبه فیلم ترکیه ای چشم دوختم ...

ولی فکر سمت این بوداگه کیارش ازدواج کنه این خونه سوتوکورمیشه....

باید فکری به حال عموکنم وسروسامونش بدم...

خودمو آهورا اگه میلیم کشید شمال زندگی کنیم وخودمون دوتا باشیمو مزاحم کسی نشیم....

به تنها چیزی که فکرنمیکردازدواج باکسی بود..

یاحتی مردی که کنارش حس خوشبختی داشته باشم ...

الان هم حالم بد نبود نمیتونستم مردی و کنارم حس کنم یعنی دلم راضی نمیشد ..

الان نیاز داشتم خودمو خودم باشم و نیاز به هیچ سایه سری نداشتم...

نگاهمو از تلویزیون به چشمای بسته کیارش انداختم انگشتموز بردماغش بردم نفساش منظم و ریتم دار شده بود..

مژه های پرپشتش روی هم افتاده و حالا که فکر میکنم کیارش خیلی خوب بود...

گاهی که غمگین میشد صددرجه باهمه حالت های قبلش متفاوت میشد...

ولی اون کیارش که هی کل کل میکرد خیلی پرشوق و هیجان و پر جذب بود ولی الان خبری از اون کیارش نبود...

دستمو آرام از بین دستش رها زدم که گفت: نرو!

– بیداری؟

– آره...

– فکر کردم خوابی ....

– نه خوابم نمیداد... حال داری یه چی بخونم دلم هوای آهنگ کرده...

چشماشو باز کرد و نگاهش کردم: البته چی بهتر

گوشیشو بالا آورد و گفت: بذاریه موزیک بی کلام بذارم با اون بخونم...

سرشو از رویام برداشت و دستش دورشونم نشست و گفت: سر تو بذار و روشنم...

بی حرف سرمو روشنش گذاشتم و اون نگاهم کرد: آگه یه روز دوباره عاشق بشی ازدواج میکنی؟

از این سوال یکهو بیخ سرم چرخ خورد و نگاهش کردم: دوست ندارم بهش فکر کنم ..

من توان فراموشی ارشا رو ندارم..

اون در عرض دوماه منو دلداده خودش کرد شاید اگر مردی پیداشه که بتونه عین ارشا دلبستم کنه تغییر کنم!

نفسی عمیق کشید و باخیرگی به چشمای آبییش چشم دوختم و گفتم: رنگ چشات خیلی وقته تیرس!

چیزی نگفت و صدای موزیک ملایمی تو گوشم زنگ خورد...

توجهم به کلمات هم بود کیارش این مدل آهنگ بهش نمیومد و من گیج بودم که چرا اون سوال پرسید؟



چرا یه حس مبهمی توچشای تیرش میبینم ..

غیرقابل تشخیصه برام چرا اینقدر ساکته وهرجا هست..هرجا که تنها بودم بوده...

"خدارو چه دیدی شاید عاشقم شد.....

شاید بعدیک عمر عزیز دلم شد....

شاید عشقو فهمیدتواین ناامیدی....

شاید قصه برگشت خدارو چه دیدی....

دلم عاشقت بودوانگار ندیدی.....

به عشق کی دنیا مو آتیش کشیدی....

چه جوری دلت اومده ساده ردشی.....

دلت باکی بود که میتونی بدشی..."

چشاشو بستودستش دور شوئم حلقه شد...

موهاموبه سمتی فرستادومن توی این صداموندم که کیارش صدای خیلی خوبی داره...

کیارش میتونه اون دختر و خوشبخت کنه!مرد محکمی بود...

ولی چندروزی حالی به حولی بودونمیتونستم درک کنم..

چشه و حرفاش بی معنی و سوالاش پراز ابهام شده بود...

کلا عقل منم پاره سنگ برداشته بودوحس میکردم یه چی میخادبگه واونقدر ببوگلابیم که نمیفهممش!

دستش روی پاش ضرب رفت...

نگاهموبه دستش برگردوندم ودستشو گرفتم ونگاهش سمتم کشیده شدوبه چشمم زل زد...

"چرا از علاقم به توکم نمیشه..."

پراز خاطر اتومیشم همیشه..."

به غیر تو از هر کی دل کنده بودم...

من از اول بازی بازنده بودم... "

دستش نوازش گونه روی گونم نشست ..

آهسته گفت: بهار آگه یه روز جایی حس کردی تنهایی !!

یاد من بیوفت همیشه هستم سعی میکنم کاری کنم حس نکنی تنهایی و خاطرات نبود اُرشا اذیتت کنه...

خواستم حرف بزنم که دستشو رولبهام صامت نگه داشت و با آرامش چشماشو بست و اجازه صحبتو گرفت...

"خدارو چه دیدی شاید دل به من داد....

شاید هم یه روز، بیاد من افتاد...

شاید باورم کردتو این ناامیدی....

شاید قصه برگشت خدارو چه دیدی!..."

سرشواخر آهنگ تکون داد و نفسشورو دستم که روی دستش بودرها کرد..

چشمش به حلقه ازدواج منو اُرشا افتاد...

اخم رو صورتش نشست ولی حرفی نزد..

سرشو به تکیه گاه مبل تکیه زد و خواستم بلندشم که گفت: یه لیوان برام بیار!

ابروم بالا افتاد و لحن خشنش آزارم داد..

نفهمیدم این پسر چرا سیم سوت ثانیه تغییر حالت میده و رو روانم پامیذاره و دوست داره رومخم بره...

لیوان آب رو همراه مسکنی توی پیش دستی گذاشتم..

سمتش رفتم و گفتم: خودت هم پاداری هم دست دیگه از این لطفا بهت نمیکنم بگم از الان...

یه قرصم برات گذاشتم بخور شاید آروم شدی من میرم بخوابم...

قبل رفتنم لامپ رو خاموش کردم که گفت: بهار؟

برگشتم و توی تاریکی نگاهش کردم: چیه؟

– شماره گیتا، رو بهت میدم میشه حواست بیشتر بهش باشه شمازنا حال همو بهتر میفهمید...

– زیادی نگرانشی..

– ناراحتی؟

– باید باشم؟

– نمیدونم

– نیستم ولی درسته اون حاملس زیاد لوسش نکن بذارازت حساب بیره...

صدای خنده ضعیفش شنیدم و گفتم: من رفتم شماره رو برام پیامش کن..

در اتاقم باز کردم و جلوی آینه رفتم...

گل سرمواز سرم جدا کردم دوستی بین موهام بردم و به این فکر کردم باید این ریختم و درست کنم....

عین افسردهاشدم و به صدایی توی ماورای ذهنم گفتم اُرشا بهار قبلی و میخواد..

لبخند خشکی رو لبهام نشست و به سمت تختم رفتم و دراز کشیدم و با فکر به اینکه باید با عمودر مورد گیتا صحبت کنم به خواب رفتم...

\*

فردای اون روز تا خود یک خوابیدم و آخرش با تشرزدن به خودم از خواب بلند شدم....

این ساکتی خونه و همیشه گفتم دوست داشتم...

درسته صبحا آهورا با جیغ و داد بیدارم میکردم و مجبورم میکرد صبحونه بخورم...

ولی الان هیچکی نبود خوبه که امروز رو بدون زور بیدار شدم و میتونم به طور قطع مال خودم باشم و برم بچرخم و خرید کنم..

همینجور داشتم برای خودم خیال بافی میکردم که گوشیم زنگ خورد..

نگاهی به اسم و شماره کردم و تعجب کردم خیلی وقت بود بی خبر بودم...

تماس و وصل کردم که صدای بشاشش توی گوشم پیچید: به به بهار خانوم خجالت نمیکشی از من کوچیکتری ها من باید بهت زنگ بزنم؟

من - اولندش سلام دومندش مجبور نبودى زنگ بزنى آقا زورت نکردم که سومندش مجال بده دهنم باز شه بعد پشت هم هی ور ور کن..

- عليك كجایی خوشگله؟

- به توجه فضولچه...-

- بگو دیگه میخوام با عرفان ونفیس بیایم دنبالت بریم بگردیم...-

کمی فکر کردم حس کردم نیاز به گردش دارم ..

میتونن یه کم حالمو این دیوونها خوب کنن و جای رهان ورهام که مدتی نیستنوپرکنن بدون فوت وقت گفتم: آدرس بده من پیام..

- نه بگو توماشین نداری فکر کنم ما میایم دیگه...-

- باشه پیام میکنم کی میای؟

- تو آدرسوبدی یه ربع بعدش راه میوفتیم

- اوکی فعلا

گوشیوقطع کردمواومدم از رخت خوابم بلندشم که پام دور پتوپیچیده شدو کله پاشدم ....

سرم به زمین برخورد کردو آه از نهادم بلندشد..

چه قدرم درد گرفت تقه ای به دراتاقم خوردو بدون اینکه من بگم بفرما ییداومد داخل...-

نگاهی به من که سرم رو زمینو پاهام روتخت بود کرد: چی شده؟

با اخم گفتم: فعلا بیا کمکم کن به جای پرسوجو..

سمتم اومدولیان چایی که دستش بوداول با آرامش خورد..

بعدم شدو دستم که زیرگیر کرده بودوخیلی ناگهانی کشید که یه دور چرخ خوردم وباشدت بیشتر گلم به زمین خورد...-

بادرد چشموبستم: خاک توسرت کنن یه کمک بلدنیستی بکنی من موندم زندگی وچه جوری میخای بچرخونی تو...-

آخ بلندی گفتم و اون کمرم گرفتوبلندم کرد:به من چه خب باخودت درگیری که این جور کله پاشدی!من مگه مسؤل نجات توهم هستم...؟

– نه تو همون پلیس باش و خلافاکاروبگیرنمیخواه کمکی به من کنی...

بعده شدت هولش دادم که باخم گفت:وحشی بازی واس من درنیارا

برگشتمودستموبه کمرم زدموگفتم:ببخشیداون وقت فکر میکنی من حرفتوگوش میکنم؟

سمتم خیزگرفت که به سمت بیرون اتاق دویدم:به من دست بزنی گازت گرفتم کیارش...

دندونامم تیزه

خندید:منم دستم بدجورسنگینه همچین دوتا بزنت آدم شی...

سرپله ها نفسم گرفت وتندتندپله هارو پایین اومدم که روبروم سارا رو دیدم:سارا برو اون ور زودباش...

هول شدوازش تگون نخوردومن باشتاب بهش خوردم ولیوان شیرآبمیوه ومربا همش برعکس شدوروسرمن ریخته شد..

شوکه شدم ومات ومبهوت دستموروتنم کشیدم..

چندشم شدوچنان جیغی کشیدم که سارا بالاپریدومن اشکم دراومد..

کیارش باتعجب نگاهم کردویهبولندبلندخندید:سزای اذیت کردن پسرعموت همینه خوشگلهم..

بعدسمتم اومد:فکرکنم باید یه دوش اساسی بگیری تمام موهات عسلی شده خودم کمکت میکنم..

دستشوزیرپام انداختوبلندم کرد..

چشامومحکم روهم فشارمیدادم که ازعصبانیت وتیکه آخر حرفش که کمکت میکنم نترکمودوتا درشت خداپسندبارش نکنم...

دستام که مشت شده بودومحکم به کتفش زدم که گفت:چته خوب وحشی..

دندوناموبهم ساییدم:بذارم زمین خودم میرم...

نووچی گفت وچشاموباز کردموباخم غلیظی نگاهش کردم ...

چشمکی حوالم کرد:چته باون چشات منو نخورا...

چشام گردشدم:میزنم بمیریا کیارش خیلی عوضی همش تقصیرتوعه اگه دنبالم نمیکردی اینجوری نمیشدمن از دست توچیکارکنم عاخهم...

باعجز نالیدم که گفت: من که رفتنیم از این خونه، نگران نباش..

نیشم باز شد و اون اخمی بهم کرد و در اتاق موباز کرد و به سمت حموم رفت...  
لامپوروشن کرد و گفت: اگه دستت درد نمی گیره در حموم موباز کن..

در حموم و باز کردم و اون منو تووان حموم گذاشت و به سمت آب رفت: آب و سرد و گرم میکنم میام کمکت میکنم موهاتو تمیز کنی.. لباساتو در بیارن ترس من نمی بینمت هیکلت زیر آب و کف مخفی میشه!

صدای سارا اومد که گفت: کیارش جان بذار من کمک بهار کنم بامن راحت تره..

ولی کیارش مُصرانه خودش میخواست این کار و کنه و من حواسم پی این بود تا قبل اومد عرفان و بقیه خودمو آماده کنم..

گرمای آب توی پوست و استخونم نشست ..

هر چی دم دستم اومد و توی وان ریختم...

وان پُف کرده بود و کفش تابالای گردنم میومد...

خوشحال بودم که کیارش نمیتونه بدنمو ببینه...

چشامو بستم که در باز شد و کیارش باشونه ی دنده ای و شلوارک و رکابی حلقه ای پوشیده ..

سمتم اومد و صندلی کنار وان گذاشت و گفت: بیا لبه وان من خیس نشم چون حوصله حموم و اینا رو ندارم ...

لبم کج شد: میذاشتی سارا کمک کنه چرا اصرار داشتی خودت اینکارو کنی؟

نگاهم نکرد و دسته ای از موهامو گرفت و جوابمو هم نداد..

شامپورو، روی سرم ریخت و آروم شونه کشید و گفت: چه قد بده همش می چسبه به دست خودم...

چیزی نگفتم و اون بعد چند دقیقه که کارش تموم شد مقداری آب روی کل موهام ریخت و دستی بینشون

کشید: فکر کنم تمیز شد...

دستش رو گردنم نشست ...

بالا تراومد و موهامو پشت گوشم فرستاد و گفت: موهات خیلی قشنگن بهار هیچ وقت کوتاهشون نکن من دوستشون

دارم..

برگشتم و نگاهش کردم و اون خودشو مشغول تمیز کردن دستهایش کرد و من گفتم: کیارش؟

نگاهش روی صورت‌تم کشیده شد:جانم؟

ابروم بالا پرید:چیزی شده؟

سرشوبابی قیدی تکون دادوایستادومن نگاهموبالا کشیدم وگفت:زودیابیرون سرمامیخوری بهار...

خواست ازکنارم رد شه که دستموبالا اوردموچ دستشوگرفتم....

نگاهش از دستم که پرکف وروی دستش نشسته بودبه چشم کشیده شد...

گفتم:کیارش نمیخوای به من بگی چته؟

تا الان فکر میکردم مشکل گیتاس ولی الانم که اون حل شده تو خیلی گرفته ای دوست نداری من کمکت کنم جای  
یه دوست...

روپاهش نشست ...

دستش پشت گردنم رو موهای خیسم نشست:نگران نباش هیچی نیست..

من گرفته نیستم که فقط درگیرمأموریت جدیدم هستم همین..

نگاهش مستقیم روی چشمام بود..

من هم نگاهش میکردم وبازهم میدونستم داره دروغ تحویلیمیده ....

نمیفهمیدم که چرا اینقدرخودشومخفی میکنه وهمش توی لاک خودشه..

عین قبلا بامن کل نمیکنه وزودی دست به سرم میکنه..

خم شدولبهاش رو پیشونیم جاگرفت ...

من سردی لبهاشو خوب حس کردم وآروم گفتم:بهار هرچی شد بهم بگو،دوست ندارم فکرکنی کسی ونداری...

بعدرهام کردورفت...

چشم گردودستام روی لبه ی وان مونده بود...

این پسرعجیب بودوغیرقابل پیش بینی....

حرفاشوکاراش برام قابل هضم نبودومن این کیارش ونمیشناختم ..

من این کیارشی که گفته بود بهار نمیخواوم کسی بدونه شناختی ازهم تو محوطه کاری داریم ونمیشناختم...

این پسر از درون چیزی نابودش میکنه و از من مخفی میکنه و نمیتونستم بفهمم چشمه...!

ده دقه بعد سشو آرد بدست به سمت پله هار فتم که کیارش از آشپزخونه بیرون اومد..

من برای اولین بار اونو باکت شلوار رسمی کاربنی رنگ دیدم و چشم گرد شد و گفتم: کیا!!!!

برگشت و نگاهم کرد: چی شده؟ چیزی میخوای؟

دستمواز بالا تا پایین هی کلبشو تکون دادم: این چیه پوشیدی؟

خندید: هیچی به قرار مهم دارم تیپ رسمی باید میزدم اون چیه دستت؟

- بی زحمت بیا موهامو سشو آرد کن..

لبخندی زد و من دوپله باقی موندم و رو پایین اومدم و سشو آروازم گرفت: بیابشین..

سمت آشپزخونه نزدیک پریر برق رفتمون نشستم و سارا نگاهم کرد: صبحونه میخوری؟

- یه چی بده بخورم شکم گشونه دنبال این دیوونه هانرم

کیارش - کجا میخوای بری؟

من - بادوستام بیرون برم حوصلم سررفته..

- آها ماشین نمیخوای؟

- ماشین چی؟

- آگه ماشین نیاز داری من ماشینمو بهت بدم میگم دوستم دنبالم بیاد..

ذوق زده برگشتم که موهام داخل سشو آرد رفت ..

صدای واییی گفتن سارا منوبه خودم اورد و کیارش سشو آرد خاموش کرد: بهه—————ار!!!

دندونمونشونش دادمواون باوسواس موهامو از سشو آرد بیرون کشید: دودقه آروم بگیر تو...

من - کیا جونم—————م....؟

سارا به اون سمت آشپزخونه رفت تا چای برام بریزد و من باز گفتم: کیارش جونیم؟

خندید: باشه خرشدم ولی آگه یه خط روش بیوفته خط خطیت کردم بهار...

نگاهش کردم: چشم چشم چشم قول میدم حواسم بهش باشه...

- گواهی نامه داری؟



– وای آره ارشا کمکم کرد گرفتم دیگه بعدش هم....

لبموز بدم میخواستم بگم بعدشم قسمت نشد یه بارراندگی منو ببینم...  
 سرمو پایین انداختم که انگشتش زیرچونم نشست ..

سرموبالا آورد:مگه نگفتم غصه نخوری بهار؟ خودم نوکرتم همیشه هستم دیگه باشه؟  
 سرموتکون دادمودرست روصندلی نشستم...  
 اون به سشوآر کشیدنش ادامه و دادوآخر به شونه اساسی به موهام زدوگفت:بفرما ازاولشم بهترشد...  
 ازجا بلندشدم..

موهاموباکش بستم وپشت میزنشستم ...

کیارش موبایلشوازروی میز برداشت وسویچ کنار دستم گذاشت:شب دیرمیا م سارا خانوم هست تا پیام تونسوی  
 بیشترپیش دوستات بمون  
 من – نه سارا بره من شام هم پیش دوستام میمونم..  
 سارا – میمونم بیای..

من – نه سارا جون خونه تنهایی عزیزم منم که نیستم کیارش هم که شب دیرمیا دتوهم برو خونتون فرداصبح  
 بازیا.  
 – چشم..

سویچ باخوشحالی دستم گرفتم که کیارش گفت:خواست باشه...  
 چشمی گفتم واون بعدخدا حافظی رفت ..

من خوشحال بودم که قرار باماشین کیارش تخته گاز برم وهیجان توی جونم رفته بود..  
 مانتوی بافتنی طوسی که زیب طلایی داشت وپوشیدم....  
 شلوارلوله طوسی وکتونی های ساق بلندمشکی هم برداشتم وشالموروسرم انداختم ..  
 کلاه لبه دار مشکیموچرمم وهم برداشتم وازخونه بیرون زدم ..  
 سارا روهم توهوا بوسیدم وسوارماشین شدم وباریموت درحیاطوباز کردم:آمم گازکدوم بود؟؟؟؟؟این بودآره



شونه بالا انداختم ونفیسسه گفت:من که میگم بریم جاده...

من – توی این سرما...

عرفان – امروز هوا بهتره دیرمیرسیم فقط چون این چندروز تعطیلی هست شاید ترافیک باشه که احتمالاً هست...

خوب میریم دیه مگه چیه شب دیروقت برمیگردیم توکه عموت مشکلی نداره؟

من – نه باباعموی من خونه نیست کیا هم دیروقت میاد..فوقش بهش میگم منم دیرمیام چیزی نمیگه...

نفیس – منم که باعرفان بیرون پیام مامان کاریم نداره...

آبراهام – منم که بی خانواده عم خیالتون تخت...

چشم گردشده که گفت:چیه خوب عمرشو داده به تو...

من پیش مامان بزرگم زندگی میکنم اونم میدونه...

شونه بالا انداختمونفیس گفت:شیشه رو بده بالا یخ زدم..

شیشه رو بالا دادموعرفان جلو ترازمن راه افتاد..

نفیس سرشو توداشبرد کردتا یه چی پیداکنه وبذاره گوش کنیم ...

آخرش یه فلش پیدا کردوتوی ضبط زدکه یهو ماشین رفت هوا...

همچین آهنگ دوپس دوپس میکردکه خودتم نمیخواستی سرت غیرارادی عقب جلو میرفت ..

نفیس باچشای گردنگام کرد:پسرعموت این چیزارو گوش میده؟ آدم میره فضا باهاش بخدا...

خندموجع کردم وگوشیمو که می لرزید ازجیب لباسم بیرون کشیدم وپرت کردم روی پای نفیس:ببین کیه...

– نوشتشی عمو داریوشی..

– عه جواب بده بگو دارم رانندگی میکنم خودم زنگ میزنم...

سری تکون دادوبه عمو همین حرفو زدوبا خیرگی به گوشیم چشم دوخت که گفتم:چی شده؟

– این پسره کیه؟

اخمام توهم رفت ودلم نمیخواست حداقل امروز حالم داغون باشه...

دلم نمیخواست به بدبختیمونبودأرشافکرکنم..

دلم نمیخواست ولی مگه میشد..

با اعصابی داغون صدای آهنگو کم کردم روی آهنگ بعدی کلیک کردم...

از زیر جواب دادن به سوال نفیس در رفتم و اون توی صورت من نگاهم کرد و بعد به دستام که روفرمون چشم دوخت: ازدواج؟ مهلا نگفت...

سرمو تکیه دادم و سکوت کردم ...

به جلوی روم نگاه کردم و الان وقت پرسیدن نبود الان وقت برگشت اون خاطره ها نبود..

الان وحد اقل اُرشا بذار حس کنم هستی ویه جایی منتظر می!

دستموروی صورت من کشیدم و جوابی ندادم و نفسمو با آه بیرون فرستادم..

"بارفتن توشکستم عزیزم...."

تنهایی باز شد خدایا نصیبم....

دل عاشق تو میمونه همیشه....

قلبم که این حرفا حالیش نمیشه...."

نفیس هنوز منتظر نگاهم می کرد و من کلافه شدم، دلخور شدم، پریغض شدم!

با اعصابانیت ماشینو کنار زد و به نفیس چشم دوختم: مُرد... میفهمی مُرد..

میفهمی ولم کرد؟

میفهمی الان تنها تنها یه قبر توی سینه قبرستون هست که من دارم؟ میفهمی دوماه بیشتر برای هم نبودیم؟

"دل بی قراره دوباره دوباره...."

طاقت نداره نداره نداره....

تا تونباشی کنار دل من....

این غم تمومی نداره...."

دستمومحکم به فرمون زدم ونفیس گفت: ببخشید غلط کردم بهار آروم باش من اشتباه کردم...

عینک رو از چشم برداشتم باحرص روی داشبرد پرت کردم ...

گفتم: تونپرسی! یکی دیگه!

میدونی تاحالا به چند نفر جواب پس دادم؟

میدونی چه قد دلشون برام سوخت وفکر کردن من بدبختمو آواره..

آره هستم ارشا رفت برای همیشه رفت ولی نه قلبم نه حسم باورداره نه میخوام که باور کنم...

گفت بهار بعد من ازدواج کن تو دست نخورده ونابی..

من آشغال چرا باید ازدواج کنم؟ من ارشا رو دوستش دارم! بخدا دوستش دارم....

بسمه بسمه! سه ماه شده ولی اینم...

سه ماه شده هی افسرده وبیچاره تر شدم... بسسه دیگه بسسه...

"جای تو خالی میمونه تو قلبم...."

میگیره ماتم همه وجودم....

نمیشه اینجا بی تو من بمونم....

منی که هیچ وقت بی تو نبودم...

یه روز برام به تواندازه یه ساله...."

دستام روی چشمم گذاشتم وباصدای خفه گریه میکردم نفیس دستمو گرفته بودوهیچی نمیگفت!

میدونستم یه جا بالاخره روی سریکی آوار میشم...

میدونستم که این بغضای لعنتی کار دستم میده..

توی این گیرودار گوشیم پشت هم زنگ میخوردونفیس هی ریجکت میکردو آخرم اعصابش خورد شد: آه این کیه

دیگه...

بدون این که به من بگه جواب داد: بله بفرمایید..

صداش پایین تراومد:بله اینجاست ولی حالش زیاد خوب نیست..

نفیس - نه نه نمیخواه بیاید...

یهونمیدونم چش شدوچشاش گردشدوبه ته ته پته افتاد:توهمون کوچه خونتون هستیم بالاترش...

چشاموبستموسرمو به صندلی تکیه زدم وگرمای بخاری تو صورتتم میخوردوگرمم میکرد..

چشامومحکم بهم فشردم سعی کردم خالی وتهی ازهرفکری بشم ولی نمیشد...

همش نقش اون چشمای سبزخوشحال دیدمومیگرفت..

اون موهای که عاشقش بودم وهردفعه دست میبردم بینشونوخرابش میکردم وأرشا حرص میخورد..

هی میگفت نکن خانومم چرا هی به این موهای بیچارم گیرمیدی تو...

-- بهار؟

چشاموباز کردم وبه صورتش نگاه کردم واون گفت:خوبی؟

سرموتکون دادم ونفیس گفت:همش تقصیرمنه....

کیارش منتظرنگاهش کردتا بیشترتوضیح بده که من گفتم:نه خوبه...

صدای چرخش لاستیک ماشین اومدوبعدهم صدای دوییدن واز توآینه عرفان وآبراهامودیدم وگفتم:ببخشید روزتونم خراب شد..

کیارش - بیابریم خونه استراحت کن..

من - نه دلم میخواد برم بگردم..توچرا برگشتی؟

- هیچی دسته کلیدموجا گذاشتم توی سوئیچ گفتم برگردم بگیرمش شب دیروقت اومدم زنگونزنم که دیدم رفتی بعدش هم این خانوم جواب تلفنتودادوالانم بهم زنگ زدن گفتن قرارمون بهم خورده وامروز اداره نرم

عرفان نفسش که جا اومدگفت:چی شده تصادف کردید؟

آبراهام - هنوز که توخیابون نیومدیم پس چی شده؟

من - هیچی مهم نیست..

سرموبرگردوندم سمت چهره نگران کیارش:خوبم کیارش...دوست داری باما بیای؟تنها خونه نمون...

نگاهی به هرچهارتامون کرد:ناراحت نمیشن دوستات؟

آبراهام ضربه ای به شونه کیارش زد: نه داداچ بیا..

به لحن لاتیش خندیدم و گفتم: بیا دیگه !

کیارش - باشه فقط من باماشین پسر امیام..

سری تکون دادم: خوش میگذره..

دستش زیر چشمم رفت: گریه کردی باز؟

من - کیارش بی خیال الان خوبم.. فقط یادش افتادم همین...

سری تکون داد و گفتم: من میرم لباسم عوض کنم زود میام..

عرفان - بیا کیارش جان ما هم سایزیم دیگه یه دست لباس اضافی داریم..

کیارش - لطف داری ولی الان توی این کت شلوار حس میکنم عین چوب خشکم..

خلاصه رفت تا لباسشو عوض کنه و وسایل مورد نیازشو بیاره..

من که فقط یه کوله باخودم آورده بودم و هرچی میخواستم میخریدم..

بابت اون گریه و حال بدم بدجور ناراحت شدم نمیخواستم نفیس خودشو مقصر بدونه آخرم راضیش کردم که

تقصیر اون نیست و..

ونم خوشحال شد..

توی جاده رسیدن به شمال یه کورس اساسی با آبراهام گذاشتم که کیارش هی تصویرتش میزد و میگفت

لاستیکای ماشینش ساییده میشه و من میگفتم میخرم برات..

توی جاده پیچ و خم شمال که رسیدیم چشمای نفیس برق زد و تندگفت: بزن بغل بهار توروخدا بزن بغل... وای بزن

بغل

من - خب تو عم و اسا.. راهنما بزنم...

بغل زدم اوون بیرون پرید و آبراهامم جلوتر ننگه داشت و من هم از ماشین پیاده شدم ...

به نفیس که لبشو باز بونش تر میکرد و به آلوچه ها نگاه میکرد نگاه کردم، به خاطر لواشک دست و پا شو گم کرد یعنی؟

محو خندیدم و دستی روی شونم نشست ...

برگشتم که عرفان گفت: هی من خدا خدا کردم فعلا از این چیزا نبینیم ولی انگار بی فایده بود.. بچه هاهمین

مسافر خونه خوبها.. یا بریم خونه بگیریم؟

کیارش – من جورش میکنم..

نگاهموسمتش کشیدم..

گوشی بدست چرخید تا اینکه آنتن پیدا کرد و صدای مکالمشونشنیدم و به سمت نفیس رفتم: بسه نفیس ضعف میکنی بخدا

مشتی حواله پهلووم کرد: نخیرم به توجه!

لواشکی سمتم گرفت: نمیخوری..؟

مگه با ملج مولوچ این نفیس آدم میشه دلش نخواد؟

لواشکواز دستش کشیدم و عرفان و آبراهام هم آلوچه های آلبالو از دستش کشیدن و کیارش قدم تند کرد: تنها تنها..

نگاهش کردم و لواشکی نصفش داخل دهنم بود اشاره کردم: میخوری؟

چشمکی زد و لواشکواز دهنم بیرون کشید و جلوی چشمای حدقه شدم درجا قورتش داد که گفتم: دهنی بودا!

– مهم نیست... این لوس بازی چیه... نفیس خانوم یدونه دیگه می دید؟

نفیس لبخندی زد: بله البته...

من نگاهم به باقالی ها بود که کیارش سمت مرد رفت: آقا بی زحمت دوتا باقالی داغ واس دخی عموی من بدید...

لبخندی زد و موسمتش رفتم که گفت: به دوستات بگو توی خود شمال یکی از دوستانم خونس خالیه اونجا بریم راحتیم!

خوشحال گفتم: کیارش میشه بمونیم فردا هم!؟

دستمو گرفت: هرچی شما بخواید...

لبخندی زد: مرسی خیلی خوبی...

تنها لبخند کسلی زد و باقالی دستم داد...

من به آبراهام گفتم که یه خونه داخل مرکز شهر هست بریم اونجا...

اونم با کله قبول کرد دیگه پول زیادی از دستمون نمیرفت و خیالمون راحت بود که جا داریم...



\*\*\*

کش وقوسی به بدنم دادم و خمیازه بلندی کشیدم که یه بالشت دراضلاع شیش درهفت توی صورتم خورد و دهنم بسته شد...

باخم نگاهش کردم: تنت میخاره؟

با اون موهای فِرِش دستشو دوطرف دهنش گذاشت و بونشواز حلقش بیرون آورد: هاها، دلت بسوزه آبراهام جونم برام حلیم خریده!

باتعجب به حالت مسخرش نگاه کردم: خاک تو سرت!

خندید و سمت چمدونش رفت: تو دوست نداری؟

– چرا! اولی به نظرم خیلی حلیمو بیشتر از آبراهام دوست داری!

اخمی کرد: چرا باید آبراهامو دوست داشته باشم کیارش بهتره!

ابروم بالا پرید و از تخت پایین اومدم و با حالت تهاجمی سمتش رفتم که خندید: اوه اوه ترسیدم...

بعدشالشو برداشت و تندى از جلوى چشم دور شد...

دست و صورتشستم، موهاموشونه زدم، لباس مناسبی پوشیدم و پیش به سوی سیر کردن این شکم....

من – سلام اهالی...

عرفان لقمرو توی دهن نفیس چیوند: سلام بهار!

من – بدبخت و خفه کردی!

آبراهام صندلی کارشو عقب کشید: بیا حلیم گرفتیم...

– نفیس گفت، ذوق زده هم شده بود...

نفیس چشم غره ای و رفت و گفتم: کیا کجاست؟

عرفان – بچم سحر خیزها داره ورزش میکنه!

آبراهام – چرا اینقدر بد عنقه و اخمو و البته کم حرف؟!

لیوان چایی و سمت خودم کشیدم و موشونه بالا انداختم: از خودش بپرسید....

صبحونه هم توی فضای فانی خوردیم وبعدهم تعیین کردن امروز ظرفای صبحونه رو آبراهام بشوره وچه قدم کثیف وترف مال میشست...—

کیارش رو مبل نشست وگفتم:کیارش یه کم خودمونی باش!

دوست ندارم کارت روی رفتارت الان توی این مسافرت خشک و رسمی باشه..

سری تکون داد:باشه...—

— نگران گیتایی؟

اخمی کرد:نه چرا باید نگرانش باشم؟

— هیچی احساس کردم نگرانشی!

هیچی نگفت و من هم بی اهمیت نسبت به حضورش سمت آبراهام رفتم:آبی؟

نگام کرد:مرگ، عنتر! چیه؟

خندیدم:بریم بیرون پوکیدم!

— دیروز همش این ور اون ور بودی من جای تو پاهام تاول زده!

— حوصلم سررفته خب!

— خب به پسر عموت بگو باون برو...—

اخمی کردم:اه آبراهام...—

عرفان از پله ها پایین اومد:میگم بچه ها بیرون بریم؟

من — آره آره!

عرفان — خرید، نه آ، فقط بریم گردش بگم از الان...—

سرمو تکون دادمو آبراهام برگشت وگفت:کیارش توهم میای...؟

کیارش — کجا؟

— بریم بچرخیم!ناهارو بیرون باشیم...بعداز ظهر هم راه بیوفتیم!

کیارش از جا بلند شد و دستی به پیرهنش کشید:من که آماده عم... شماها هم حاضرشید...—

بانفیس وارد اتاق شدیم که گفت: بهار کیارش دوست دختر داره؟

نگاهمواز آینه به نفیس دوختم: چطور؟

– نمیدونم انگار بایکی داشت دعوا میکرد تو خواب بودی الانم نمی بینی چه اخمی داره؟ خیلی آدم خشکیه!

– نه دوست دختر نداره... میخواد ازدواج کنه!

– به————اررررر...

باخم نگاهش کردم: م————رررگ چته یا بوعلفی بزنم بمیری؟ نیم تر فاصله داریم...!

با عصبانیت سمتم اومد و ریمل توی دستم و گرفت: عنتر این ریمل نیست...

– پ چیه؟

– بزاع عرفانه...

با چندش نگاه کردم: خاک تو سرت بزاع اونو میخوای چیکار؟

یه آزمایش دارم بزاع مردوزن و میخوام امتحان کنم!

صورتم جمع شد: اه نفیس حالم بهم خورد... چرا توی جای ریمل ریختی...؟

– مرض، قطره قطره به اینجا رسید... چیز دیگه نداشتم توش بریزم...

– اه از من دورش کن تو رو خدا...

لباسامو پوشیدم و در آخر همراه نفیس از اتاق بیرون زدیم عرفان سوت بلبلی زد: جون باوو، قدوبالای تورعنا بنام...

خندیدم و آبراهام پرید جلومونو ادا م داد: تو گل ماه تمنارو بنامم...

قری به کمرش داد: حالا بیاع بیابوسط...

نفیس با پاش محکم به کمر آبراهام زد: این قرطی بازیا چیه!

آبراهام دستشوروی کمرش گذاشت: من زنی که دست بزن داشته باشه رو نمیگیرم...!

باربزی بینی نگاهشون کردم، عرفان عطسه ای کرد: صبر اومد داداش وقت ازدواج کردنت الان نیست... اونم با آبجی

من...

کیارش عینک آفتابیشوبه چشمش زد: بچه هامن بابهار کار دارم نفیس خانوم میشه همراه برادرتون باشید؟

نفیس شونه بالا انداخت: میخواستیم بایه ماشین بریم...

کیارش - نه من میخوام با بهار حرف بز نم بیز حمت...

آبراهام - باشه کیارش خان بفرماید....

کیارش دست منو کشید و خودم با تعجب سوار ماشین شدم..

بچه هازود ترازم راه افتادن و من گفتم: کیا چیزی شده؟ آهورا چیزی شده؟ عموم چیزی شده؟

ماشین روشن کرد: بهار من خیلی فکر کردم ازدواج با گیتا اصلا درست نیست کل شب وبه آیندم فکر کردم.....

نگاهموبه چشای مصرش دوختم: پس میخوای با گیتا چیکار کنی؟

پوفی کرد: نمیدونم!

سرموتکون دادم: عزیز من تکلیفتو با خودت و گیتا مشخص کن!

دستشودور فرمون پیچید و اخمی کرد: نکنه تو دوستداری من بایه زن حامله ازدواج کنم ها؟

با تعجب نگاهش کردم: چرا داد میزنی؟ کیارش ازدواج توبه من چیزی نمیرسه پسر خوب! چرا زود عصبانی میشی؟

جوابموندادوبه جاده زل زد و من آرام گفتم: پسره وحشی!

- چی گفتی؟

دهنی کج کردم: میخواستی بشنوی!

- حالیت میکنم...

خندیدم: منتظرم سرگرد...

نیم ساعت بعدبه حل مورد نظر رسیدیم که آه از نهادم بلند شد و نالیدم: نه..

نفیس - میترسی؟

- نخیرم...

آبراهام ضربه ای به کتفم زد: رنگت پریده...!

اخمی کردم وتله کابین که واساد خودمو اولین نفر توش جادادم که کیارش هم اومد..

نفیس چشمکی زدمن باحرص نگاهش کردم! کیارش کنارم نشست  
 به کناره تله کابین چسبیدم و باترس به اون فاصله نگاه کردم!  
 کیارش هم اخماش توهم بودوبه روبرو با دستهای به سینه چسبیده خیره بود  
 چشموبستم ونفسی عمیق کشیدم..  
 که تله کابین یه تکون خفیف خوردوبیشتر به کناره تله کابین چسبیدم..  
 نفس حبس شدموباصدای رهاکردم که کیارش خندید:نمیدونستم از ارتفاع میترسی!  
 بااخم نگاهش کردم:نمیت رسم...  
 به سرتاپام اشاره کرد:معلومه....  
 به سرتاپام اشاره کرد:معلومه....  
 سرعت تله کابین بیشتر شد که بایه خیز به بازوی کیارش چسبیدم...  
 یه دستموروی چشم گذاشتم:وای وای....  
 بازوی کیارش وباجون ودل فشار میدادم..  
 چشوابهم فشار میدادم که کیارش کنار گوشم گفت:بهار دیدی گفتم حالت می کنم...  
 مات نگاهش کردم وقطره اشکی ازروی صورتم سرازیر شد...  
 باتعجب نگاهم کردودست خودشو از دستم رهاکردودورشونم انداخت:بهار؟  
 سرموبایین انداختم که این ضعف.. مسخره منوبینه وبهم بخنده وسوزه دستش بگیره وبگه خاک توسرت  
 دختره ترسو...  
 دستش دورشونم جاشک کرد...  
 سرموبالاوردم وبه روبرو خیره شدم خیلی فضای اطراف قشنگ وجذاب بود...  
 سرموچرخوندم، انگار توی آسمون بودیم..  
 آسمون صاف وتمیز بودرگهایی از سفیدبینش پاشیده شده بود...  
 سوز کمی می اومدانگاراومدی قله کوه که اینقدر سرد وخنکه...  
 نفس های گرمی وبالاسرم حس میکردم وگرما مطبوعی وبهم منتقل میکرد...

— نمیترسی؟

اخمی کرد: خیلی بیشعوری از قصد تله کابین اومدی؟

لبخندندون نمایی زدودستش روی دست رو پام نشست وگفت: تلافی دیه...

گوشیم زنگ میخورد از جیبم بیرون اوردم که شماره رهان و دیدم ...

نیشم باز شد تا اومدم جواب بدم آنتن رفت و تماس قطع شد و اخمام توهم رفت...

کیارش دستی رولبهای محوشده از خندش کشید..

ضربه ای به بازوش زد که تله کابین تکونی خورد و کیارش گفت: اوووو چه ضربه دستی داریا..

— منو مسخره میکنی؟

چشمکی زد و به چشمای براق آبیش چشم دوختم و گفتم: چشمات!

ابروش بالا انداخت: چشم چی؟

— چشات روشن شده...

— مگه لامپ داره؟

اخمی کردم: بی — زه — ...

بعد دست به سینه نشست موسعی کردم به پایین نگاه نکنم فقط روبرو ببینم..

خلاصه از اون فلاکت، از اون ارتفاع مزخرف گذشتیم و با بچه‌ها تصمیم گرفتیم یه بستنی تپل به بدن بزنیم....

انگشتمورولیم گذاشت: آآآممم سنتی میخورم...

کاکائواسمار تیزی هم میخورم آقا میشه از اون رولت ویفری هم تو بستنیم بذارید؟

نفیس — مگه جا داری؟

— آقا همینا که گفتم...

مرد جوان سری تکون داد و رفت و من به نفیس گفتم: پسر عموم میخواد حساب کنه...

از جیب توکه نمیره — آجی جون..

زهرماری حوالم کرد و رو صندلی جاگرفتمیم..

چشام رو آبراهام بود که گوشی به دست زیر چشمی به نفیس نگاه میکرد...

شلوار جین آبی روشنش با اون کتونی های ساق بلند مشکی و پیرهن مشکی و سیوشرت سفیدش صورتش رو جوونترو جذابتر نشون میداد...

نفیس هم بافت سفید باخزه های قهوه ای همراه شلوار مخمل مشکی به پا داشت ..

نیم پوت های مشکی وشال بافتنی سفید و ازین سِت مشکوکش با آبراهام چشام ریز شد..

که عرفان زبونشو بیرون آورد و زبون درازی بهم کرد..

من با چشام به آبراهام و نفیس اشاره کردم ک..

اون چشماشو باز بسته کرد و کیارش گفت: چتونه چشم اُبرو میاید؟

ای بمیری از دستت راحت شم... فضول .....

میخواستم دهنمو باز کنم دوتا درشت قد کیارش بارش کنم که بی خیال شدم و چشم غره نابی بهش رفتم که گفت: چیه خـــــــب؟

نفیس - مشکوکینا!

من - من یا تو آبراهام؟

آبراهام - بستنی هامونم اومد...

و این شد بهانه برای پیچوندن حرفاشون و من باس بفهمم...

به بستنیم نگاه کردم قــــدِ یه شام مفصل با دسر بود...

همه بهم نگاه کردن: چیه من به هیچکدومتون از این نمیدما...

عرفان - باشه همش مال خودت احتمالا حامله نیسی؟

کیارش اخمی کرد و من خندیدم: به توجه آخه همه جا باید فضولی کنی؟

عرفان حرفی نزد و خوب فهمیدم که کیارش با پاش ضربه ای به پای عرفان زد...

عرفان چشم غره ای به من رفت و شونهامو بایی غیدی بالا انداختم...

\*\*

لباسشو کشیدم که باعث شدتکونی بخوره واز چهارپایه با هول پایین بیادودادبزنه: دهه و اسا دیگه نمیبینی دارم درستش میکنم؟

– کوها؟ هی بهت میگم اون صاحب مرده رو کنار قلب قرمز بزن... واس خودت کنار قلب زرده میزنی!.. یه کارم میکنی آدموبه غلط کردن میندازی!

بپاش به چهارپایه زد: بفرما مادمازل خودشون برن درست کنن نکه رشیدی دستات میرسه...  
فقط منوعلاف خودت کردی!

جعبه دستمال کاغذی و برداشتم و سمتش پرت کردم: وظیفته! وظیفته میفهمی؟

جعبه دستمال کاغذی و روتختم پرت کرد که افتاد توی ظرف بزرگ آب و جیغ زد: کیـــارش!!!!!!!!!!!!  
خندید: خوب باشه جیغ زنن حواسم نبود اینوا این جا گذاشتی به من چه!؟

رفتم سمت در اتاقو گفتم: بیابرو بیرون!

دستاشو بالا آورد: باشه فقط بیای جلوی در اتاقم بگی کیا جونیم، کیارشی، پسر عموجونم، خر نمیشما بهت فرصت دادم...

مچ دستش گرفتم و از اتاقم بیرون اومدم: بیابرو عمر آدیگه ازت کمک بخوام  
شونهاشو بالا انداخت و به سمت اتاقش رفت و منم وارد اتاقم شدم...

از دیشب که از شمال اومدیم دلم خواست اتاقم رو تمیز کنم و تمام دیواراشو کاغذ دیواری رنگی بزنم...  
زیادی کسل ویه دست شده بود...

خودمم هم دلم نمیخواست نگاهش کنم..

امروزم از صبح کیارشویه لنگه پا نکه داشته بودم تا قلبهای رنگی و از سقف اتاقم اویزون کنه..

امان از دستش که اینقدر غرزدور و مخم رفت....

همش هم طبق علاقه خودش قلبارو کنار هم میذاشت و حرص میداد...  
چندتا قلب بیشتر نمونه بود...



اونارم به تختم اویزون میکنم....

ظرف بزرگ آب رو که برای تمیز کردن کمدلباسا و کتابخونه آورده بودم وزمین میدارم و تختمو مرتب میکنم...

کاغذ دیواری های سفید که توش گلای ریز رنگی داره... بدجور اتاقو قشنگ کرده بود....

مخصوصا اون بامبوها طبیعی که توی گلدون شیشه کنار میز کارم گذاشته بودم...

سقف اتاقو که نگاه میکردم... همش اکیلی و رنگی بود...

بالشت سفیدم و تخت گذاشتم و قلبای و به بالای تختم که یه عکس بزرگ از آهورا به سختی با نوک پا واسادن نصب میکنم .....

با صدای آیفون تندی سمت تراس اتاقم میرم که کیارشو ببینم از مردی که دوتا ظرف پلاستیکی غذا دستش همراه خلفات به دست کیا میده...

دلم ضعف میره... اوووووف... چه عجب عقلش رسید دوتا بگیره ..

فهمیده من گشتمه... ولی از کیا بعیده اینکارا...

بایه دوش پنج دقه و لباس پوشیده سمت آشپزخونه میرم که از بلها کیارش و میبینم که چشمش به تلویزیون وقاشق تودستش مونده و بادهن باز داره به تی وی نگاه میکنه....

به آشپزخونه میرسم ولی متوجه حضورم نمیشه....

یکی از غذاها رو آرام از صندلی برمیدارم....

سالادونوشابه هم بی سر صدا برمیدارم و دمپایی های انگشتی مواز پام در میارم که صدانده....

آب دهنموقورت میدم....

آروم راه میوفتم برم که پام به توپ پلاستیکی بادی آهورا که کنار این بوده میخوره ..

چون توپ سبکی بوده به کنارهای دیوار آشپزخونه میخوره ..

بعدبا یه ضربه میوفته رو کله کیارش که منم از هیجان زیاد جیغ میزنم...

پاتند میکنم که صدای هوار کیارش میاد: جرأت داری واسا...

مف خور... اون غذا مال تو نیست....

پله هارو به سختی بالا میام وچندبار جلوی خودمومیگیرم..

که پام باکف پارکت مانندپله ها در آمیخته نشه که باعث سُرخوردن وکله پاشدنم بشه...

به دراتاقم که میرسم برمیگردم ...

عقب وزبونمویبرون میارم: تک خوری خوب نیستا منم خواستم لطف کنم بهت و تک خوری وازت بگیرم سبب خیر بشم..

بعدتندی وارداتاقم شدم ودراتاقموقفل کرده...

نفسموباصدای رهاکردم که ضربه محکمی به دراتاقم خورد: بهارمن خودم هنوزگشمنه!ازاول صبحی منوسرپانگه داشتی کوفتت شه...

اهمیتی ندادم وروتختم نشستم...

غذاروباشتهای هرچه تمام ترخوردم نمیدونم چرا آدم مال مفت وخیلی راحت وخیلی خوشمزه میخوره.....

دستاموبهم مالوندم...

به نظرم آشپزش خیلی خوبه...

یاشاید من گشمنه این جوری آشپزبرام جالب شده...

روتخت درازکشیدم...

تنهاچیزی که بعدخوردن یه ناهاردبش وچرب وچیلی میچسبه...

همین خوابشه...

\*\*

دستاموباز کردمومیون حجم آغوشم جا گرفت: سلام خاله... دلم برات تنگ شده بودا....

دستی روموهای خوشرنگش کشیدم: سلام خوشگلم، دل منم تنگت بودفسقلی!خوش گذشت؟ عموروکه اذیت نکردی ها؟

خندید: نه والا... عموخیلی خوب بودمنم اذیتش نکردم...

باعمودست دادمونرم پیشونیموبوسید: چطوری دخترم؟

– خوب! به لطف پسر گلت و دست رنجش خوبم!...

خندید: باز چیکار کردید؟

کیارش – به به مرد بزرگ...

أهورا – سلام کیا جون... می بینم بهار جونواذیت کردی جای من! خیلی بدی..

اخمی کردم: خرس گنده فقط بلده داد بز نه... وای عموسریه غذای بدمزه و ماسیده سر من داد زد....

کیارش – خوبه خوبه! تو خیلی بیجا کردی خوردیش اگه بدمزه بود...

عمو – واییی بزارید از راه برس بعد باز دعوا کنید...

أهورا به سمت اتاق کیارش رفت که حالا مال هر دو شون بود و بقلی أهورا میخواست مـــــرد بشه.....

من – خوب عمو تعریف کن بینم چه خبر؟ چی شد؟ چیکار کردید؟

عمو – وای خیلی گرم بود...

این أهورا بیچاره اینقدر عرق کرده بودا هرورز حداقل سه بار حمام میرفت...

شیطون خندیدم: اینارو ولش از من خوشگل ندیدی؟

اخمی کرد: داشتیم بهار...؟

– من اگه شمارو زن ندم بهار نیستم.....

کیارش سمت فنجون های سفید چیده شده کنار ظرفشویی رفت و گفت: پدر من زن نمیخواه خودش کدبانوه...

اخمی کردم: ببخشیدا عمو مگه حتما باید چیزی کم داشته باشه که زن بگیره...؟

کیارش – بابا توزن میخوای؟

عمواز جابلند شد: حالا فکر میکنم میگم فعلا خوابم میاد...

نیشمو واس کیارش باز کردم: إهه خوردی داداچ هستشوتف کن بیرون به باغبونمون نهال بکاره...

بعد با خوشحالی به سمت تی وی رفتم و بعد زدن به این واون شبکه به فیلم کره ای رسیدم و پاهامو تو خودم جمع

کردم و با خیلی تیزبینی به تی وی نگاه کردم..

اصن فیلم کره ای خیلی جالبه.....

ایرانیا هم یدونه از اینا بسازن چه شود...

دستمودراز کردم و بدونه —وز برداشتم...

ولی کره ای ها فیلم ترسناکاشون بسی مزخرف و چندشه...  
 به صحنه حساس رسیده بودم که برق رفت و لوچم آویزون شد: ای گندت بزنه شان —س...  
 من اگه شانس داشتم اسمم شمسعلی میشد...  
 از جا بلندشدم و توی تاریکی به سمت پذیرایی رفتم تا حداقل یه چی نوش جان کنم...  
 لامصب یه چیکه نورهم نبود...  
 دستامو جلواورده بودم که اگه چیزی برخورد کردم اول دستام حسش کنن...  
 مستقیم و آروم قدم برمیداشتم که حس کردم دستام دورچیزی حلقه شد و پشت سرش صدای جیغ آهورا بلندشد...  
 چراغ قوه دستش بود و داشت از پله ها پایین میومد...  
 — واییییی خاله اون چیه...  
 برگشتم و به روبروم نگاه کردم ولی نمی تونستم ببینم که از بس که نور دور بود..  
 فقط حس میکردم یه چیزی نرم و با پوست زبره...  
 خودبه خود، موبه تنم سیخ شد و جیغ بلندی کشیدم: آهورا برو بالا برو...  
 — چته وحشی خفم کردی!  
 انگار قدرت شنواییم هم توی ترس از دست داده بودم...  
 مستقیم زل زدم چشای درخشان و مایل به طوس — ی... عین یه گرگ بود...  
 میخواستم جیغ دوموزنم که همه جا روشن شد و من غش کردم...

\*\*

صدای خنده میومد...

صدای قهقهه... صدای ظرف...

صدای چیکه آب... صدای پیچ پیچ...

یه صدای آشنا هم میومد.....

چشامو باشتاب باز کردم...

سرمو بالا اوردم... اتا قم شلوغ بود...

همشون هم آشنا...

... عرفان، نفیس... آبراهام، کیارش... آهورا، عموم...

چی شده بود؟ با اعصاب داغون نگاهشون کردم که مهراز متوجه عم شد: عه بیدار شدی....

بعد خندید و مهلا بقیه سمتم اومد و عمو گفت: تشنت نیست بهار؟

سرمو تکون دادم و عرفان گفت: زبونتم موش خورده از ترس...

اخمی کردم...

یاد برقا افتادم...

اون چشای خوشرنگ یه رنگ خاص بود... دستام؟

دستامو بالا اوردم..

سالم بودن... وای خدا....

کیارش رو تخت نشست: بهتری؟

سرمو تکون دادم و آهورا خودشو تو بغلم باشتاب پرت کرد و گفت: خاله منو میشناسی؟

مهلا - این هیشکی و نشناسه توعه و روجک و میشناسه...

نفیس - بسم الله بچم لال شده...

اخمی کردم و آب دهنم و قورت دادم: خدا لعنتون کنه مگه من مردم ریختین توی اتا قم و هی هر هر میخندید البته

باید گریه کنید....

کیارش - فعلا که زنده ای... تو تا منو دق ندی نمی میری!

من - اون کی بود؟ خفش کردم؟

صدای خنده همه بلند شد و عمو گفت: دخترم اون کيارش بود ميخواست بيداد دنبالت جايي پات گيرنکنه که نميدونم چرا ازش ميترسي؟!

باختم نگاهش کردم: لال بودی بگی کيارشی؟

شونه بالا انداخت و گفتم: بخدا از چشماش ترسيدم ميخواست منو بخوره انگار..

آبراهام - توعه گوشت تلخ خوردن داری عاخره؟!

من - بيشعـــــــــــــــــــــورررر....

اون روز باچه ها کلي خنديديم ومن نفهميدم چرا يهو دست جمعی به خونه ما يورش آوردن ...

چه قدم جلوشون ضايع شدم..

جای رهام ورهان خالی بود و خوشحالم شدم..

از اينکه بالاخره اين دو قلو قراره تهران بيان و باز خل و چل باز باشون ببينم و از ته دل بخندم...

عموميگفت علاوه بر اين که غش کردی تا خود صبح هم خوابیدی وانگار خیلی ترسيده و خسته بودی ومن فقط با تأسف به اين ترس مسخرم سر تکون ميدادم....

به چشمای گرد به روزنامه خيره شدم: اين؟! اين! شما هادنبال اينيد؟

ميلاد - ميشناسيش مگه؟

دستمور و سرم گذاشتم...

اين همون مار خوش خط و خال بود..

باعث بدبختی من... باعث همه چی...

باعث يه آتیش توی زندگيمون...

نميدونم اين بدبختی و خوب بدونم يا - د...

اون شايد با ساميار دست به يکی کرد تا منو خواهرم رهارو بيچاره کنه ولی همه چی در مسير خلاف رفت...

کلافه گفتم: بی خیال...

کيارش باريز بينی نگاهم کرد ومن از جام بلند شدم: ميتونم برم؟

ميلاد - الان؟ وقت کاريه ها بهار!

نگاهش کردم: دو ساعت فقط... میام...

میلاد- زودی اومدیا...

تشکری کردم و کیفم و قاپیدم و پله هارو پایین اومدم...

مسخره بود... داره یادم میره که ارشایی تو زندگیم هست..

داره یادم میره که بارفتنش قلبموبرد...

بهار واقعن ارشا قلبتوبرد؟

نمیدونم... نمیدونی؟...

چشاموروهم فشار دادم و دستموواس تا کسی زرد رنگ بالا اوردم: بهشت زهرا؟

- بله بفرمایید...

یادت داره میره؟...

عاره داره میره....

اون ارشایی که در عرض دوماه وابستم کرد داره یادم میره...

لعنتی... نباید یادم بره....

جز ارشا کسی نمیتونه جاشو بگیره؟... به خودم نهیب زدم.. مطمئنی؟...

سرموتکون دادم..

توقول دادیا. قول دادی...

قول دادی ازدواج نکنی...

قول دادی از آه‌ورا عین چشات مواظبت کنی هم مادربشی هم پدرباش....

ولی داره یادت میره... بهـــــار داره یادت میره....

دستمور و پیشونیم گذاشتم....

نه یادم نمیره....

ارشام برام بهترین بود..

عمر باهم بودنمون کم بود فقط...همین....

همین؟ پس اون همه حس و داد و قار سرکیارش کردی و گفت دوسش داری و از فعل گذشته که استفاده

میکرد هوار میزدی اچـــــی شد؟

گل های رز رو گرفتم و بوییدمشون...ن

گاهم به قبر افتاد...

از همین جاتشخیص دادم اون زن باکلاس و مُدِرِن کیه!

قد تند کردم: سلام عمه!

عمه خانوم نگاهم کرد: سلام دخترم...چند وقته به دسته گلم سر نزدی...؟

اخمی کردم: فقط یه هفته! مگه گلگی کرده؟

رو بروش نشستم و عمه گفت: آرشا غروگله کردن بلد نبـــــود...دیشب خوابم اومد...

آرشا توهم بی معرفت شدی یا... خواب من نیومدی..

عمه – گفت بهت بگم اشکال نداره اگه یادت بره یه زمانی بوده اونم همینو میخواد...

میخواد بدون غم زندگی کنـــــی...بخندی و خوشحال باشی....

سرمو پایین انداختم و دستی رو سنگ قبر کشیدم: عمه خانوم ناراحت بود وقتی این حرفارو زد؟

عمه – نه لبخند داشت....

فاتحه ای خوندم و سکوت کردم...

قبلنا حرف زیاد میزدم..دلتنگی میکردم اشک میریختم...

ولی الان حرف نداشتم...

اشک نمی ریختم..غر نمیزدم از نبودش کنارم...اینا همون فراموش کردنه مگه نه؟

عمه خانوم ســـــرســـــری خدافظی کرد و شاید فکر کرد من با آرشا حرف دارم..

ها؟ پوفی کردم و گلهارو پرپر کردم: آرشا متأسفم فقط....

کیفموبرداشتم و تندی از اونجا دور شدم...

خجالت کشیدم از اینکه فهمیده میخوام فراموشش کنم..



از اینکه داره یادش پاک میشه کم کم...

پیاده توی پیاده رو راه میرفتم که نگاهم به دکه روزنامه فروشی افتاد..

سمتش رفتم و به روزنامه که اون مرد نفرت انگیز توش بودو خریدم...

امیر....

همون پسر عوضی...

چه قدر اذیتم کرد... مجرم فراری بود..

از زندان فرار کرده بود و دنبالش بودن....

امیرشاه محمدی...

مجرم فراری که به جرم اخاذی های میلیاردی پشت میله ها بوده...

روزنامه توی کیف چپوندم که گوشیم زنگ خورد...

من - هان؟

کیارش - کجایی؟

- قبرستون...

- بهار حوصله خوشمزه گیاتو ندارم..

من - کار تو بگو...

- از میلاد اجازتو گرفتم... آدرس برات اس میکنم برو اونجا...

- اونجا کجاست دقیقا آقای بی حوصله؟

- خونه گیتا اینا...

- چرا باید برم؟

- تو برو منم میام حالش بده..

- خب... مزاحم نشو دیه..

بعد تلفن و قطع کردم و منتظر شدم تا پیام بده و به آدرس مورد نظر برم...  
 یه غلطی کردیم و گفتیم من کمکت میکنم... اینم چه خدا خواستش...  
 بابی حوصلگی و کسلی دستمو بالا اوردم و تا یه تاکسی بایسته..  
 ولی یه سانتافه سفید جلوی پا ایست کرد من عقب رفتم تا باهاش برخوردی نداشته باشم..  
 اونم پابه پام عقب اومد..  
 دهه گمشو دیگه....  
 خودموزدم کوچیکه علی چپ که صدای طرفوشنیدم: خانوم این آدرس میدونید کجاست...؟  
 ضایع شدم؟ فکر کردم که مزاحمه..  
 به مرد حدوداً 30 ساله چشم دوختم: ببینم..  
 موقع گرفتن کاغذ تمام سعیم و کردم برخوردی با دستش نداشته باشم..  
 یه مرد باموهای مشکی که رگه های طوسی به خوبی جلوه میکرد...  
 پلیور مشکی و از همه بیشتر اون انگشتر نگین مشکیش توجهمو جلب کرد...  
 به کاغذ نگاه کردم، دقیقاً آدرس خونه ی گیتا بود تقریباً... فکر کنم...  
 با ابروی بالا رفته نگاهش کردم: ببخشید شما دقیقاً باکی کار دارید توی این خونه؟!  
 ابروش بالا رفت و عینک ریبن مشکی رنگشواز چشمش برداشت و نگاهم به چشمای شفاف مشکیش افتاد، به  
 چشمم زل زد: مگه این آدرسو میشناسید؟  
 من - بله... من دختر این خونه دوستم..  
 باگنگی نگاهم کرد: گیتا؟  
 - بله... شما میشناسیدش..  
 - میشه سوارشید...؟  
 بابیهام و تردید نگاهش کردم که گفت: لطفا خانوم!  
 دستم رو دستگیره گذاشتم ولی عقب کشیدم: نه.. بهتون اعتمادی ندارم...  
 - من کاریتون ندارم..

– عه خوب شما به این آدرس برید، من هم میام... پس دلیلی نداره سوارماشین شما بشم؟ \_ خانوم محترم من کاری به شما ندارم واونقدرم عقلم میرسه که مزاحمتون نشم.. لطفا سوارشید...

سوارشوبهار..

نه... بهش اعتمادی نیست بی خیال...

اصن این مردجون خوشچهره با اون خونه چیکارداره؟..

به توجه بهار... والا...

آخرکلافه سوارماشین شدم که مرد مکئی کردوراه افتاد...

به نیم رخش چشم

ته ریش نسبتاًگمی داشت ولبهای باریک خوش فرم...

دماغی شاید به کوچولوغوز دار...

ابروهای پرپشت مشی ومرتب شده... چشمان مشکئی رنگ..

عینکشو به چشماش زد: کدوم سمت برم...

به روبرو خیره شدم: بیچید سمت راست لطفا...

کمی جابه جاشدم: میشه بگید ربطتتون به گیتا چیه؟

نگاه کوتاه وبراکی بهم انداخت: من پسریکی ازشراکای پدرگیتام...

لبم کج شد: خب..

– کاوس دارا فرهستم..

منوگیتا آشناهستیم ولی تا به حال به خونشون نرفتم...

گیتاتوی همه ی مهمونی های دورهمی میومد...

ولی پدرگیتا هیچ وقت دوست نداشت که کارش به خونه کشیده شه وهه چیزتوی همون مهمونی هاتموم میشد...

– اینا به من مربوط نیست!

– شما هم دوستش نیستید...

گیتا آدم کم حرفیه وهیچ دوستی نداره...

پوزخندی زد: آقای محترم میشه لپ کلاموبگید...

این حاشیه ها به شما ربط نداره...

هرچی هست من گیتا رومیشناسم وباهم برخورد داشتیم وآشناییت کوچیکی با کیارش پسرعموم داره...همین...

– کیارش؟ همون پسرچشم آبیّه!؟

– میشناسیش؟

– چندباری دیده بودم که گیتارو بیرون میبره...

اخمی کردونگاهم کرد: دوستن؟

ابروم بالاپرید: باید توضیح بدم راجبش؟

– پسرعموته پس...! میتونی کمک کنی...

اخمی کردم: نه... دلیلی برای کمک نمی بینم...

– من میدونم گیتاچشه!

– چشمه؟ مشکلی نداره آقای محترم...

– داره... پدرش متوجه نیست اون داره افسرده غگین میشه...

من میشناسم گیتارو جونش به بیرون رفتن وپیتزاخوردن بندبود...

ابرووبالانداختم وباحالت سوالی نگاهش کردم: که چی؟

– حاملس!؟

یهوچشام گردمیشه ولی چون ماشالا از بس چشم درشتها میدونم نمی فهمه...

کمی هول شدم، آب دهنموقورت دادم.. ناخناموتوی دستم بردم...

من – نخیرم...

– هست... من پزشکم هرچندپزشک زنان وزایمان نیستم ولی متوجه علائمش هستم به من دروغ نگیید...

باحالت مسخره ای گفتم: —ه منم پزشکم وشما هم اشتباه میکنید...

– من باشما شوخی ندارم..

– منم ندارم...

– ای بابا من میدونم حاملس معلومه... الانم پدرش نگرانش بودزنگ زدمن برم بهش سر بزمن ببینم چیزی نیاز نداره....

– چرابه من اینارومیگید..

پووفی گفت ودستشوبه لبه شیشه پنجره تکیه زدوبه چراغ قرمز چشم دوخت ...

من گوشیمواز جیبم بیرون کشیدم ..

به کیا پیامی باموضوع اینکه یکی از آشناهای گیتا متوجه بارداری گیتاشده ارسال کرده...

منم به روبرو خیره شدم... یعنی واقعا دکتره؟ یاخواسته یه دستی به من بزنه؟

ولی میخورد آدم متشخص و تحویل کرده ای باشه...

من – زیادی نگران گیتایید! چرا؟

برگشت ونگاهم کرد: من تا الان همش حرف زدم شماهم چیزی بگید..

پیچوند یعنی؟ ای مرگ بگیری پسره ی.....

ادستاموتوی سینم جمع کردم وگفتم: چیزی ندارم بگم...

من دوستشم همین... الانم حالش یه کم بده... قرارشد پیشش برم...

سری تکون دادوچهرش کمی نگران وتوأم بااسترس شدوگفت: چش شده؟

– به نظرتون من الان اینجام چیزی میدونم...؟

یک ربع بعدجلوی درخونه بودیم...

نگاهی به قدوبالای خونه انداختم...

عجب چیزی بود... بدتیکه ای بود...

نماتماماً سنگ مَرَمَر...

اوووف... توش چیه دیگه...

یه دربزرگ ریلی مانندکه طرحهای جالبی رودستگیره دربود....

کاووس کبیرهمین پسررومیگم...زنگ و فشرده که صدای زنی اومد:بفرمایید..

– کاووس هستم...آقای سمایی تماس نگرفتن؟قراربودبگن من میام..

– چرا..بله بفرمایید...

پشت سرش من واردحیاط خونه شدم..

عجب جایبه هاعین ویلای شماله..

نگاهموبه درورودی دوختم..

یه درسفیدرنگ که بادویله پهن بهش می رسیدی...

کل حیاط پرازدرخت های خمیده بودن وبه نظرم خیلی نامرتب وشلخته بودن...

کاوس نگاهی بهم کرد:بفرمایید...

دربازشدمن جلوتراز کاوس واردخونه شدم...

ازیه سالن بلندباپارکت های کرم رنگ گذشتیم وبعدیه سالن بزرگترکه باعث شدچشام بدرخشه...

سالن به دوقسمت تقسیم میشد...

یه سمت به صورت سنتی وسلطنتی چیده شده بودوسمت دیگش دکوری معمولی وخیلی کلاسیک وقشنگ...

زنی سمتمون اومد:سلام آقا کاووس..سلام...

نگاهش کردم:سلام خانوم...

کاووس – سلام..ببخشیدگیتاکجاست؟

بادستش به سمت چپ اشاره کرد:اتاق انتهایی...

هردوبا حالت دوبه سمت انتهایی سالن رفتیم..

تقه ای به درزدم وزودترواردشدم...

گیتا با حالت نزاری درازکشیده بودودستش روی شکمش بودوعرق روصورتش پخش شده بود...

کنارش روزمین نشستیم:گیتا!؟گیتا صدامومیشنوی؟

کاووس باهول وولا کیفشوباز کردویه دستمال سفید دستم داد:اینوخیس کن فکرکنم تب داره..

بعدم روتخت نشست و مچ دست گیتار و گرفت و باختم به من نگاه کرد: دِبرو ديه دختر...

از جا بلند شدم و کیفم و روزمین گذاشتم و از اتاق بیرون زدم ...

گوشی و از جیبم بیرون کشیدم و شماره کیارش و گرفتم...

بابوق سوم صدای نفس نفس زدناش و شنیدم: بله بهار؟

– کجایی؟

– دیر میام بهار همکارم تصادف کرده...

– منو با این دکی تنها نذار یا زود بیا... حال گیتاهم خوب نیست...

– پیامتو خوندم اسم دکتره چیه؟

– کاووس دارافر..

– آهان می شناسمش پسر خوبیه نگران نباش یک ساعت ديه میام...

– باشه خدا حافظ

– فعلا...

بعد گوشی و از ترازم قطع کرد و من دور خودم چرخیدم: آشپز خونه ندارن یعنی؟

– خانوم؟

برگشتم به مرد چهارشونه چشم دوختم، چشمای مشی و قد بلند و داشت....

با حالت سوالی من رو نگاه میکرد و من هم گفتم: گیتا تب داره آقای دکتر گفتن این دستمال و مرطوب کنم ببرم

براشون..

آشپز خونه کجاست؟

سمتم اومد: همراهم بیاید...

پشتش راه افتاده...

خوش هیكل بودا...

لامصب انگار همینجوری بدنیا اومده..

لباس جذب سفید و شلوار جین ساده به پا داشت...

جلوی یه جای کوچیک ایستاد و گفت: بفرمایید... ستاره جان؟

ابروم بالا پرید و دختری کوتاه قد و ریزه میزه جلوی در ظاهر شد: سلام آقا شهیاد، جانم؟

— این خانوم دوست گیتاست لطف کن کارشونوراه بندازی زحمت...

من — سلام بهار هستم میشه این دستمال و مرطوب کنی همراه یه ظرف آب بهم بدید؟

— بله عزیزم بیا داخل.. شهیاد جان برو به کارت برس حواسم هست...

شهیاد — مرسی فعلا...

دقیقتربه دخترک نگاه کردم...

سن زیادی نداشت چشمان درشت که عینک طبی روشو پوشونده بود...

دماغی قلمی و لبهایی باریک، در کل خوب بود ولی به شهیاد میخورد....

ظرف آب و همراه دستمال توی سینی قرار داد و جلوم گرفت: بیا بهار خانوم...

من تلاشمو کردم تب گیتا خانومو پایین بیارم ولی موفق نشدم..

خیلی ناله کردن.. بهو آقا گفتن آقای دارا فرمیاد خیلی خوشحال شدم.. ولی منتظر کیارش خان بودم...

— دختر عموشم دیر تر میاد.. من برم کاووس آقا منتظر من..

سری تکون داد و قدم تند کردم و به سمت اتاق گیتا دویدم...

کاووس بالا سرش نشسته بود و با اخم بهش زل زده بود..

کاووس خیلی آدم با ادب و با شخصیتی بود ازش خوشم میومد...

طرز صحبتش خیلی خوب و متین وار بود...

من — بفرما آقای دکتر...

— پس باور کردی دکترم؟

لبمو کج کردم: کیارش بهم گفت...

— کیارش منو میشناسه؟

دستمال و دستش دادمو چشمکی زدم: اینجور بنظر میرسه...



دستمالوروی پیشونی گیتا گذاشت و باریزی بینی نگاهم کرد: دختر زیبایی هستی..والبته خیلی فریبنده....

چشامو درشت تراز حالت اصلیش کردم: من؟

لبخندی زد: چشمات فریبندس...ولی درونت پاک وبی آرایش...

نیشمو باز کردم: نظر لطفته دکتر...ما اینیم دیگه...

نیم ساعتون توسکوت سپری شد...

یه دور کاووس پاشویه میگردیه دورهم من...

کمی تبش پایین اومد...

پتورو، روش کشیدم و کنارش نشستم..

موهای تیرش توی صورتش پخش شده بود...

نگاهوبالا کشیدم به قاب عکس ربان خورده مشکی افتاد...

چشامو از قاب عکس به زمین دوختم...

هرچی عکس این مدلی می دیدم، یاد ارشای لعنتی میوفتادم..

انگشتای دستی حس کردم، از فکر بیرون اومدموسر موچرخوندم...

گیتا با چشای نیمه باز نگاهم میکرد..

دستی روی پیشونیش کشیدم: خوبی گیتا؟ چت بود؟

درباز شدو کیارش داخل اومد: سلام، گیتا خوبی؟

کنار گیتا جا گرفت و دست من که روی پیشونی گیتا بود رو کنار زد و من اخمام توهم رفت ...

چشم غره ای به چشمای خستش رفتم ...

همون موقع کاووس هم وارد اتاق شد و من گفتم: بفرما آقا کاووس یه معاینه کنیدا لان چشم باز کرد....

کاووس نگاهی به دست و حالت نزدیکی کیارش به گیتا کرد، سری تگون داد و جای من نشست: سلام گیتا بهتری؟

گوشی روی قلب گیتا گذاشت: ضربان قلبت یه کم نامنظمه، میشه نگران نباشی واس بچت خوب نیستا...

گیتا ابروهاش بالا پرید: کاووس!!!!

کاووس لبخندی زد: نگران نباش....

درسته نمیدونم این بچه از کجاست ولی میدونم اونقدر برات عزیزه که نگرش داشتی....

کیارش – بهار توگفتی؟

اخمی کردم و کاووس گفت: باشما حرف دارم...

کیارش – حرفی بین منوشمانیست.. لطف می کنی حرفی به پدرگیتانمیزی من قراره باخودش مشکل وحل کنم...

دستاموتوی سینم جمع کردم و کاووس اخمی کرد: اولن یادگیری وقتی خیلی محترمانه باشما صحبت میشه

احترام بذاریدوهمونجور پاسخ گو باشید...

اهوع!

قشنگ کیارش وشست و گذاشت لب بوم خشک شه...

خندموپنهون کردم و گیتاگفت: میشه بالاسر من داد نزنید من خوابم میاد..

سمت کیارش رفتموبازوشو کشیدم: کاووس بیا بیرون...

کاووس از جا بلند شد و دروباز کردم..

هرسه بیرون رفتیم ومن گفتم: باهم دعوانداریم... کاووس میخواد صحبت کنه انگار راهکاری داره پس گوش بده..

بازوشواز دستم بیرون کشید: فکر نکنم نیاز باشه تو حداقل اینجاشی...

پوزخندی زدم و گفتم: از اولم لیاقت نداشتی بهت کمک کنم..

کیفموکه به چوب لباس داخل اتاق بود برداشتم و گفتم: آقا کاووس کیارش یه آدم کاملاً بی شخصیته لیاقت نداره

خوب باهانش صحبت شه... خدانگه دار

بعد پاتند کردموبه سمت در خروجی رفتم...

صدای کاووس وشنیدم: بهار وایسامن به کمک یه خانوم نیاز دارم...

من باکیارش کارندارم بحث من باکیارش جداست، ولی باتو کاردارم.. لطفا بیرون منتظر باش...

لبموکج کردم و پشت چشمی برای کیارش نازک کردم و قشنگ باقیافه ای که میگفت: آقا خوردی هستشوتف کن

بیرون، نگاهش کردم...

من – بله البته توی حیاط منتظر تونم...

لبخندی زدومن دستاموتوی جیبم بردم وبه سمت درحیاط رفتم...

قدم زنون بین درختای خشک شده راه رفتم...

نمیدونستم کیارش میخادباگیتا ازدواج کنه یانه فکردیگه داره....

ولی همش گیج وکلافس پس درنتیجه هیچ غلطی نمیکنه ویه قول الکی به گیتاداده...

پس گیتا میخوادچیکارکنه؟ به باباش میگه از معشوقم باردارم ونمیدونستم قراره بمیره...عجب هچل بزرگی افتاده بیچاره....

نمیدونم چه قدگذشته بودکه صدای زنگ گوشیم بلندشدوباعث شدسرموکه سمت آسمون بودپایین بیارم...

دستموتوی جیبم بردم،شماره برانوش بود

من - چیه؟

- زهرمار بی ادب چه طرز صحبت بایه مرد مجرده...؟

- مرگ بگو بینم...

- امیربود...!

- خو؟

- الان توی اتوبان اصلی کرج دیدنش با یه ماشین به یه دخترچه زده ازقصدنبدوهاولی چون پلیس دنبالش بوده خیلی ترسیده وهول شده به دخترچه زده...

الانم هم دنبالشن...

پلیس گفت که قول میده حتما بگیرنش..

- خداکنه...گرفتنش من باید پیام قیافه نحسشوببینم..یه تف چرب وچیلی توی صورت زاخارش کنم..

مکثی کردوبعدخندید:مگه چیکارت کرده؟

- زندگیوازم گرفت....نابود کردآرامشمو...توهیچی نمیدونی...

- کیارش میدونه؟

- اسم اون عجوزه رونیارا...

- بازدعواکردید؟

– هیس هیس... بزخم لهش کنم.. چشاشو از کاسه در بیارم بذار جاچشای خودم...

بلند بلند خندید: یعنی چشاشو دوست داری دیگه شیطون..؟

لب گزیدم: من اعصابم خرده چرت و پرت میگم توهم دنبال سوژه ای...

خندید و با صدایی که ته خنده توش بود گفت: آگه بهش نگفتم چشاشو دوست داری..

– میخوام قطع کنم صدای نجسبتونشونم!

– حرف حق...

منم گوشو با حرص قطع کردم و لبخندی زدم: آهاع.. بهت گفتم دهن تو ببند...

بعد لبامو کج کردم: یعنی چشاشو دوست داری دیگه شیطون..؟

اخمی کردم: من غلط کنم چشای افغانی اونو دوست داشته باشم...

– بهار خانوم؟

برگشتم و با صدای بلند گفتم: الان میام...

زیب کیفموبستم و دویدم.. جلوی کاووس ایستادم: اووووف

نفسی عمیق کشیدم و ادامه دادم: سلام.. چی شد؟ کیا کوش؟

– گوش کن...

نگاهش کردم: بله..

دستشوسمت سنگی برد: برو بشین لطفاً

چشمی گفتم و نشستم: خب!

– من چندساله خاطر خواه گیتاهستم...

ولی متوجه شدم که کسی دیگه رو میخواد پامو عقب کشیدم چون میدونستم طرفش هم دوستش داره...

چشاموبه دستش دوختم و اون ادامه داد: کیارش پسر خوبییه و میخوایسته رفاقت و در حق دوستش تموم کنه ولی

کارش اشتباهه اون علاقه ای به گیتانداره و فقط سرمعرفت این کارو میخوایسته کنه...

حالا که فهمیدم علاقه ای نداره...

خودم پا جلو میذارم و اصن با اون بچه که ثمره ی عشق گیتا بوده کاری ندارم عین بچه خودم قبولش میکنم...

ولی مشکل اینه من روم همیشه به گیتا حرفی بزئم..

الان کیارش گفت خودش میگه... توهم باگیتا صحبت کن..

امیدوارم علاقه ای به کیارش نداشته باشه ...

سرموباگیجی خاروندنم: الان تومیخوای باهاش ازدواج کنی اونوقت میخوای بچه رو به پدرگیتا بگی مال تو واونه؟

سری تکون داد: راهی نیست... من هم قبولش میکنم...

آب دهنموقورت دادم: کیارش چی علاقه ای به گیتا نداره؟

ابرو بالا انداخت: فکر نمیکنم چون اگر داشت خوشحال نمیشد...

ای بابا لعنتی گفتم ازدواج میکنه ازدستش راحت میشم، ولی انگار عین چسب چسبیده بهم!... والا... خیلی هم ارزش

بدم میاد...

-- کجارتی بهار خانوم؟

-- هیچی... گفتم باگیتا ازدواج میکنه من نفس میکشم ولی انگار حالا حالا همینجاییخ ریش من میمونهد...

لبخندی زد: پسر خوبیه... عین توغدومغروه...

اخمی کردم: منوبااون گلابی بی ارزش مقایسه نکن...

خندید: بیابرو دختر...

\*

سرتاپاشوباچندش نگاه کردم..

چرخی زدم... پشتش ایستادم...

ازچهره تغییری نکرده بودولی خمیده تر شده بود...

شلوارگشادخط داره سفیدکه ست همون لباسش هم تنش بود.. درست عین گورخری با خطای سورمه ای شده

بود...

دوربینمورومیز گذاشتم: خلافاکارهم پس بودی؟

نگاه تیزشو به چشم انداخت و پوز خندزد که محکم رومیزدم: حالم از تن لَشِت بهم میخوره....

حالم ازاینکه وجودداری بهم میخوره....

میدونی چیه کاش میتونستم خفت کنم که زندگیماز حالت آرامشش بیرون کشیدی تن باباموتوگورلرزوندی....

توکه با داییم مشکل داشتی منوچیکارداشتی لعنتی... سامیار تو زندگیمون اومد بعدسام بعدفرارم بعدکلفت شدنم....

جلوتررفتم یغه لباسشوکشیدم که سرش بالا اومد مواخمی کردم: میدونی چیه روزی که فهمیدم انتقام میخواستی

بگیری گفتم بروزی به خاک سیاه میشونت ولی انگار پلیس حرفموشنیده وبه خاک سیاه نشوندت...

دستای دستبندش دشبالا آورد: من رهارومیخواستم بیچاره کنم ولی فکر نمیکردم سامیار اینقدر بی دستوپاباشه

وافسار دلشو ول کنه....

اُوایل فکر نقشم بودم تنهایی نمیتونستم چندباری سامیارو دیدم پی خونتونه دنبال توعه...

بعد دیدم بارها دوسته...

پول خوب پیشنهاد دادم اونم قبول کرد...

رضا باید می مرد ولی ذره ذره باگرفتن دُردونهاش نابودش کردم... بعد فرار ت خبرسکتش حالمو بهتر کرد...

دستموبیشتر دور ریغش فشردم: لعنتی رضا پدر من نیست آشغال رضا پدر من نیست....

سامیار دنبال من بود... همه چیومیخواست...

یهویغشوول کردم ودستاموبهم کوبیدم: تبریک میگم، برآو تو سامیار بریدی....

ولی من کلا شانس نداشتم... میدونی سام الان کجاست سینه قبرستون جایی که باید توعه لجن می بودی...

در اتاقک به ضرب باز شد و کیارش سمتم اومد که جیغ زدم: به من دست نزن عوضی..

جلوتررفتم ودست مشت شدموبالا اوردم دندوناموبهم ساییدم: دفعه بعد که فرار کنی مطمئن باش اینقدر خوب

تحویلت نمیگیرم...

دستم به خونت کثیف میشه من دختر سیاوشم... پس خوب توی این زندون بمون تا بیوسی...

کیفمو همراه دوربین چنگ زدم وعین باد از اونجا بیرون اومدم..

به صدای کردن اسمم توسط کیارش اهمیتی ندادم....

هم باهاش قهر بودم هم دلم نمیخواست صدای مزخرف شو بشنوم....

برای تاکسی دست باوردم و سوار شدم... نفس پراز حرصمورها کردم... شاید کمی ازدق و دلیم خالی شد...  
 دستموروسینم گذاشتم، قلب تندمیزدودمای بدنم بالا رفته بود...  
 صدای دینگ پیام گوشیم بلند شد... با عصبانیت بیرون کشیدمش...  
 کیارش بود: بهار عزیزم توالان عصبانی ای لطفا با تاکسی بیرون برو..  
 و اینستادی تا خودم همراهت بیام، خودت حواستو جمع کن... مواظب خودت باش گلم...  
 با چشای ریز دوباره پیام خوندم: الهی بری برنگردی...  
 صدای راننده اومد: چیزی گفتید خانوم؟  
 \_ نه....  
 گوشیمو خاموش کردم... من تویکی آدم میکنم..  
 منواون روز جلوی کاووس ضایع کردی باقالی نپخته...  
 یه آشی برات بیزم که خزکنی... امشب که خونه نیومدم و تنها توی خونه موندی و مجبور شدی به عمودروغ بگی  
 حالیت میشه...  
 دستموروزنگ گذاشتم که صدای دادش اومد: چته بچه...  
 \_ به به ستاره سهیل شهید جون... باز کن در لامصبو...  
 خندید و درو با تقی باز شد...  
 پاروی سنگ فرش های حیاط گذاشتم...  
 تقریبا سه هفتس با کیارش قهرم.. یعنی سلام میکنه اخم میکنم...  
 از این قربون صدقه شترکی ها میره...  
 ضد حال بهش میزنم... عمو هم همش میخنده...  
 دیروز بهترین خبروشنیدم.. مهلا داشت مامان میشد...  
 مهرزاد سرپانمی شناخت... همرو شام دعوت کرد و قول داد.. بچش بدنیا اومد هممونو سفر شیراز ببره... فعلا داغه  
 نمیفهمه...

-- بع چطوری خوشگله؟

ستاره اخمی کردومن گفتم:شه شهلا،والا حضرت شهی جون کو؟جون تودلتنگشم...

خصوصا واس اون هیکل آنتیکش...امروز برنامه چیدم بز نیم پاهاشوقلم کنیم...گیتارمن کجاست...؟

-- صدبارگفتم گیتارعمته!من گیتاهسم...

تعظیمی کردم:درود بر بانو الیزابت گیتاسمائی...عشقم کجاست؟

چشاش گردش:عشقت؟

شالمودرست کردم:بله اون که موهاش کمنده...عین قند عسله--

دور گیتاچرخیدم وشالمودورگردنش انداختم:همون که پول داره...دیه نمیشناسی...

ستاره -- خجالت بکش برو خودتومسخره کن...ما اینجا مردی باموهای کمندنداریم...

خندیدم،صدای آقای سمائی پدر گیتاومد:ولوله باز تو اومدی؟

شالموتندسر کردم:به به آقادوماد...چطوری کمندم؟

خندیدوگیتابااعتراض گفت:بهار خجالت بکش..

لباموغنچه کردمکف دستمو به لبم چسبوندموبوسی واسه ی آقاعلی {پدرگیتا} فرستادم:الهی ستاره دور موهای

کمندابروهای هشتیدبگرده...امروز قرارمون اوکی؟

گیتادمپایی انگشتی شو از پاش بیرون کشید:دهنتومی بندی با ببندم..؟

سمت پدرگیتا دوبیدم:ببین عزیزم میخواد خوشگلتوبزنه...<

ستاره سرخ وسفید میشدومن خندمومیخوردم...پدرگیتا آستین مانتو کشید:باز چیه اومدی اینجا بمونی داری زبون

میریزی...؟

لبخندی زدم:جون تو واس حرص اون شلغمه!

نگاهم کرد:شلغم که کیارش ونمی گی؟

-- اتفاقا..

خندیدودستشوروشکمش گذاشت:بهار ما اگه یکی عین تورو داشته باشیم غم نداریم...

رفتم پشت گیتاوانگشتای اشارمو،دوطرف لبش گذاشتم وکشیدم:نگاه علی جون دخی خودت عین دلکاس..



ستاره - بهار جان نشسته هم میتونی حرف بزنی...

دست گیتار و کشیدم و باهم رومبل نشستیم..

شالمو تکونی دادمو گفتم: ستاره جون یه لیوان آب بیار...

اینقدر این راننده تاکسی بخاریشو زیاد کرده بودا در حال بخار یز شدن بودم... راستی شهی کجاست؟

پدر گیتاروی صندلی گهواره ای جاگرفت: گفتم بره بستنی بخره... دختره یهو \*و\*س کرده...

نگاهی به گیتا کردم: شیطون با کاووس زودتر دست بکار شدی تا قبل خارج رفتن یه توله بیاری...؟

رنگش پریدوبا ته ته پته گفت: وا... ممم... چیه اون روز تو تلویزیون دیدم \*و\*س کردم... دنبال آتویی به... ار...؟

دستم تو هوا تکون دادم: نه جون شهیاد...

-- جون خودت مگه من جونم و از بغالی خریدم...

هینی گفتم و از جام پریدم، عاخه من دقیقا رو صندلی جلوی در ورودی نشسته بودم و اینقدر هم بلند صحبت کردم...

صدای درو متوجه نشدم... نگاهمو بهش دوختم: من خواستم بگم جون شهلا جون..

- اسم منو گفتی...

ایشی گفتمو همه خندیدن...

لبخندی زدم... آخیش حالم بهتره شده بودا...

برم توی خونه ای که کسی نیست..

عاخه عموپنج شنبه ها خونه دوستاش میره اهورا هم شده دم عموراه میوفته میره..

انگاره انگار من وجود خارجی دارم..

ولی کیارش توی این چند هفته قهری که کردم..

تادلت بخواد منت کشیده ولی کوگوش شنوا سگ محلش کردم... والا...

\*

آروم آروم باکفشای به دست گرفته شده پله ها رو بالا رفتم...

هی داد که من اینقدر از این کیارش لعنتی میتراسم....

زنگ زد یه دادو بیدادی کرد که بیا ببین...

همه لال بودیم... آخر سر پدر گیتا آرومش کرد..

بعدهم منو خیلی شیک از خونشون بیرون کردو گفت برو تا کیارش نیومده بکشتمون...

پام رو پله آخر بود که کیفم از شونم سُرخورد، روی زمین افتاد...

آب دهنم وقورت دادم: بر پدرت صلوات... الان وقت افتادنمه...

آروم برش داشتم و پام رو فرش کوچیک گذاشتم که فرش سُرخورد و تیلی روی زمین افتادم و مطمئنم الان بیدار میشه..

عین گاو دوشاخ سیاه قرمز همیشه و تیر بارونم میکنه...

سر موچر خوندم و این سمت و اون سمتونگاه کردم... آخیششش....

خودمو جمع کردم.. جلوی اتاقم که رسیدم آروم دستگیره و پایین کشیدم...

وارد اتاقم شدم... تاریک تاریک بود...

لامپ روشن کردم... برگشتنم همانا و گاو دوشاخ سیاه دیدن روهم همانا...

کتونی هام همراه کولم روز زمین افتادو گفتم: یا حسین...

بعد پابه فرار گذاشتم...

سمت در اتاق کیارش رفتم..

هرچی دستشو بالا پایین کردم نخیرم باز نمیشه... سمت پله ها رفتم...

-- وایسا کاریت ندارم...

همینجور که پله ها رو پایین میرفتم گفتم: تو کاریم نداشته باشی؟ عمر آ...

سمتم دوید و من هم تندتر...

از رو این که همیشه دمپایی عروسکیهامومیداشتم برداشتم وبه سمت در حیاط دویدم...  
اون سمت در ایستادم و درو قفل کردم وزبونموبیرون اوردم:بدو بیا منوبگیردیگه....  
انگشت اشارشوبالا آورد:بیاداخل تا حالت کنم...

شیطون خندیدم:توبیا بیرون...جوجو...  
پوزخندی زد:الان میام...  
نگاهی به کلید کردم...

کیارش از جلوی در کنار رفت و چون داخل تاریک بود چیزی نمی دیدم...  
متوجه هم نشدم کجارت...  
نفسمو آزاد کردم وسوزبدی اومد..  
به ماشین کیارش چشم دوختم...پالتوم تنم بود..  
ولی هوای نصفه شب و آخرای اسفندسوزوخنکی داشت...  
سوئیچ وبرداشتم و داخل ماشین پریدم وروصندلی عقب تقریبا پایین ترش خودمو مخفی کردم....  
الهی بمیری که اینقدر منو آزار میدی...  
صدای بهار،بهار گفتنشومیشنیدم...  
از پشت بوم پس اومده...پسره از خودراضی..بزنم بمیره...  
خونش گردنم بیوفته...  
-- بهار کجا قایم شدی..؟بیا کارت ندارم..  
بچه خرمیکنی؟بمون خماری تا پیام..  
سرموتوپالتوم جمع کردم...چشاموروهم فشارداد..  
صدای کشیده شدن دمپایی هاشو مینشنیدم...  
اینقدر گشت که آخرمشت محکمی به ماشینش زدورفت...  
خداروشکر که دزدگیرنداره بدبخت شم...روصندلی عقب دراز کشیدم....

کم کم چشمم گرم شد و خوابم برد....

\*

باکوبیده شدن چیزی چشمم تندی باز شد و ننگام به قیافه پسری افتاد...

چشای خوشگل...

عصبانی....

موهای خوشرنگ...

لبهای گوشتی...

اووووف بدتیکه ای ها....

اخمی کردم....

ضربه دیگه ای زد که بالا پریدم و چشمم باز تر کردم...

تازه فهمیدم این شخص شخیص کیه... کیارش خان کبیره....

صداشونمیشنیدم زیاد....

در ماشین و باز کردم که محکم به بدنش خورد و من از فرصت استفاده کردم و دویدم سوئیچ رو هم روزمین پرت کردم...

وارد اتاقم شدم و بعد قفل کردن در اتاق روتخت خودم پرت کردم که صدای دینگ پیامم بلند شد...

نگاهم به کیفم که کنار میز کامپیوتر بود افتاد....

رفتم سمتش و حدسم درست بود.. کیارش بود...

{من کاریت ندارم.. دیشب فقط عصبانی بودم... میرم اداره جایی نریا...}

نفسم با فوت بیرون فرستادم و پالتوم باز کردم و روتخت افتادم...

فعلا خوابم میومد... هیچی مهم نبود....

بین پتوگلبافت جمع شدم و گفتم: آخخ خدا هیچی عین خواب اول صبحی نمیشه...

نمیدونم چه قدر گذشته بود که چشم‌موباز کردم و کم کم موقعیت و تشخیص دادم وبه ساعت روبروم چشم دوختم  
چشم یه کم تارمیدید....

کم کم درست شد و چشم‌موبستم و باز کردم: اشتباه دیدم‌انه؟

باز نگاه کردم...

سه بعد از ظهر بود...

یعنی من از هفت صبح تا الان خوابیدم؟ و ابیییی...

میگم چه قدر گشمنه... از جام بلند شدم پاهام توی شلوار جین خشک شده بود...

شلوار مخمل همراه یقه اِسکی تابا لزانوم پوشیدم وبه سمت جایی که محل ذخیره سازی شکم بود خیز رفتم...

دریخچال و باز کردم و بعدتی وی روشن کردم...

صدای آهنگ پخش شد... ژانبن و رومیز گذاشتم..

صدای آهنگ شاد توی کل خونه پیچیده بود...

لامصب و اینجور تنظیم کردم و روی و لوم بالا گذاشتم که کیارش روشن کرد بیوکه...

قلبش از سینش بیاشه بیرون... به زور صدا شوکم کردم...

سس سفید و روی نون باگت خالی کردم...

گاز اول و که زدم ...

حس کردم خیلی خیلی گشمنه....

شاید همشوبخورم... سرموبار یتم آهنگ تکون دادم....

از جا بلند شدم و لقمه بعدی و دستم گرفتم... جلوی تی وی واسادم...

{موندن تو آرزومهم...}

وقتی چشمات روبرومهم...}

زندگی‌مودست تومیدم نری...}

ای دیونه عشق من یه آسمونه...}

دستای تومهر بونه از همه زیباتری...}

-- علیک...

برگشتم و نگام به کیارش افتاد... لبخندی زدوسمتم اومد: چیکار میکردی...؟  
جوابشوندادموتی وی از دکمه های جلو خاموش کردم وبه سمت پله هارفتم...  
-- وایسا کارت دارم...

حرفشو گوش ندادم... وارد اتاقم شدم..

چنددقه بعد... تقه ای به در زد.. رفتم جلوی در...

جوری که یعنی خوش ندارم توی اتاقم بیای...

دوتا کاغذ شکل بلیط بالا اورد بالبخند دستم داد... ازش گرفتم و نگاهش کردم...  
بعد وارد اتاقم شدم...

نگاهی باز کردم... بلیط سینما بود...

فیلم طنز... قشنگ پارش کردم...

لای دروباز کردم داشت میرفت که صدای دراتاقموشنید برگشت...

نیشموباز کردم....

دستشو آروم نوازش کردم وبعد خرده های کاغذ کف دستش ریختم وبعد نیشوبستم و دراتاقم هم بستم....

آخیشششش، خیلی کیف داد...

حال کردم اساسی جون داداش...

دستی به شکمم کشیدم و روتختم نشستم...

کتابوباز کردم وشروع به خواندن کردم....

میخوندم ولی انگار نمی خوندم... همش فکر میکردم..

نکنه کیارش هم تلافی کنه...

بد زدم توی بورجکش ها... یعنی فکر کنم توی عمرش دختری به پرویی من ندیده...

اونم اذیتم کرد... ولی نه به این شدت...  
 ولی اون ضایع کرد... من اونو جلوی دیگرون ضایع نمیکنم که... والا...  
 خیلی هم کار پسندیده ای کردی...  
 میخوای بری منت اون دماغوروبکشی...  
 همین جور شمشیرواز رو ببند تا حال کنه... بفهمه بهار کیه...  
 عین دختر خوشگلای اطرافش نیست... کدوم دختر؟!..  
 همینجوری گفتم باو تو عما... گیر داد با...  
 لبخندی زدم گوشیبین کتابم قرار دادم که پیامی اومد..  
 {حالم خوب گرفتی آفرین...  
 ولی اشکال نداره، من هم تمام حالگیری هارو اساسی جمع میکنم...  
 کلا باهم سرت میارم... فعلا آرامش قبل طوفانم... دَمار از روزگارت در میارم اساسی...}  
 نیش باز موبادستم بستم: بفرما خوبت شد بهار خانوم!؟  
 یهوشور حسینی گرفتت زدی بدبخت و گیم آور کردی... خاک تو سرت... اونم بلده حالتوبگیره...  
 \*

آروم درو باز کردم: خوبی؟  
 نگاهم کرد: بنظرت خوبم... به بابا چیزی نمیگیا...  
 لبمو کج کردم: نخیرم...  
 -- چی شده بچها...؟  
 دست کیارشوفشاری دادم: هیچ...  
 مشکوک نگام کرد: پس چرا کیا به تو تکیه زده...؟  
 آهورا باخنده از پشتمون اومد: واییی عمو نمیدونی که با خاله اومدیم بیایم خونه...  
 دیدیم عمو کیارش جلوی در یهو افتاد... نگاهش کن عین ماسته..

اخمی کردم: اهورا این چه وضع صحبتته... عههه...

بعدروبه عمو کردم: فشارش افتاده عمو.. نگاه لباش خشکه...

ببرمش اتاقش پیام یه چیز شیرین براش ببرم.. بهترشه...

عموسری تکون داد...

زیرلب غریدم: عین فرش 24 متری روم افتادی ازگت وکول افتادم....

انگار بمب هسته ای پوکوندتش... دو تا گولس دیه...

اخمی کرد: عه دو تا گلوله دیه...

بیادوتا گلوله به بازوت وشکمت بزنم ببینم دووم میاری که اینجور برام قپی میای...

-- دستش خون میاد چرا؟

ای داد بیداد...

نگاهی به دست کیارش کردو گفتم: اهورا خاله به عموهیچی نمیگیا باشه؟

سری تکون داد: چی برام میخری؟

اخمی کردم: باج میگیری؟

-- باج نیدونم چیه؟ همون برج گندهس؟ نه اونو واس چی ازت بگیرم...؟

کیارش بادر دکوتاه خندید: اون هواپیما کنترلیرو برات میخرم...

خندید: آفرین... قول میدم چیزی نگم... برم وسایل جعبه کمک اولیه بیارم...

چشام گردش و اهورا رفت ومن گفتم: این از کجا جعبه کمک اولیه میدونه چیه؟

پله هارو بالا اومد: اون روز بردمش اداره پلیس یکی حالش بد شد، بعد از همین جعبه های آوردن.. اینم هی پرسید این

چیه وفلان... الانم فهمیده..

-- کیارش من بهت اجازه دادم اهورا رو ببری؟ یادم نمیاد؟

-- بابا خوب تو نبودی اهورا بهونتو گرفت من مجبور شدم...

-- اینبار بخشیدمت تکرار نشه...



زیر لب گفت: اینبار بخشیدمت تکرار نشه...  
 اخمی کردم: آدای منو در آوردی؟  
 بازو شو درست جای زخم شو فشار دادم..  
 آخی گفت و بدنش سست شد... قبل اینکه بیوفته، محکم گرفتمش...  
 ریز خندیدم نزدیک در اتاقش با پام درو باز کردم که گفت: در طویله نیستا...!!!  
 خیلی شیک پرتش کرد رو تخت که صدای فریادش بلند شد: دختره .....  
 دستمو رو دهنش گذاشتم باخشم گفتم: دیدی چه درد داشت؟  
 اون روز منو جلوی کاووس ضایع کردی... حرمت نگه داشتم هیچی نگفتم... فکر نکن بخشیدمت..  
 اینم تلافی کارت.. شیر فهم شد...؟  
 نمیدونم چرا اینقدر ازش کینه گرفتم اون روزو... همچین آدمی نبودما.. ولی خیلی از دستش لذت بردم...  
 دلم هم میسوخت اینجور الان اذیتش کردم ولی حقشه پسره بیشوررر...  
 -- خاله چیکار میکنی؟  
 دستمو از رودهنش برداشتم و گفتم: هیچی جعبه رو بده... برو بیرون.. حواست به عمو باشه اینجا نیاد...  
 چشمی گفت و رفت..  
 مانتم مواز تنم بیرون کشیدم، شالمور و تخت گذاشتم..  
 در اتاق و قفل کردم.. جعبه رو باز کردم... به سمت کیارش رفتم...  
 دکمه های پیرهنش و باز کردم و اصلا به صورتش نگاه نکردم...  
 آروم از تنش بیرون کشیدم...  
 به شکمش نگاه کردم...  
 تیرقشنگ از شکمش عبور کرده بود...  
 من میگم چرا این چند روزه خونه نمیاد..  
 نگو به گندی زده... پنبه رو برداشتم و دور زخمو تمیز کردم...  
 به بازوش که رسیدم متوجه خیرگیش شدم و گفتم: چیه کیارش؟

دست سالمشو تکون دادوبالا اوردوموهای توی صورتموکنارزد:بخشیدبهار!!!

مستقیم نگاهش کردم:واسه ی چی؟

– میدونم رفتارم جلوی کاووس باهات درست نبود..متأسفم..!

جوابی ندادم...زخموتیمیز کردم...

پانسمانوبرداشتم..روی زخمش جدا پانسمان کردم...

بعدهم دور کمرشو کلا پانسمان پیچوندم:میخام محکمش کن باید سفت بکشمش..یه کم درد داره..کیا..!

– اهوم باشه....

پانسمانوکشیدم وروش چسب زدم وگره ی نامحسوسی زدم:فقط لباس تیره بپوش که اگه خون ریزی کرد

عمومتوجه نشه....

وقتی هم دستشو پانسمان میکردم ساکت بود...

حرفی نمیزد...همیشه همین بود...کم حرف وپرو...

خوب دید میزدمنو...دست آخرهم وسایلمو جمع کردم واز جابلندشدم...

شالمودورگردنم انداختم..

گوشیشورومیزکنارش گذاشتم:میرم یه چی بیارم بخوری..کارداشتی چیزی خواستی بهم پیام بده میتونی؟

– اهوم...

نگاهش کردم که گفت:از داخل کِشو میز یه جعبس برای توعه گفتم هر وقت آشتی کردی تحویلِت بدم!

ابروموبالا انداختم وهمونجور که به سمت کِشومیزدوم کنار کمدمیرفتم:حالاچی هست؟

– برو بردار میفهمی...

جعبه کادوپیچ شده رو برداشتم ونگاهش کردم:مطمئنی برای منه؟

– بله من دختری جز تو نمیشناسم...

– هر وقت دیدم چیه،بعدتشکر میکنم...

نیم بندخندیدومن ازاتاق بیرون اومدم...

تندتندکاغذروی جعبه رو باز کردم...

یه انگشتر همراه دستبند...  
انگشتر ساده بانگین سبز خوش رنگ...  
دستبند هم همین جور نگین های ریز و درشتی روش کار شده بود...  
سریع دستم کردم... جلوی چشم گرفتمش...  
روی انگشتر کنار هاش نگین نقره ای هم کار شده بود...  
به پوست سفید دستم میومد و بد جور برق میزد... اووووف چه تیکه ای...  
سریع سمت اتاقم رفتم... به لاکهام نگاه کردم...  
تازه متوجه شدم که رنگ نگین انگشتر کپ رنگ چشمم بود...  
لاک سبز که توش پولک های نقره ای داشت رو تند تند به ناخنهام زدم...  
فوت کردم تا زودتر خوش بشه... بهش میخور د طلا سفید بود...  
شایدم نقره... لاکام که خشک شد...  
لباس آبی که روش شکلک های سبز داشت و همراه با ساپورت مشکی پوشیدم..  
موهامو گوله کردم پشت سرم... یه سنجاق هم زدم...  
بعداً ازش تشکر میکنم...  
اصن چرا باس تشکر کنی؟!.. دلیلی نداره که...  
همین که ازش مراقبت کنی بستشه...  
والا پرومیشه...  
مانتوموبه چوب لباسی آویزون کردم...  
گوشیمو برداشتم و به سمت آشپزخونه رفتم...  
پله هارو دوتا یکی پایین رفتم...  
هی به دستبند و انگشترم نگاه میکرد و خوشحال میشدم...  
عمور و جلوی تی وی دیدم... آهورا هم روپاش نشسته بود...

لبخندی زدم... به گاز نگاه کردم عین همیشه روش غذا بود...  
سینی نسبتا بزرگی برداشتم... بشقابی توش گذاشتم..  
هرچی که لازم داشتم و برداشتم... یه لیوان دوغ هم کنارش گذاشتم..  
عمو و اهورا هر دو غرق فوتبال بودن...  
پله هارو بالا رفتم و جلوی در اتاق کیارش تقه ای زدم..  
وارد شدم... دستش رو پیشونیش و هندفری هم توی گوشش...  
متوجه حضورم نشد...  
رو صندلی نشستم...  
سرمو بالاسرش بردم و نگاهش کردم...  
چشمش بسته بود... صدش آرام اومد...  
زیر لب زمزمه میکرد... حرفی نزد موسر جام نشستم..  
گوشاموتیز کردم... کمی ولم صدش زیاد شد و با اشتیاق گوش دادم...  
{ یه چیزی بگم بهت بیاد دوستت دارم زیاد..  
می میرم اگه نبینمت یادلت منونخواه...  
چه هوای عاشقونه ای.. داره بارون  
اگه بدونی بخاطرت حالم چه جوریه...  
اینهمه تقصیر دله...  
تقصیره دوریه...  
اومدن توقشنگترین مزده صبوری... }

چشمش باز شد و متعجب به من نگاه کرد که خندیدم: بخون قشنگه...  
لبخندی زد و آرام از جا بلند شد و بروم نشست... نگاهمو بالا کشیدم...

{بارون بارون دلمو ببر پیشش...

قلبم داره میسوزه تو آتیشش....

بارون بارون تو که منومیشناسی...

{یه آدم دیوونه... یه آدم احساسی...}

چشمکی بهم زد: به دستت میاد...

{منم ودلی که یه حالیه..}

جات خیلی خالیه..

باتو حال دل عاشق من، هر لحظه عالیه..

نگوا بنامه تو همه... همشون خیالیه...

منم ودلی که میخاد تورو....

حیفه بگی برو....

بیار اتم کن عشق من هست این تصور...

{بدون تو نمیخوام چیکار دنیای بی تورو...}

اُبروم بالا پرید و دست آزادشوسمتم گرفت...

اشاره ای به دستم کرد... دستموسمتمش دراز کردم... لبخندی زد: مبارکت باشه....

خوشحال گفتم: خیلی قشنگه کیا، مرسی... راستی؟

نگاهشو از دستم به چشمام انداخت و من گفتم: آهنگه خیلی قشنگ بود... من خیلی خیلی دوسش داشتم...

نیشش باز شد: آهنگه قشنگ نیست به صدای من میاد...

دستمواز رو پاش برداشتم: گشنته داری هذیون میگی...

بعدسینی روپاش گذاشتم: میتونی بخوری دیگه؟

سری تکون داد: بله... شما کار دارید تشریف ببرید آگه خواستید...

ایستادم: بمونم کمکت کنم؟

– تو خوردنش یا به خورد دادن...

خندیدم: هر دو...

– قاشق نیست...

– منم اهل سوسول بازی نیستم... گشتمه...

سری تکون داد: پس بشین...

سینی و خواستم بگیرم که گفت: نخیرم خودم...

عین بچه تغسایی که اسباب بازی شو نو مان شو گرفتن حرف زد...

دلم غنچ رفت.. این پسردیوونس والبته غیر قابل پیش بینی...

دستامو رو پاهام گذاشتم: خوب آماده عم...

قاشق اولو خودش خورد و قاشق دومو سمت دهن من گرفت که خواستم بخورم برد سمت دهن خودش...

بعد بابد جنسی خندید که اخم کردم و لبمو برگردوندم که خندید: اینجوری لوس نشو بهت نمیداد...

بعد قاشق بعدی و سمتم گرفت: آ کن کوچولو...

بیشعوری تحویلش دادم و غذارو قورت دادم..

با آرامش تمام غذا خوردیم... بین غذا خوردنمون کیارش هی ادا در میورد و دوسه باری برنج تو گلووم میپیرید و بدبخت

هول میشد....

ظرف و برداشتم: بخواب.. منم برم پی درسای اهورا...

کاری داشتی بهم بگو....

– توز حمت افتاد یا!

– پسر عمومی وظیفمه...

اخم ظریفی کرد و بعد دراز کشید و گفت: لامپ رو هم خاموش کن...

أبرو بالا انداختم ولامپ رو خاموش کردم...

به عمو که داشت تندتند غذا میخورد نگاه کردم...أهورا هم رو اُپن نشسته بود و تخمه می شکست...

من - عم - و!!

یهو قاشق از دستش افتاد: دیدی چی شد؟ دیدی؟ گُل نزد هیچ...

داره دعوا هم میکنه! یکی نیست بگه عاخه که چی اومدی فوتبال بازی میکنی...

من باید جای تو باشم...هی میگم پاس بده نمی فهمه که... ..

خندیدم: عمو خان..نگا گُل اُپن و کثیف کردی...أهورا بدو برو سردرس و مشقت..

امروز، زود خونه اومدم تا به تکلیف جنابعالی برسم...

عمو صدای تی وی کم کرد: باز تنبلی کرده؟

- میگم بهت عمو...بدو پسرم...

أهورا بابی میلی گفت: خاله پنج دقه دیگه نیمه اول تمومه... تا تو ظرفارو بشوری منم میام.. قول!

من - آشغال تخمه هاتم جمع میکنی...عمو با تو هم هستما...

عمو - بهار بعد کارت با أهورا توی اتاق منتظر تم حرف دارم باهات...

با تعجب گفتم: چیزی شده عمو؟

- نه دخترم...

ظرفارو توی سینک ریختم...

به این فکر کردم...نکنه چیزیشه نمیخواد کیارش بفهمه!...

خدانکنه...پنجره آشپزخونه رو باز کردم...

دو هفته دیگه عید بود و نمیدونستم سال جدید قرار چه بلاهایی سرم بیاره... ..

کاش سال آروم و پراز خنده ای برام بشه... ..

کیارش زن بگیره...عمو سروسامون بگیره...

همه چی اوکی بشه...ولی کیارش زن نگیره بهتره...

من تازه به بودنش وکل های هرزومون عادت کردم...  
به تلافی های بچگانمون...  
به گاهی مراقبتهای یهویی ازهم دیگمون...  
کیارش امروز دوست داشتم... آروم ومهربون بود...  
چیزی که جز عجایب هفتگانه جهان شده...  
به گوشیم نگاه کردم.. صداشو وقتی میخوند ضبط کردم...  
به هندفری کنارگلدون نگاه کردم...  
تندی برداشتمو رو صدای ضبط شده کلیک کردم...  
ظرفارو کفی کردم....  
کیارش واقعا صدای خوب وگیرایی داشت...  
میشه گفت به شخصه عاشق صداش شدم...  
{منم ودلی که میخواد تورو...  
حیف بگی برو...  
بیاراحتم کن عشق من ازاین تصویر...  
بدون تو من میخوام چیکار دنیای بی تورو...}  
لعنتی صداش فوق العاده بود...  
تاحالا توجه نکرده بودم که چه صدایی داره...  
زمانی که میلاد گفت... کیارش ته صدایی داره...  
باورم نشد... عاخره به این آدم یختمک هرچی میخورد جز گیتارزدن وآهنگ خوندن...  
اگه خواننده میشد... بدجور خاطر خواه جمع میکرد...  
همه چیش هم خوب بود... هیکل، قیافه، صدا، شغل...  
پدر خوب، دختر عموعه خوب تر....  
ریز خندیدم... متوجه حضور عموشدم... با تعجب نگاهم کرد...



چیزی گفت که دستمو شستم وهنذفری ازگوشم بیرون اوردم:جان عمو؟

– میگم چی گوش میکنی که میخندی؟

گوشیمو همراه هنذفری دستش دادم:گوش کن...

به سمت حوله رفتم و داد زدم: آهورا آشغال تو بیا جمع کن... باید بریم درس بخونی... اومد یا...

– الان میام خاله...–

عمو با ابرویی بالا انداخت:عجب آهنگ قشنگی... صداش آشنا بود...

خندیدم:کیارشه دیگه عمو..

باز هنذفری و توگوشش برد... با تعجب گفت:وا این پسره کی میخونه که من نفهمیدم... صداش عین باباش قشنگه...

ضربه ای به شونه عموزدم:عمونمیگی چی میخوای بگی؟

– چرا.. بعد بیا اتاقم...

\*

دستمورو عدد 2 گذاشتم:خاله این چیه عاچه؟ به هرچی شباهت داره جز عدد 2 من تازه تو گفتی فهمیدم...

مدادوتوی دهنش برد:بهار جون میگم، تونمیخوای شوهر کنی؟

چشام گرد شد:کی بهت این حرف زده؟

– هیچکس... عاچه عمو ارشا که دیگه نیست... توهم خوشگلی..نمیشه شوهر کنی دلم عروسی میخواد...

اخمی کردم:به دلت بگو چیزای اضافی نخواد... هفته دیگه عروسی دوستمه همه میریم تا دلت دیگه از این هوسا نکنه...

نیششوباز کرد:خدایی؟ پس نوشابه میخورم...

خندم جمع کردم:بله... پسر خوبی باشی فردا می ریم خرید نوشابه هم میخریم..

– راستی عمو کیا چش شده؟میخواستن بکشنش؟

– هیس... تو چیکار داری...؟ فعلا یاد بگیر درست بنویسی...

– چشم...

یک ساعتی هم باأهورا یکی به دو کردم ودر آخر موفق شدم بهش یاد بدم عدد2رواینقدر کج ننویسه..  
به شدت بدخط بود...

دست آخرمهرآز زنگ زدوگفت میخواد با پسرا شهربازی بره همراهش بریم..

که من مخالفت کردموگفتم حال کیارش روبراه نیست ونمیتونم بیام..

رهام هم گفت أهورا و عمو رو میان ببرن...

منم حرفی نزدم..میدونستم عمو عاشق شهربازیه...

بااین سنش وقتی میرفتیم شهربازی، بازی های هیجانی وسوارمیشد....

أهورا رو آماده کردم وگفتم:برو پایین...توحویاط بازی کن...تا من باعمو حرف بزدم...درضمن قول میدی....

وسط حرفم پرید:قول میدم شیطونی نکنم..دست عمورو ول نکنم...

زیادچیپس ویفک نخورم...سواربازی های خطرناک نشم...ندوعم...همینابود؟

لبخندی زدم وتوبغلم جا دادمش...

بوی ارشا رو میداد...لبخندی زدم...

ارشاکاش بودی والان کنارت بودم نه درحال فراموش کردنت...أهورادستاشودورگردنم انداخت:بریم با کیا خدافظی  
کنم...

من - کیا خوابه..درضمن عمو کیارش...بزرگترازتوچه خوشگلم...

اخمی کرد:خودش میگه بگو کیا جون من راحترم...به حرف حالت گوش نده..

- کیا گفته؟

- عاره...تازشم گفت بهت نگم که باهم رفتیم ساندویچ کیفیت خوردیم...

- چی خوردید؟

- رفتیم یه جای کیفیت ساندویچ کیفیت خوردیم..

هین گفتن کلمه ساندویچ هی مکث میکرد تا درست بگه...

ولی اصن حواسش نبود کلمه کثیف رو اشتباه میگه...

لبخندی زدم: از این به بعد کیا خواست شیطونی کنه بگو خالم گفته من این کارو نکنم...

گونمو آب داربوسیدو پایین پرید...

پله هارو پایین رفتم... لامپ اضافی و خاموش کردم...

مبلی که روبروی تی وی بود و صاف کردم...

فرش بر اثر بالا پایین پریدنای آهورا خراب شده بود و درست کردم...

به سمت اتاق عمو که درست زیر پله قرار داشت رفتم...

تقه ای به در زدم... اجازه که داد وارد شدم...

اتاق عمویه اتاق پر کتابهای قدیمی شعروخیلی چیزای دیگه بود...

روصندلی پشت میز کامپیوترنشسته بود و سرش توی کامپیوتر بود و چیزی و باچشای ریزشده میخوند...

یه فرش حدوداً 12متری کل اتاقشو گرفته بود...

اتاقش هاله هایی از رنگ بنفش و سفید داشت...

عاشق رنگای روشن بود...

یه کم دبلند گوشه دیوار قرار داشت که امتدادش به کتابخونه زمینی می رسید و گلدونهای طبیعی شیشه ای

قشنگ...

یه تخت جمع و جور و مشکی کنار پنجره که به سمت پشت حیاط باز میشد قرار داشت... بیشتر اتاقش کتاب

بود و کتاب...

-- بشین عمو جان...

رو تخت نشستم: عمو چیزی شده؟ حالت بده؟

-- اگه بگم میخوام ازدواج کنم ناراحت میشی؟

چشام گرد شد و بعد باشوق گفتم: جان داریوش راست میگی؟

من که گفتم خودم یه ترگل و رگل و طبیعی برات پیدا میکنم... کلک خودت دست بکار شدی؟

خندید: نه خونه ی یاسریه خدمتکار مسین اومده که خیلی مهربونه همون اول که دیدمش.....

نیشموباز کردم و پیشکنی زدم: همون اول چشات پرژکتور، شیش بعدی زدو قلب صاب مُرده تَلپ وتولویپی تپید....

خنده کوتاهی کردو گفت: من روم نمیشه باهاش صحبت کنم...

دوست ندارم راجبم فکر بدکنه آدرس خونه یاسرو میدم برو باهاش صحبت کن، به یاسر سپردم که بذاره با اون خانوم صحبت کنی...

دستامورو بام گذاشتم: اسمش چیه؟

گوشیشورومیز گذاشت: زیبا...

— او هوع زیبا...

بعد خندیدم و ادامه دادم: نوکرم عمو... آدرس وبده برم سراغش...

مخشوزدم.. کی بهتر از عمو خوشگله خودم.. عمو طرف اگه دختر داشت این کیارش هم زن می دیا...

از جابلند شد: اون خودش حس میکنم کسی وزیر نظر داره... وقتش بشه دست بکار میشه... پسرم و خوب میشناسم...

چهرم توهم رفت و گفتم: خدایی؟

— ناراحت شدی؟

— بله... به من نگفته...

یه کم هم با عمو راجب درس های اهورا صحبت کردیم...

آخر هم بهش گفتم.. رهان ورهام همراه مهراز میان..

تاباهم به شهر بازی برن... عین بچه کوچولو ها چنان ذوقی کرد که گفتم..

اگه به زنت نگفتم سریه شهر بازی اینجور ذوق میکنی....

عمو رو دوست داشتم... بیشتر از هر کسی...

درسته که رضاداییم خیلی کمکم کرد...

ولی عموهم تو اوج بدبختی به دادم رسید...

جایی که واقعن به یه نفر حتی یه آشنا غریبه نیاز داشتم...

دستی برای اهورا تکون دادمورهان بوق بلندی زدورفت...

وارد خونه که شدم... صدای گوشیمومیشنیدم...

صداش از اتاق عمومیومد... وارد اتاق شدم..

به شماره نگاه کنم... تقریباً یک ماهه ازش بی خبرم...

خودمم هم قصد داشتم بهش زنگ بزنم.. دل نگرونش بودم....

تماس و برقرار کردم که صدای بشاشوشنیدم: آلو سلام بهار... خوبی؟

– سلام خانوم بی معرفت چه عجب...!

– ببخشید شرمندتم... میدونم بچه برادر پیشته... بهت زنگ میزدم یا سر بزنم.. ولی درگیر کارهای عروسیم بودم...

خوشحال گفتم: سلامتی عزیزم... کی ایشالا؟

– هفته بعد... راستیتش زنگ زدم بیای.. با خانواده... به داییت روم نشد زنگ بزنم گفتم به تومیگم تا بهشون بگی...

کمی مکث کردم و گفتم: نیروانا متأسفم.. کیارش گلوله خورده.. اوضاعش افتضاحه عموم هم نمیدونه... باید مراقبش باشم..

ناراحت گفت: یعنی نمیای؟

– فکر نمیکنم...

– میشه دنبال آهورا بیام.. دوست دارم تو عروسیم باشه...

– مگه تو تهران عروسیتونگرفتی؟

– نه عاچه بهمن خانوادش اینجان سختشون بود... ماهم تصمیم گرفتیم همینجا برگزار کنیم... عمه خانوم هم چیزی نگفت..

– عه... من مشکلی ندارم... پسر برادر ته.. میدونم باچه دنگ و فنگی حزانت آهورا به من داده شد... فقط زودتر دنبالش بیای بهتره... مدرسشم فردا آخرین روزشه...

– مرسی بهار.. تو زحت افتادی.. حیف شد که نمیای...

– شرمندتم... آگه میشدمیومد...

– باشه گلم.. پس هروقت منوبهمن راه افتادیم بهت خبر میدم که وسایل آهورا رو آماده کنی... شرمنده بازم..

– دشمنت عزیزم.. منتظر م..

– فعلا

– خداحافظت..

دقیقا هفته بعد عروسی گیتا هم بود...

نمیدونستم باین وضع کیارش میتونیم حضور داشته باشیم یانه..

راه عروسی نیروانا دوره و برای کیارش سخته...

پس موندم توی تهران بهتر از هر چیزیه... از اتاق بیرون اومدم...

پله هارو بالا رفتم.. در اتاقو آروم باز کردم...

سمت تختش رفتم...

طاق باز خوابیده و اخماش توهم..

انگار تو خواب هم با خودش درگیره...

دیوونه... پتورو بالاتر کشیدم..

موهای پخش شدش و بالاتر فرستادم...

لبخندی رو لبهام نشست...

توی مدت که کنار آموزش ندگی کردم...

همیشه خوشحال بودم برعکس اینکه خونه دایی رضا، به جورایی حکومت نظامی بود...

بیشتر منورها بیرون خونه و قتمونومیگذرونندیم..

ولی عمو مجبورت میکنه باهاش فیلم ببینی..

تورو باهمه چی وقف میده...

از اومدن اینجا پشیمون نیستم...

از اینکه گاهی به شدت از کیارش متنفر میشدم...

دعوا میکردیم... باین حال کیارش خیلی هوا داشت..

تو بدترین شرایط هم حضورش وحس میکردم...

عین یه دوست کنارم هست...

امروز دلم خوش بود باز باهاش دعوا میکنم..  
ولی با این حالش فعلا باید زبونم مخفی میکنم..  
نگاموبه دستم دوختم...نگین های سبز رودست بند برق میزد..  
همیشه عاشق این جور چیزا بودم..  
خیلی بدلیجات مختلف هم داشتم..  
ولی ارزش این برام بیشتر از هر چیزی بود..  
از جام بلند شدم...به سمت دست چپش که زخمشو پانسمان کرده بودم رفتم..  
نگاهی بهش کردم..خیلی عمیق و دردناک بنظر میرسید..  
اگه من جاش بودم درجا می مردم....  
مج دستشو با انگشتم آروم نوازش کردم..  
موهام عقب فرستادم که متوجه چشمای شفافش شدم...هول شدمو گفتم: چیه؟ او مدم زخمتو ببینم برم..  
چشاشوریز کرد: جون من؟

– والا بخدا...

لبخندی زد: بیاینجا..

از جا بلند شدمو اون سمت رفتم کنارش نشستم: چیه؟

– چه خبرا؟

– بگیر بخواب بینم خبری نیست...

– تو زبادی خوشحالی...

– کیارش عمو میخواد ازدواج کنه ناراحت نیستی؟

دست سالمشودور گردنم انداخت: نوچ..بالاخره یه همدم میخواد دیگه..

با انگشتاش گردنمو قلقلکم میداد...خنده ریزی کردم: کرم نریز..

آروم خندید: صدای وروجک نمیاد!

– باعمو ورهان بقیه رفتن شهر بازی... چون تو مریض بودی ترجیح دادم بیشتر باشم...

– جبران میکنم..

– نمیخواه... راستی این دستبند و انگشتره نقرس؟

– نه طلا سفیده... من چیز بنجول برای شما نمیخرم...

خواستم بلندشم که دستمو کشید و باز رو تخت افتادم: کیارش...

– بمون...

نگاهش کردم... کنار خودش جایی باز کرد... با تعجب گفتم: اینجا؟

– ن پ روصندلی... بیا بینم...

باخنده کنارش دراز کشیدم ..

دست سالمش زیر سرم بود و انگشتاش به موهام می رسید..

نگاهش کردم که چشمکی زد و گفت: یه بار بهت گفتم بهار اگه عاشق بشی به طرفت میگی یانه...

اون موقع سرت داغ بود به خاطر فوت اُرشا... خوشحالم که با نبود اُرشا کنار او مدی...

دستامو به جیب لباسم رسوندم: کیارش من درسته دارم اُرشا رو فراموش میکنم...

ولی اُرشا دوشش دارم... نمیدونم شاید یکی شبیهش پیدا شد.. شاید دلپستش شدم... واقعا نمیدونم...

– امیدوارم دلپسته بشی و باز خوشحال و پرمهر و محبت ببینمت...

– کیارش عمو میگفت انگار به کسی علاقه داری! بهم میگی...؟

چشاش گرد شد: بابام گفت؟

سرمو تکیه دادم و اون گفت: بابا اشتباه میکنه...

– ناراحت میشم اگه بهم نگیا...

لبخندی زد و چشماش بو بست...

صدای نفس های آروم و خوشحوب حس میکردم..



با چشمهای باز نگاهش کردم... کیارش و عاشق شدن؟..  
 عمراً بابا... میگویم بهش نمیداد... به تن برهنش نگاه کردم...  
 الان درسته که زیادی به کیارش نزدیک شدم؟..  
 چشمم بستم و عطر مخصوصش بینی مونوازش کرد...  
 یه عطر کمی شیرین و خنک.....  
 کم پیش میومد عطر تلخ و گس بزنه...  
 همیشه عطری بابوی های خنک میزد... عطربه خصوص خودشو داشت...  
 همه لباساش حتی تن پوشش هم بوی همون عطر میداد...  
 دستش گوشمونوازش کرد... موهامو پشت گوشم فرستاد...  
 دستم رو دستش گذاشتم که انگشتای دستمو گرفت... انگشتای دستش جای خالی بین انگشتام و پر کرد...  
 -- یادت باشه اگه باهات بحث میکنم... یادعوا و جنگ و جدل داریم هیچ وقت دلم نمیخواه از پیشمون بری... توتازه  
 توی این خونه جا گرفتی... بعد سالها اولین خانومی هستی که مداوم توی خونه هستی...

{اتفاق های خوب همیشه می افتد....}

مثل مهر تو که به دلم افتاده...

می بینی حتی فعل افتادن هم قشنگیست...

وقتی پای تو وسط باشد...}

یه حس دوگانه شاید از دید من مسخره... چرا این حرفش برا شیرین بود... چرا عطر مخصوصش مهمه... چرابی چون  
 و چرا قبول کردی کنارش باشی... از گشت و گذارت گذشتی تا حواست پی این پسر جذاب باشه... نگاهش  
 کردم: کیارش؟

چشماشو باز کرد لب زد: جانم؟

– مهر بون شدی... کار دست من ندی؟

ابروشوبالا انداخت: چرا دست تو؟

سرموپایین انداختم..

این دل بیچاره تازه داره فراموش میکنه...

به یه تکیه گاه نیاز داره....

تو عه لعنتی هم دلبری کردن و خوب بلدی...

مهربونی و گاهی اخم های شیرین و خوب بلدی...

وابسته کردن و تازه فهمیدم چه خوب بلدی...

دستشوزیر چونم گذاشت و سرموبالا آورد: چرا کار دستت بدم؟

دستشوپس زدم و از جا بلند شدم: مهم نیست...

از اتاق بیرون زدم..

کیارش امروز یه جور خاصی بود...

یه آدم دیگه... به خودم نهیب زدم... خاص هم باشه به تو مربوط نیست...

این همون کیارشه که اذیتت میکنه... دلیلی نداره.. برات مهمه باشه... لیاقتت بیشتر از ایناس....

بشکنی زدم و خوشحال از تموم حرفایی که زدم...

راه کنار جاده رو پیش گرفتم.. دستامو توی جیبم بردم...

تکلیف عمو هم مشخص شد...

زیبا وقتی فهمید خیلی تعجب کرد...

فقط گفت پسرش که دوسه سالی از من بزرگتره عازم خارج از کشوره...

اگر بخواد با عموزندگی کنه... مجبوره نیما رو هم بیاره....

میدونستم عمومشکلی نداره...

ولی حضورم خودمو توی خونه جایز نمیدونستم...

بعد اون روزی که متوجه شدم.. کیارش زیادی برام مهم شه...

دنبال راهی برای فرار بودم... آهورا که پیش نیروانارفته بود...

کیارش هم بهتر شده بود..نیازی به مراقبت نداشت...  
 منم سعی میکردم تا حد امکان بیرون خونه باشم...  
 خودمو با کارای میلاد جور میکردم...عکس میگرفتم..  
 تیترا خبری میزدم...سرگرم بودم...  
 بی خیال کنکور دادن هم شدم..از این عرضه هاندارم...  
 هی یه اتفاقی میوفته...با کشیده شدن کیفم خودم هم روزمین کشیده شدم...  
 هنوز کولم بین حصار دستم بود...به موتوری نگاه کردم...  
 ول کن نبود..پاموبالا آوردم ومحکم تو صورتش زدم که از پشت موتور افتاد...  
 موتور هم رو پام کج شد و صدای جیغم بالا رفت...  
 موتوریه که ترسید بایه خیز موتور و بلند کرد و سوار شد و رفت...  
 همه دورم جمع شده بودن...سرم روزمین افتاد و از ترس زیاد فشارم افتاد و از هوش رفتم...

\*

چشم که باز کردم...ایل اجوج مجوج بالا سرم بودن...  
 از رهان تا نفیس وعموبه غیریه نفرکه تازگیارو بود و نبودش حساس شده بودم...  
 عموگفت که کیارش نتونست بیاد...  
 منم گفتم مهم نیست...حوصله شوخی بچه هارو نداشتم...  
 خدارو شکر که پام کوفتگی داشت...  
 اگه میشکست بدبخت بودم...عمو دستمو گرفت و بلندم کرد...  
 آبراهام تندی گفت میره ماشین و روشن کنه...  
 نفیس هم دست دیگمو گرفت: آقادر یوش اگه سنگینه مهزادورهان هستنا...  
 عمو- نه دخترم...خیر سرم ورزشکارما...دیگه زورم نرسه فنچول عمو رو بلندکنم که به درد هیچی نمیخورم...

فقط به حرفاش گوش میدادم...لبهام باز نمیشد....

حالم اساسی گرفته شده بود...

میدونستم اگه کیارشوببینم یا حرفی بزنه...

بازدعواداریم...خیرسرم امروز رفتم دنبال آمرخیرخودم ناکارشدم...

دکترم گفت زودخوب میشم...

گفت فقط چندروز استراحت کنم...

کوفتگی هام هم زودی خوب میشه...

بچها تاخودشب پیش موندن...

همشون مسخرم میگردن...عمووقتی فهمیدباپا تو صورت موتوریه زدم..

کلی ذوق کردوگفت به بابات رفتی...مهلا خوب متوجه کم حرف شدنم شده بود...

فرصت گیرنمیورد تا فضولی کنه...

منم ترجیح میدادم از حس جدیدی که دارم به کسی چیزی نگم...

چون میدونستم آخروعاقبت نداره...منوکیارش همیشه دنبال تلافی کردن بودیم...

هیچ وقت فرصت پیدایش احساس جدیدونداشتیم...

عموحواسش چهارچشمی بهم بودوبه سارا رو هم خبر کرده بودکه پیشم بیادو کمک حالم باشه....

نگاهم روساعت وپنجره اتاقم در حال دَوَران بود...

خبری از کیا نبود..عموعین خیالش هم نیست...

چیزعادیه براش...سارا بالبخنه کنارم نشست:خوبی بهار جون؟

سری تکون دادم وفنجون چای که دستم میدادوگرفتم:احتمالا خوبم...

– بی قراری انگار....

– انگار؟من کیو دارم که بی قرارشم بشم...

– تنها کسی که توخونه نیست آقاکیارشه...دل نگرون اون نباش...

– نه بابا... من دل‌تنگ آهورام..

باشی‌طنت ابرو بالا انداخت: این‌جور بنظر نمی‌رسه...

اخمی کردم: سارا!!!!

خندید و قُلپی از چایی رو خورد: بدمی‌گم بگو بدمی‌گی... ضایس دختر..

کتاب کنار موبرداشتم و سمتش پرت کردم: خفه....

خندید و چیزی نگفت... بهتر....

بدم می‌ومد به روم بیارن...

من که میدونم اون پسره خودخواه فقط دنبال سوژس تا از من آتو بگیره...

سارا فقط دهن لقی کنه... آمانشو می‌برم....

\*

یک هفته از اون اتفاق گذشت و خبری از کیارش نبود...

عمو هم دل‌نگرون و پراسترس شده بود...

از سمتی چند روزی شده که نمیتونستم بانیر و اناتماس بگیرم...

میترسیدم اتفاقی برای آهورا افتاده باشه....

ولی از سمتی خطری اونو تهدید نمی‌کرد...

تنهامشکلم نبود کیارش شده...

هیچ کس خبر نداشت...

تنها کسی که فکر می‌کردم خبر داشته باشه دوست صمیمی کیارش، حامی بود...

که همه گفتن هر دوشون باهم یه جا هستن..

چون حامی هم یک هفتس خونه نرفته...

آشوب درونم فراگیر تر از هر چیزی شده بود...

از سمتی ناآرومی عمو...

از سمتی میگفت هیچ اتفاقی نمیوفته...

از سمتی هم از یک هفته نبود کیارش تشویش درونشو بیشتر میکرد...

مسخره تراهر چیزی اینه که یه نفر عجیب رو مخمه...مهلا رو میگم...پایچم شده عجیب...

باورود زیبا عمونفسشورها کرد:سلام زیبا جان...

زیبا لبخندی زد:سلام آقادریوش...چی شد خبری نشد...؟

وبعدنگاهشوبه من که رو مبل تقریبا وا رفته بودم افتاد...

عموپارچ آب و برداشت ولیوان شیشه ای تا خیرخیره آب پرکرد...

اینقدر استرس داشت،لبه‌اش خشک میشدوهمش آب میخورد...

عمو - نه...خبری نشد...خودت خوبی نیما نیومه؟

زیبا سمتم اومدوهمونجورگفت:چرا امشب میرسه...یاسرخان گفت پیام پیش تو،خودش دنبال نیما میره....

کنارم نشست:خوبی بهار؟

سرموتکون دادم:مرسی...

- عزیزم نگران نباش...چیزی نمیشه که...أهورا جای امنیه...کیارش هم پیداش میشه...داریوش که میگفت

کارکیارش معلوم نیست چه جوره...

موهای بافته شدموعقب فرستادم:امیدوارم...

بازنگ خوردن گوشیم،هول شدم...عموسمتم اومد:اوناهاش...

ازجا بلندشدم وبه سمت موبایلیم رفتم..به شماره ناشناس نگاه کردم ودکمه اتصال وزدم...

- بهار؟

اخمی کردم وعموکنارم ایستاد...

من - شما؟

- پس بهاری...!فکرکنم پسری به اسم أهورا رو به خوبی بشناسی...

دستام یخ بست وموبایل از دستم سُرخوردوعموزودی گرفتتش...

روزمین سُر خوردم...وای خدای من.....دستاموروسرم گذاشتم وصدای عمو تو گوشم  
 پیچید: چــــی...؟! کجآ؟ فقط بلایی سر نوه من بیاد...  
 چشموبستم...وای نه خدا...خدانه...خواهش میکنم...أهورا!...  
 چه بلایی سرت اومده...دستی بازمو کشید: منونگاه کن...  
 چشموباز کردم...عمودستاشو دوطرف صورتم گذاشت: پیش زیبابمون...من میرم دنبال أهورا...  
 بعدهم به حرفایی بازیبا زد...هیچی نفهمیدم...فقط دیدم...  
 اسلحه شکاریشو برداشت...یه سری لباس بیرون زده از کوله هم، رودوشش بود و قبل رفتنش داد زدم: نه عمو منم  
 میام...  
 سمت پالتوم رفتم وشالم روهم روسرم انداختم: نرو عمو...  
 هرچی جون تو تنم بود و جوع کردم و دیدم...زیبا بین راه پالتومو کشید: نرو دختر خطرناکه بذار داریوش بره...  
 عمو جلو چارچوب در ایستاد: بهار بمون...قول میدم هرچی شد بگم...  
 جیغ زدم: نه عمو...تورو خدا منم بیر...  
 زیبا ابراز احساسات بود و مانع رفتنم میشد...  
 در سالن که بسته شد...صدای داد و فریادم صد برابر شد که زیبا ترسید...  
 ولی رهام نکرد...نگاهش کردم: جون بچت ولم کن...  
 بخدا اون تنها یادگاری که دارم...جان نیمات ولم کن...أهورا عین بچه نداشته زیبا...خواهش میکنم...  
 سرشوتکون داد: نه خطرناکه...  
 خودموباز تکون دادم که چون دستش رو پالتوم رفته بود...  
 پالتوم از تنم جدا شد و زیبا به زمین افتاد...  
 نگاهم به چوب لباسی جلوی در ورودی افتاد...  
 هرچه قدم هواسرد باشه مهم نیست...  
 أهورا از جونمم مهم تره...أهورا تنها یادگار آرشاس...  
 ...

من مسئولم در قبالتش...مانتو موازرو چوب لباسی برداشتم..  
 سیوشرت کیارش هم برداشتم وکتونی هامم دستم گرفتم....  
 تنها سوئیچی که خودنمایی میکردروهم برداشتم...  
 اینا در عرض چندصدم ثانیه صورت گرفت....  
 پریدم تو ماشین...در حیاط بازبود...خیلی هم خوب...  
 که عموبعدرفتنش نبسته..قبل خارج شدن زیبا...  
 پاموروپدال گذاشتم وازحیاط بیرون زدم...وقتی بیرون زدم...  
 خوب ماشین عمو رو دیدم...شماره رهام وگرفتم که همون اول بوق جواب داد:سلام..خانوم کونگ.....  
 فقط واسه ی بسته شدن دهنش داد زدم:کجایی؟  
 مکثی کرد:دانشگاه...  
 - ماشین داری؟؟؟؟  
 نه...  
 - رهان هم هست؟  
 - آره...همین الان کلاشش تموم میشه...چی شده بهار...  
 - من نزدیک دانشگاهم..سریع جلودر باشید...نیاز دارم بهتون...نمیخوام عمو موگم کنم...یه چنددقه دیگه جلوی  
 در دانشگاهم..زودبرسید...  
 - اوکی اومدیم...  
 گوشیوروی داشبردپرت کردم...  
 لعنت به من..نباید میذاشتم بره...  
 محکم روفرمون زدم...لعنت بهت کیارش که الان باید باشی ونیسی...  
 سرعتم بالا بودواحتمال اینکه تصادف کنم هزاربرابر...  
 ولی اینا مهم نبود..تنها جز مهم زندگیم توی خطرره....  
 جلوی در دانشگاه ترمزدموهردوشون بالاپریدن وقبل بسته شدن در حرکت کردم...



عمو همیشه با احتیاط رانندگی میکرد... سرعتش متعادل بود...

چراغ قرمزها رو رد میکرد... رهان ورهام هر دو لال بودن... سرفه ای کردم: آهورا رو دزدیدن...

نداشتن ادامه حرفم و بزخم و هر دو داد زد: چی؟

منم بر اثر فشار عصبی این یه هفته... صدامو بالا بردم: داد نزنید... نمیدونم کجاست... یعنی نتونستم بفهمم...

حالم بد شد... عمو دنبالشه... منم از دست زن عموم به هزار زحمت فرار کردم و میدونستم رهام تو چاه هم باشه

جواب تلفن میدم بهش زنگ زدم... نیاز داشتم با یه مرد برم...

رهام - کیارش کجاست؟

دندونامو بهم ساییدم: اون لعنتی بی فکر وبی خیال... معلوم نیست کدوم قبرستونی سرش گرمه.. یک هفتس خبری

ازش نداریم....

رهان - کی فهمیدید آهورا رو دزدیدن...؟

- همین امروز زنگ زد... من حدوداً چهار روز از آهورا بی خبر بودم... فرستاده بودمش پیش خالش اصفهان تا...

حرف تو دهنم ماسید... اصفهان... آهورا رو توی اصفهان دزدیدن؟... چرا عاخه؟ نیروانا چرا خبرم نکرد... وای

من... وای....

رهان - اصفهان چی؟ یعنی توی اصفهان دزدیدنش؟

رهام - آره دیگه... این هم گیج تازه یادش اومده.. عموت هم داره اصفهان میره... تندتر برو...

- من آدرس دقیق ندارم... فقط الان فهمیدم اصفهانه...

رهان - از بس باهوشی عقل گل...

نگاهش کردم که دهنشوبست و هیچی نگفت....

نفسمورها کردم... رهام با حرص گفت: بهار هوا به این سردی تومانتوی نخعی پوشیدی؟

دست راستمو سمت بخاری ماشین بردم: نمیفهمی میگم به زور از دستش فرار کردم...

اینقدر تقلا کردم که پالتوم از تنم دراومد... همینودم دست داشتم... نمیتونستم برم اتاقم کلاه و پوتین بیارم

که... آه...

رهان - آروم باش... هیچی نگو رهام...

\*

دستمومشت کردم ومحکم به دیوارزدم...  
 مشت دوم توی دست کیارش رفت...نگاهم کرد...  
 نفسام تندونامنظم شده بود...اشکام سُر خورد...  
 آخ اهورا..کیارش قدمی جلو اومد...  
 دستاش دورشونم نشست که با بی میلی تمام گفتم:برو کنار...به من دست نزن...  
 دستموازدستش بیرون کشیدم:تقصیرتوعه..تو...اگه اهورای من پیداش نشه...  
 کیارش به خداوندی خدا کاری میکنم که به غلط کردن بیوفتی....  
 نفسی عمیق کشید:توگوش بده به من...  
 با حرص وعصبانیت غریدم:نه توگوش بده...خوب تواون گوش های گرت ببر...  
 اهورا تنها یادگارعشق منه....  
 تنها یادگارکسی که دوماه باهش روزموشب میکردم....  
 فهمیدی؟من مگه سرپرست اهورا نیستم ها؟باید بهم میگفتی...باید...  
 اخمی کردودستاشو رومیزگذاشت:جلوی اون همه آدم سرم داد زدی لام تاکام چیزی نگفتم...  
 پس دهن گشادتوبیند...خوش ندارم عصبانی بشم...  
 با یه خیزسمتش رفتم وبقه لباسشوکشیدم:عصبانی شو ببینم چه غلطی میخوای کنی؟منومیخوای ازچی  
 بترسونی ها...  
 تک تک کلماتم از گریه ادا میشد...  
 خرابترازهرچیزی بودم...من چیزی برای ازدست دادن نداشتم...  
 تنهاچیزه با ارزشه زندگیم اهورا وبودوبس...مهم نیست..  
 اگه حسی به کیارش دارم والان دارم غرورشو پایمال میکنم...  
 مهم اهوراس که نمیدونم کجاست...نمیدونم حالش خوبه!...نمیدونم سالمه.....  
 دستاشو رودستم که رو یقش بودگذاشت:منونگاه کن بهار...

لحن آرومش هم نتونست کاری کنه... الان هم بغض داشتیم.. هم نگران بودم...  
 هم عصبی... فعلا نیاز داشتیم تمام حرصموسراین پسره غُد بی فکر خالی کنم... تنها کسی که باعث وبانیشه...  
 بازبونم لموتّر کردم وعقب فرستادمش: مگه اهورای من اسباب بازی دست توعه... هان؟ حال باباتو دیدی؟  
 چرخیدم وبه خودم اشاره کردم: حال منو چی می بینی؟ می بینی چشم روهم نداشتیم...  
 یه هفتس اینم... یه هفتس از تو و اهورا بی خبرم...  
 من مگه آدم نیستم لعنتی... اهورا بندجون منه... اهورا تنها چیزی که از دار دنیا دارمش... می فهمی اینارو یانه؟  
 تقریبا دادزدم: می فهمی کیارش؟!  
 زانو هام خام شدورو زمین افتادم...  
 – بادستام صورتمو پوشوندم... نمیفهمی که! تویی خیالی! برات مهم نیست... اگه بودمی فهمیدی اهورای من بازیچه  
 نیست... بازیچه تو و کارت نیست...  
 صدای گریم کل اتاقو گرفته بود...  
 حضورش و بروی خودم حس کردم...  
 دستامواز روی صورتم برداشت: به جون تو قول میدم نجاتش بدم... این اتفاق به خاطر من افتاده...  
 قول میدم بهار... قول میدم فداتشم... گریه نکن... من درک میکنم چه حالی ای!... ولی گریه نکن...  
 خودمو تو بغلش انداختم... دستشودور حلقه کرد: هیس... گریه نکن..  
 موهای چسبیده شده به صورتم جدا کرد: گفتم قول میدم... نگفتم چون میدونستم این حال میشی...  
 نگفتم چون طاقت گریه وبغض تورو ندارم...  
 سرم توی سنیش مخفی شد و صدای گریم رفته رفته کمتر شد...  
 دستش زیر پام رفت و بلندم کرد... روتخت گذاشتیم... پتورو بالا کشید: یه کم استراحت کن... باباگفت این یه هفته رو  
 بد گذروندی... ببخشید... فقط همینومیتونم بگم..  
 دستمو گرفت و گفتم: کیارش، اهورا رو نجات بده... تورو خدا...

پیشونیمونرم بوسید: چشم... قول بده دیگه گریه نکنی... من هرکاری بتونم میکنم... جونمم از دست بره فدای سر توو آهورا...

چشامو بستم: کیارش نتونی کاری کنی... خودم دست به هرکاری میزنم تا آهورا رو نجات بدم....

لبه‌اش که به چشمم نشست...

قلبم فروریخت از این همه نامهربونی باهاش کردم واون خودشو کنترل کرد....

قلبم فرو ریخت از این که گفتم کیارش بی فکره ومعلوم نیست سرش کجاگره....

باید میگفت بهم... وقتی به جایی که عمورسید رسیدیم...

دیدم چند نفر عموروبردن... به دنبالش رهان ورهام ودر آخر من....

وقتی کیارش و دیدم تعجب کردم... ربطش با دزدیده شدن آهورا رو نمیدونستم....

وقتی لب باز کردوگفت به خاطر اون آهورا رو دزدیدن وفکر کردن آهورا پسرشه...

هیچی برای گفتن نداشتم... جز اینکه چرا مگه چی شده؟ وقتی گفت روزی که من تصادف میکنم...

موتوری قصدزدن منو داشته وبه همراهش قرار بوده ماشینی که پشت سرمن بوده...

وقتی رو زمین میوفتم جمع کنن ومنوبدزدن که نتونستن...وبین منو آهورا... آهورا رو انتخاب میکنن..

وروز عروسی نیروانا دقیقا چهار روز پیش آهورا رو وسط عروسی میدزدن وتا آخر عروسی متوجه نبود آهورا

نمیشن....

وقتی هم که متوجه میشن چه بدرد میخورد آهورایی وجود نداشت....

کیارش گفت توی مأموریت جدیدش فهمیده جاسوسی بین خودشونه وکسی که آهورا رو دزدیده مربوط به همون شخصه..

برای اینکه دهن کیارش بسته بشه...

به کسی قضیرو نگه.. آهورایی که فکر میکردن پسرشه ومیدزدن...

وقتی عمورسید از کجا فهمیدن آهورا اصفهانه؟....

کیارش گفت اون جاسوس لعنتی موقع صحبت من با بهار دقیقا کنارم بود....

متوجه شده که بهار گفته نیروانا دنبال آهورا میادوبه اصفهان قراره برن..

تنها واکنش من بعد شنیدن حرفای کیارش عصبانیت تمام بود...

جوری توی صورتش زدم که هنوز جاش مونده...

به زور منو ازش جدا کردن...هیچی نمی گفت....

کنترل مواز دست داده بودم...اولین بارم بود دست روی کسی بلند میکردم..امیدوار بودم که کیارش درکم کنه...

دستهاش با آرامش بین موهام می رفت....

خیلی وقت بود که دیگه از اینکه کسی دستش عین مگس بین موهام بره بدم نمیومدم....

از زمانی که ارشا دستاش موهامونوازش کرد..دستم بالا اومد و روی دست کیارش نشست...زیر لب آروم گفتم: کیارش؟

– جان؟

– نمیخوام پیش ارشا شرمنده بشم..

– قول دادم بهار..قول دادم...از جونمم مهمتره آهورا....

دستمو گرفت و گفت: به خاطر آهورا دوساعت هم شده بخواب..

– باشه...\*

صدماو آروم کردم: گوش بده...من بچمو میخوام...چیکار کنم؟

– توی اتاق کنار..یه میز هست...کشو اول که باز کنی یه پاکت سفیده...

اون مدرک و میخوام...تا شب وقت داری...فهمیدی؟

با دادی که زد..گوشیم همراه دستم لرزید....

اشکها موکنترل کردم: باشه...بگوساعت چند...من میام...بخدا تنها میام بدون کیارش...

– خوبه....

– میشه صداشو بشنوم؟

– کسرا بیارش....

چنددقه بعدصدای بغض دار آهورا توگوشم پیچید:الو بهارجون...

دستمورو دهانم گذاشتم که صدای گریم همه جارونگیره...آروم گفتم:خوبی آهورا؟اذیتت نمیکن؟

– چرا....منومیزنن...چوون همش تورو میخوام...

– امشب میای پیشم نگران نبا...

ادامه حرفم توی بوق های پشت هم خلاصه شد....

دستم مشت شدوآب دهنمویربغض قورت دادم...

باید میرفتم داخل اون اتاق لعنتی....

قدم تندکردم...ازکنارعمو که رو کاناپه خوابیده بودگذشتم...

وارد اتاق شدم...چراغ قوه گوشیموروشن کردم....

نگاموبه میزانداختم...به کیارش گفتم اگه نتونی کاری کنی خودم دست بکارمیشم..

هی صبرکرد...تهش باس خودم یه کاری کنم...جلوتررفتم....

کشو رو آروم بازکردم...پاکت سفیدوبرداشتم.....

باقدمهای آروم به اتاقم برگشتم...نفسمورهاکردم....

رهان ورهام فردا اون روزی که اومدیم به تهران برگشتن وکیارش وجود آدم بیشتروجایز نمیدونست....

کیارش لعنتی هم سعی میکردجلوی چشم نباشه تاهی نپرسم چی شد چیکارکردی....

میدونستم فقط یه مشت حرف وچرت وپرت تحویلیم میده..

الکی تو دهن همه سرگردمهرزاد پیچیده....

این اگه بلدبودکاری کنه که تا الان زن میگرفت نه که عین پیرپسرا بشه....

لبخندی زدم وخوشحال ازاینکه قراره آهورا رو ببینم...

رو تخت درازکشیدم....دستای یخ زدم وزیرپتومخفی کردم وچشاموروهم فشاردادم...

أرشا نگران نباش امشب آهورا رو پیش خودم میارم...من نمیذارم بلایی سر آهورا بیاد....

متأسفم که مراقبش نبودم...بی احتیاطی محض ومن کردم...

\*

با صدای دینگ دینگ موبایلم چشم باز کردم....

با چشمای نیمه باز به پیام نگاه کردم: نیم ساعت دیگه بیا ویلای روبرو درش بازه....

سریع بالا پریدم... مانتو مونتم کردم...

سیوشرت دو خط کیارش هم روش پوشیدم... نفسی عمیق کشیدم: آروم باش بهار... آروم...

دوتا دیگه نفس عمیق کشیدم... دستمورو دستگیره گذاشتم که در باز شد و نگام به کیارش افتاد و مشکوک گفت: کجا میرفتی؟

اخم کردم و با تنه از کنارش گذشتم... کلاه سیوشرت و کشید: کجا بهار...؟

– میخوام برم بیرون ولم کن...

– کجا؟

برگشتم و باخشم گفتم: تو دهاتون بیرون کجاست ها؟ مهمونیه؟ یا شهر بازی؟

دستشوروشونم گذاشت: باشه باهم میریم...

بعد جلو تر راه افتاد که گفتم: خوشم نیامد مزاحم داشته باشم..

دستمو کشید و هر دو توی حیاط خونه ای که درست روبروی اون ویلا ساکن بودیم برد...

دستموبا چندش از دستش بیرون کشیدم: اجازه دادم دست به من بزنی؟

– تو میدونی توی خطریم... واس من ناز میکنی؟ داد میزنی؟ هان؟

سرمونزدیکتر بردم: بتوجه؟ من آق بالاسر نمیخوام مفهمومه؟

گنگ نگام کرد... انگشت اشارموبه کنار سرش زدم: توی مخ پوکت اینو ببر... بهار همیشه تنها بوده... تنها هم

میمونه... نیاز به کمکت نیست پسر عمو...

– چتونه چرا داد میزنی ها؟

نگاهمو بهش انداختم: جلوی دوستتو بگیر... بدم میاد هی پاپیچم میشه!

حامی قدمی جلو اومد: هیس درست نیست توی حیاط باهم دعوا میکنید... کیارش جان تو برو من حواسم به

بهار خانوم هست...

کیارش باعصبانیت سمت در حیاط رفت وبا تموم زورش بست ورفت....

پوزخندی زدم وحامی گفت:بهارخانوم میدونم رو شما فشارهست ولی کیارش بهتر از شما نیست...

درکش کنید...اینقدر باهم بحث نکنید درست نیست...اونم دل نگرونه....

باید این آقای بالا منبر رو هم بفروسمش بره...دستموروسرم گذاشتم وکه حامی با ترس گفت:خوبید بهارخانوم...

– فکر کنم فشارم افتاده میشه یه لیوان آب قندبیارید؟

چون حالتیم کاملا واقعی بودوبه دلیل ترس رو برو شدن اون مرد دستام یخ بودولبهام به خشکی میزد...

زودی داخل خونه رفت...منم دروباز کردم وبایه جهش به سمت وبلا دویدم...کناردیوار ایستادم....

نفسموباترس خلاص کردم...درویلا رو آروم باز کردم...

باقدم های لرزون واردحیاط ویلاشدم...

دستموروقلبم گذاشتم ونفس های منظمی کشیدم...

آروم باش...چندقدم دیگه مونده...دربعدی هم باز کردم...

نگاهم به یه خونه خالیافتاد...تنها آهورا بود که رو صندلی نشسته بود..

کسی هم نبود...سمتش دویدم:آهورا خاله خوبی؟

دهنشو بسته بودن...دستم رفت تا بازش کنم..که صدای مردی اومد:به به بهارخانوم...همسر آقای کیارش که نیستی؟ پس چه جوهره آهورا هم پسر توعه هم پسر کیارش؟ یه مسئله غیرقابل حله!

ایستادم وبرگشتم...سیوشرت رو باز کردم...پاکت رو پرت کردم:بیا این لعنتی بگیر دست از سر منو آهورا بردار...فهمیدی؟

سمتم اومدوپاکت رو برداشت:عجب مامان کوچولویی هم هستی!

عقب رفتم وجلوی آهورا ایستادم:میخوام برم!

– میری...زمانی که چک بشه مدارک درست!

– زود چک کن من باید برم...

ازکناربه آهورا که عرق رو پیشنویس نشسته بودنگاه کردم...لبخندپراسترسی زدم:آروم باش الان میریم...

قطره های اشکش روی پیرهنش میریخت...دستاشوگرفتم:گریه نکن خوشگلم...میریم...



چندتا مرد از کنارستون بیرون ریختن واون مرد اصلیه پاکت رو باز کرد...  
 همونجورهم سمت من میومد... کاغذ اول ونگاه کردواخمی کرد..  
 نفسم توی سینم حبس شد... دستموتوی جیبم بردم...  
 دستم به تیغه تیزی برخورد کرد... فهمیدم چیه... اون روز کاووس بهم تیغه جراحی شو هدیه داد....  
 چون از رنگ و طرحش خوشم اومده بود... چرا توی سیوشرت کیارشه؟....  
 آها قایمش کردم تا اهورا نبینتش... برگهارو زمین انداخت: منوخر فرض کردی دختره کثافت...  
 قدمهاش تندشد.. چاقوجراحی فشردم... سمتم بیشتریشتر اومد....  
 روبروم واساد: انتظار داری الان بذارم بری؟ کورخوندی کوچولو..  
 بعدبلندگفت: کسرا بیا پسره وببره....  
 چاقورو بیرون کشیدم ودرست کنارگردنش گذاشتم: اهورا پاشو...  
 اون مردها سمتم اومدن که گفتم: یه قدم دیگه جلو بیاین... میکشمش...  
 یالا به این کودنهای بگو بکشن کنار... وگرنه اساسی شاهرگتومیزنم تا به خدا نزدیکتر بشی....  
 لب باز نکرد که کنارگوشش دادزدم: زودباش...  
 قوی هیکل وخیلی قد بلند نبود... کارمنورا حتر میکرد... تیغه چاقورو فشار دادم که گفت: نیاید جلو...  
 نگاهی به اهورا کردم: خاله بیا ...  
 اهورا باترس کنارم راه افتاد ومن گفتم: درضمن کوچولو هم تویی بی عرضه....  
 نگاهی به مردی که جلوی در بود کردم: بکش کنار نفله....  
 عقب نرفت واسلحشوبالا آورد که بُرش کوچیکی رو گردن مرده زدم که دادزد: وحشی... موسی برو کنار....  
 من - اهورا درو باز کن...  
 اهورا درو باز کردم ومن بازانو به کمر مرد زدم: هنوز منوشناختی...  
 وارد حیاط شدیم... نگاهم به بوتهها بود که تکون میخوردن....  
 اخمی کردموبار یزینی نگاه کردم: ازاون غول بیابونیات این بیرونم داری؟  
 - نه...

باپرش یه شخص کاملا مشکی پوش ترسیدم و مردرو سمت خودم کشیدم: نزدیک شید میکشمش... آهورا بیا این ور مرد روبروم که تماما مشکی پوشیده بود برگشت...

به کیارش نگاه کردم و مردو سمتش هول دادم: عرضه هیچی نداری...

دست آهورا رو کشیدم: تحویل تو... تا الان توی دوتا مأموریت کمکت کردم..

باید به من درجه بدن نه توعه مف خور...

غرید: بهار!!!

از ویلا بیرون زدم... سوئیچ و توی جیبم فشردم... آهورا دستم و فشار داد: خاله؟

نگاهش کردم. چه قدر دلتنگش بودم... چه طور از خودم دورش کردم...

دستاش باز شد و من به آغوش کشیدمش: ببخشید... نباید میذاشتم بری...

دستش دور گردنم حلقه شد و با صدای بلند زیر گریه زد: خاله منو از خودت دور نکن... خیلی ترسیدم...

آروم کمرشو نوازش کردم: باشه عزیزم... گریه نکن... هیس..

سوار ماشین شدم: عه بسه دیگه گریه نکن... بریم یه هتل خوب... نه اول بریم لباس بخریم... بعد بریم هتل... امشب

و اینجا بمونیم فردا بریم تهران.....

– خاله عید کجا میریم؟

– هر جا شما بخواین!

– نمیدونم..

– بعدا باهم فکر میکنیم...

لبخندی زد و رو صندلی شاگردنشست و گفت: برو خاله که گشمنه....

– مگه اون بیشرفا غذا بهت نمیدادن!

– چرا ولی یه غوله بود نصفه غذا عه منم میخورد....

– جاییت درد نمیکنه... کجاتو زدن؟

– هیجا... اون مرده گفت بهت بگم که میزنم تا بترسی...

دستام دور فرمون محکمتر شد: کثافتا....

\*

بالبخندنگاهش کردم که چرخید:خوبه خاله؟

– بلی برازنده پسر خوشگل من هست...

– توهم خوشگل شدی...اون آقاهه داشت نگات میکرد....

برگشتم ونگاهم به مردپشت لباس های مردونه افتاد....

نیم بندلبخندی زدکه اخمی کردم وطرف هم نیشش بسته شد.....

کارت بیرون کشیدم....چنددقه فکرکردم...رمز کیارش چی بود؟....

آهان....مرده رمزوزد وخداروشکر کارت عابركیارش توی داشبردبود....

تا خرخره پرپول ومفت خوری عجیب میچسبید...

دستی دستموگرفت ولبخندم عمیق شد...

چه قد کمبودشوداشتم...دلتنگ حضورش بودم...

چندوقتی هست که اساسی نچرخیدم وباخنده وشوخی غذاورو توی رستوران شلوغ نخوردم....

به ساعت نگاه کردم....دقیقا10شب رو نشون میداد....

تنها به عمو یه پیام دادم که خودم تهران میام ونگرانم نباشه وبعدهش گوشیمو خاموش کردم...

باهم وارد رستوران شدیم...

بوی غذا چنان توی مغزاستخون وبینیم پیچیدکه ضعف کردم وباهم میز وسط رستوران وبا باروبدیلیمون اِشغال

کردیم....

گارسون لبخندی زد:خوش اومدیدبفرمایید...

من – سلام بی زحمت زرشک پلو بامرغ...

لبخندی زدوسمت آهورا چرخید:سلام کوچولو خوشتیپ چی دوست داری برات بیارم؟

آهورا خندید:سلام آقا....من اممم نمیدونم...یه چیز خوشمزه....ولی حتما نوشابه داشته باشه....

– همین که مادرت سفارش دادومیخوری؟

– بله... ماهی هم باسیب زمینی سرخ کرده هم میخوام...

– الساعه... قربان...

گارسون رفت و آهورا گفت: تو واقعن بهت میخوره مامان من باشی؟

خندید: چرا که نه... هر دو مون خوشگل و خوشتیپیم هستیم... مگه بده؟

خندید و با ذوق گفت: یعنی تو مامان من میشی؟

تک خنده ای زد: دیوونه... هر چی عشقت کشید میشم...

– میشه پس بگم مامان بهار؟

سرموتکون دادم: اگه دوست داری بگو...

– مامان بهار؟

خندیدم و با خنده گفتم: جون؟

– واییی خیلی بهت میاد...

بلند خندیدم که اونم خندید و نگاهاسمتمون چرخید...

آهورا برگشت و نگاهشون کرد... سرموپایین انداختم: بیخشید...

ریز خندیدم... آهورا گفت: کار بدی کردیم مگه مامان؟

مامان؟ حالا که فکر میکنم.. چه کلمه غریبی...

آهورا هم عین من از وجود مادری بهره بود... باید جوری باشم که تموم خواستههایش و برآورده کنم...

– مامان بهار؟

نگاهموبالا کشیدم: هوم؟

– عمو کیارش گفتی واومدیم اینجا؟ کاش بود...

اخمی رو صورتم نشست: نخیرم...

چشاش گردش: باشه...

باقرار گرفتن بشقاب سفید زرشک پلو بامرغ...

دل‌م مالش رفت و دستامو بهم مالوندم: یه هفتس درست حسابی غذا نخوردم....

گارسون – چیز دیگه ای نیاز ندارید؟

لبخندی زدم: مرسی... خسته نباشید..

به آهورا نگاه کرد: شما چی آقا کوچولو؟

آهورا – ممنون از لطفتون...

اهوع... قربون اون زبون خوشمزه بشم من....

نیشمو بستم و خوشحال بودم از این ادب و وقار آهورا که از همین کوچیکی بدجور به دل میشست...

باهم شروع به غذا خوردن کردیم...

من خجالت و کنار گذاشته بودم و تنها چیزی که الان در این ساعت مهم میدونستم... رفع گشنگی بود...

نفسی عمیق کشیدم: خرج رودست کیا گذاشتما...

آهورا نگاهی به نوشابه من کرد که اخمی کردم: من باید تورو از این عادت ترک بدم... خیلی بده....

دندوناشو نشونم داد و من نوشابمو سمتش گرفتم....

من به خاطر گاز زیاد نوشابه و اثرات و مضراتش زیاد ازش خوشم نیومد...

ولی با مرغ دوغ نمی چسبید....

البته من هم لیمونادمیخوردم...

ولی بازم گاز داشت و اذیتم میکرد....

آهورا اوایل سرشام و ناهار دوتا لیوان نوشابه میخورد.. فعلا تو ترک بودمثلا....

از رستوران بیرون زدیم...

دستامو توی جیب پالتوی بنفشم بردم...

آهورا کنارم قدم برمیداشت... فکر به آینده آهورا همیشه خنده روی لبهام میورد....

میگفت عاشق مهندسی ساختمانه...

کلا از ساخت و ساز و برق خوشش میومد..

همیشه با پریز برق درگیر بود...

گاهی اوقات ماشین های اسباب بازی که خراب میشد و خودش درست میکرد و کلی هم ذوق زده میشد..

چند سال بعد که بزرگ بشه و تموم تلاشمو ببینم...

عجب لذتی داره.... لبخندی زدم و آهورا بالا پریدم: بهار جون از اون بادکنکهای برام میخوری؟

من - وایسا...

چرخیدم سمت خود پر داز و مقداری پول نقدی گرفتم و سمت آهورا خم شدم: برو بخور... برای منم بخور...

- واقعا؟ تو هم میخوای؟ هر رنگ گرفتم اشکال نداره..

- نه عزیزم.. برو...

- میشه از اون پشمکها هم بخرم؟

- آهوم برو... من اینجا وایمیستم تا برگردی..

دستش دور گردنم نشست و لپمو آب دار بوسید: خیلی مامان خوبی ای...

بعد هم تندی رفت.. دستمو رو جای بوسش گذاشتم و تک خنده ای زدم و در ادامه صدای خندم بلند و بلند تر شد.....

چند دقیقه بعد بادو تا بادکنک های بلند پیچ پیچ قرمز و زرد و دو تا پشمک سمت اومدم: وای بیا خاله... نگاه چه بادکنکه

بلنده؟ هم قدم توعه...

خندیدم: منو با، بادکنک مقایسه میکنی...

- مقاله چیه؟

بلند خندیدم: مقایسه....

دستمو کشید: حالا بیا بریم...

انگشتم به پشمک میچسبید و آهورا هی بهم میگفت کیفیت یا بقولی کثیف....

سوار ماشین شدیم.... کفشهاشو از پاش در آوردم و چهار زانو روی صندلی نشست و کمربند بوستم: بادکنکتوبده بذارم

پشت...

- باشه...

پشمک من هم دستش گرفت وباخنده نصفیشو بالا لبم چسبوند:سلام بابابزرگ....  
 خندیدم....دستای چسبونکیشو کنار صورتم گذاشت:وای بهار چون نگاه دستام چی جوری شده...  
 – بله الان هم به صورتم زدی...پس توکتیفی نه من...  
 ماشین رو راه انداختم و تا رسیدن به هتل آهورا به ریزحرف میزد..  
 واس عید ذوق داشت...میگفت میخواد تا خود 13 بدر و بیرون باشه و خسته بشه...  
 اخرهم خمیازه ای کشید و گفت:مرسی خاله نه یعنی مامان...خیلی خوش گذشت...  
 – تومجبور نیستی منو مامان صدا کنی هرچی دلت خواست،اگرم به من مامان نگي من مامانت میمونم....  
 باون لبهای شیرین شده از پشمک گونموبوسید و پایین پرید....  
 لعنتی من چه جوری هتل بگیرم شناسنامه ندارم...  
 دستموسمت جیبم بردم...  
 دعا دعا میکردم عین همیشه که کارت ملیم توی جیب مانتوعه کارمه توهمون باشه...  
 مانتومواز پلاستیک بیرون کشیدم....  
 باخوشحالی کیفم و کیسه لباس هاموبرداشتم...  
 ماشین وقفل کردم...سمت هتل رفتیم....  
 به اتاق کاملا دنج و تمیز گیرمون اومد..  
 البته کل هتل از تمیزی برق میزد...  
 آهورا وقتی حموم کرد زودی به خاطر خستگی خوابش برد...  
 زبردوش حموم به کیارش اجازه خطور به افکارم دادم....  
 الان عصبانیه میدونم...اگه دم دستش بودم دوگوله بخاطر کارم حرومم میکرد....  
 موهاموشستم...  
 یاد روزی افتادم که دنبالم کرد و تموم محتوای سینی روم خالی شد و توی حموم با طمعینه موهامو کف مالی  
 میکرد...  
 کیارش خیلی مهربون و خوب بود..

ولی گاهی اوقات ازش متنفر میشد....  
 عین همین اتفاق...بی عرضگیش...آخرهم خودم اهورا رو نجات دادم....  
 یادم باشه هر وقت دعوا مون شد هی توسرش بزنم....  
 که من اهورا رونجات دادم....خندیدم...زیر لب اسمشو صدا زدم...  
 یه پسر کاملاً غیرقابل پیش بینی و تاحدی پر ابهت و جذاب...  
 تکیه گاه امنی بود...ولی توی دلم آشوب برپاست...  
 دلبسته شدن کیارش به من جز محالاته...  
 یاشاید من تلاشی نمیکنم که اینقدر ناامیدم....  
 ولی معنی نداره...وقتی میدونم اون پسر غدوتغس تنها فکر خودشه تلاش بیهوده چه فایده...  
 سرم که بالشت رسید...  
 یاد آهنگی که خونده بود افتادم...به شدت از آهنگ خوشم میومد...  
 عجیب آرامش بخش بود...نمیدونم لحن کیارش پر آرامشه یا...!!!!  
 پوفی کردم و چشمم رو هم فشار دادم..همش کیارش! کیارش....  
 ول کن بابا اون بدبختوچی از جونش میخوای بهار...  
 فردا رو داشته باش که وقتی شب به تهران برسی پدرتو در میاره...

\*

من - عمو باز کن...

عمو آرام گفت: باشه...برو اتاقت میام اونجا...

- باشه عمو...

در که باز شد... با اهورا دویدیم... کفشها مواز پام در اوردم: اهورا برو اتاق من...

خوراکی هارو توی یخچال چیوندم.. پله هارو بالا رفتم...



که در اتاق کیارش باز شد.. نفسمو حبس کردم...

پشت مبل های طبقه بالا پریدم...

که لباسم به دسته مبل گیر کرد و تلیپی افتادم...

چشامو با درد بستم.... خدا نه خدا نه... وای خدا.....

چشامو که باز کردم یه آدم ناشناسو دیدم....

دستش روی شونم بود و من برعکس داشتم نگاهش میکردم..

پاهام رو مبل بود و سرم روزمین اون هم دوزانو رو پاش نشسته بود....

چشام گرد شد: تو تو خونه عموعه منی چرا ها؟

– هیشش آرام.. سلام بهار خانوم... نیما هستم....

نفسمو با حرص خالی کردم: خیر نیینی فکر کردم کیارشی...

– کیارش که توحیاط بود...

بدنم که بالا اومده بود باز پخش شد: توحیاط؟ پس چرا من ندیدمش؟

– والا من دیدمش داخل ماشین آقا داریوشن... متوجه نشدین حتما...

دستم بالا اومد و محکم توی سرم کوبیدم: بدبخت شدم....

– چی شده؟

سرم سمت راه پله چرخید... نگاهم کرد..

چشمای خوشرنگش تیره تر از هر وقتی شده.... سمتم اومد.... نیمانگاهی به من ونیما کرد، نیما هم

گفت: پالتو بهار خانوم به دسته مبل گیر کرد افتادن اومدم کمکشون...

این چه ادبی حرف میزنه....

از همون پایین به قد و بالاش نگاه کردم....

شلوار ساده کشی طوسی...

با تیشرت آبی...

موهای ساده مشکی...

چشمای قاب گرفته شده با عینک طبی سفید که خیلی خیلی بهش میومد....  
ابروهای کوتاه و برابر با چشمای قهوه ای خیلی روشنش که تقریباً عسلی میزد...  
دماغ معمولی...

لبهای کوچیک و کمی درشت....

در کل خوب و خوش چهره بود....

باز به کیارش نگاه کردم...

موهای میسی رنگش پریشون، دکمه بالای تیشرتش باز...

چشاش خستگی بیداد میکرد....

ولی باز هم جذاب و گیرا بود...

دستامو گرفت و بلندم کرد....

بعد هم خیلی شیک به سمت اتاقش حرکت کرد: نیما هر وقت اتاق اومدی چراغ خواب و خاموش کن.  
\_ باشه...

با چشمای ریز شده به کیارش نگاه کردم....

وقتی وارد اتاقش شد روزمین وارفتیم: بدبخت شدم نه؟ این آرامش قبل طوفانه!

\_ چرا نصفه شبی عین دزدای راه میرفتید...

نگاهش کردم و چنان اخمی کردم که گفت: ببخشید منظوری نداشتم...

از جا بلند شدم... دستموبه پالتوم کشیدم: زیبا جون کجاست؟

\_ خوب معلومه خوابه!

\_ کجا؟

یهو فهمیدم چی گفتم دستمو جلودهنم گذاشتم....

خوبم معلومه و ر دل عموم دیگه....

عمو فعلاً یه صیغه بین خودش و زیبا جون خونده بود....

قرار شد توی عید جشن کوچیک خودمونی بگیره...بعدهم عقد کنن....

نیماخندید:من چندروزی اینجام ولی وقتی داریوش خان وکیارش اومدن شما نبودین..مامان گفت که میاید همراه اونها...

من - شرمنده که بهت خبر ندادم نیام...

خندیدوسمتم اومد که یه قدم عقب رفتم...

صدای خندش بلندتر شدومن باختم گفتم:زه رمار...ببندنیشتو...نه به ادبی حرف زدنت نه به پروییت...

دستشو جلوی دهنش گذاشت تا بلندتر نخنده..آروم گفت:من بی خطر م...

-اولش همه مردا بی خطر ن...

بعداز کنارش گذشتم...

پسر خوبی بود...

برعکس کیارش حرفام حرص نمیخورد میخندید و حرصم در میومد....

وارد اتاق که شدم...عمو همراه زیبا جون و آهورا دیدم..

من - به به می بینم لیلی واما مجنون هم اینجان...

زیبا - سلام دخترم خوبی؟خوش اومدی...

تعظیمی کردم:نوکر م زی زی جون...

عمو - بهار.....!!!!

زیبا جون خندید:چیکارش داری داریوش!؟

زیبونمو واس عمو در آوردم:یک هیچ به نفع من...

واس عمو گفتم که کیارشو دیدم چیزی نگفت...

اونم گفت واسا بعدا حسابتومیرسه....

آهورا وقتی فهمید کیارش بیداره...

پیش کیارش رفت....

واس عمو گفتم که چیکارا کردم...  
اونم اول عصبانی شد ولی بعدش گفت آفرین...  
لبخندی زد... هر دوشون به سمت اتاقشون رفتن...  
لباسهام عوض کردم... از اتاق بیرون زدم که صدای آهورا که با خوشحالی چیزی و تعریف میکرد شنیدم...  
کنار در اتاق کیارش ایستادم...  
آهورا - وای عمو با مامان بهار رفتیم پشمکم خوردیم.. بادکنک هم خریدم.. تواتاق بهار جون..  
کیارش - نگفتی عمو کیارش تنهاس وروجک...?  
- چرا گفتم... ولی نه که تو تهنایی گفتم به عمو کیارش گفتی که اومدیم اینجا...  
مامان هم اخم کرد {صداشو یه کم کلفت کرد و ادامه داد: نخیرم...  
کیارش خندید: من بعداً حساب این بهار رو میرسم...  
- خوش میگذره؟  
هیینی گفتم و برگشتم... به نیمانگاه کردم...  
من خودم یه سرخر به اسم کیارش دارم اینم اضافه شد... بالبخندنگاهم کرد: به ادامه کارتون پردازید...  
اخمی کردم و گوشموباز چسبوندم به دراتاق کیارش...  
نیما با خنده نگاهم میکرد و من با اخم زل زده بودم به چشمای شیطونش...  
کیارش - پول از کجا آورد اون بهار؟  
آهورا - یه کارت تو داشبرد ماشینت بود...  
- دختره بیشعور... تموم کارتم فقط خالی کرده باشه...  
- به مامان من فحش دادی؟  
کیارش خندید: نه به دختر عموم فحش دادم...  
آهورا - آهان به مامان من فحش ندیا...  
لبخندی زد و به نیما نگاه کردم: چیه به من نگاه میکنی!  
- اجازه بدید میخوام برم بخوابم...

– بیابرو من که جلوتونگرفتم..

– ولی جلوی دراتاق رو گرفتید...

ایشی گفتم وازجلوی درکناررفتم وگفتم:به کیا چیزی نمیگیا...

لبخندی زدومن به سمت راه پله ها راه افتادم..

\*

به حرکاتش نگاه میکردم....

رومبل نشست...بعدبازپاشد....

رفت لپتابشوآورد...نشست...بعدپاشد....

سیم شارژرلپتابشو آورد....

بعدنشست...بعدپاشد...به سمت کنترل تی وی رفت...

بعدنشست...خواست پاشه که زیباجون گفت:چته پسر...بشین دیگه...چشام چپ شد هی نگاهت کردم....

خندیدم وکیارش بااخم چشم غره ای بهم رفت ومنم اخم کردم....

یه هفته ازتموم اتفاقات میگذشت....

کیارش باهام حرف نمیزدومن هم بانیما واهورا سرگرم بودم...

فردا عیدبود...قرارشده هممون دسته جمعی عیدرو توی خونه باشیم...

یعنی فقط سال تحویل رو ها....

وگرنه عید که عشق وحوال خودشو داره....

کیارش کلابد اخلاق وسگ اخلاق شده بود....

اهورا هم زیاد به پروپاش نمی پیچید بانیما بازی میکرد....

که کیارش هم حرصی میشد ودوتا نفس آتشین میکشیدومیشست....

نیما ازپله ها پایین اومدوگفت:بهار؟

نگاهش کردم و موز رو دولپی توی دهنم چپوندم:هان..؟

خندید:من لباس نخردم...باهم بریم خرید؟

موز رو قورت دادم:نوکرت مامانت داریوش خان کبیر...

زیبا جون – عه بهار جون...

عمو خندید...من گفتم:با کیارش برو...اونم نخریده...

سلیقش هم بسی مزخرفه...لباسای توتنشو می بینی از وقتی من اومدم توی این خونه اینا رو داشته...بدبختا پوسیده شدن...

همه آروم خندیدن و کیارش گفت:من مثل شما نیستم..کارت بانکی طرفو بردارم برم خریدو عین خیالم نباشه... من – پولتو میدم باو خسیس...

کیارش – درضمن نیما خان خودش هم پا داره هم دست هم چشم...تنها میره خریدشو میکنه ومیاد....

از جابلندشدم و لبخند حرص درازی زدم:داره که داره...حداقل عین تو نمیچسبه توخونه مگس پپرونه....

منم باهاش میرم خرید...خیلی هم خوش سلیقه عم...

کیارش با اخم نگاه کرد:تالان که میخواستی منو بفرسی باهاش!

چشمکی زدم:فکر کردم که خودم هم شاید چیزی بخوام با نیما برم بهتره تا باتوعه غرغرو برم...والا

بعد سمت نیما برگشتم:برو بپوش بریم..

به عمو نگاه کردم:عمو سوئیچ ماشینتومیدی؟

عمو – رو جاکفشیه...اگه اومدی خونه دیدی منو زیبا نیسیم نگران نشو...یکی از دوستاش شام دعوتمون کرده...

من – اوکی عمو..منم با نیما بیرون غذا میخورم...أهورا هم فردا صبح میاد....

عمو سری تکون داد و خوب متوجه حرص کیارش شدم...ولی به درک...بسوز پسره غدلجهاز....

نیما باخنده گفت:چرا این بدبخت و حرص میدی؟

پا رو پله برقی گذاشتم:به من چه..خودش گیرمیده...منم حال میکنم جوابشو بدم آخرم کم میارها....ولی دهنشو باز میکنه....

خندید:پسر خوبیه...ولی خیلی خشک و تعصبی...

شکلکی دراوردم: این سیب زمینی بی رگ تعصبیه؟ نبین داد میزنه یعنی تعصب و غیرت داره.... عین سیب زمینی نرسیده سرزمینه...

تک خنده ای زد: ولی خیلی هواتوداره... اذیتش نکن...

– تو توی این مدت کم چه نوع هواداری ای از سمت اون کیارش دیدی؟

– حالاع بماند.. مردونس...

اخمی کردم....

ایستادم و برگشتم: عه مردونس...

پس برو بهش بگو بیاد مردونه هم خرید کنید....

دستمو کشید: لوس نشو دیگه...

نگاهش کردم....

بعد جلوتر از نیما راه افتادم...

این پسره هم فقط بلده یا بخنده.. یا کرم بریزه....

یا آدمو تو آمپاس شدید بذاره...

یکی دو ساعتی بود که توی پاساژ میچرخیدیم....

هرچی هم میپوشید بهش میومد...

مخصوصا رنگ لیمویی و سرمه ای...

از شلوار پارچه ای بیزار بود....

از کت شلوار هم همینجور...

ولی کلا همه چی به این بشر میومد....

هیكلش اندازه بود.. قدهم کمی کوتاهتر از کیارش.....

وقتی وارد فست فودی شدیم گفتم: من عاشق غذا خوردنم.. نمیدونی چه کیفی میده که...

– همچنین میگیا نمیدونی چه کیفی میدها انگار من غذانمیخورم فقط خودت میخوری..... غذا، غذا، دیگه....

اخمی کردم: بمیر باو...

نگاهم کرد: آه‌ورا یه بار بهت میگه خاله یه بار میگه مامان یه بار هم بهار جون، چرا؟

من - چون بچه من نیست... گذاشتم هر چی که دلش خواست بگه....

- چرا با داریوش خان زندگی میکنی؟

- پس باکی زندگی کنم؟

- پدر مادری برادری؟

- ندارم... مادرم و پدرم جدا شدن....

- موقع جداییشون چرا تلاشی نکردی؟

- ببخشید من از شکم مامانم میومدم بیرون میگفتم جدا نشید....

- چه جوری جدا شدن وقتی میدونستن مادرت بارداره...

- دایی من و کیله و خیلی راحت تونست طلاق مادر موبگیره...

اونجور که فهمیدم... داییم خواهر همسرشو میفرسته آزمایش بارداری میده....

تا کاغذی که ثابت میکنه مادرم حامله نیست ...

از طرق اون خانوم به دادگاه برسونه...

یه جورایی خر کرده دیگه....

بعد خیلی راحت با پول و فلان اوکی میکنه... پدر هم خیلی راضی طلاق میده...

- خوب پس چرا الان پیش عموتی..؟

- گیر دادای... زندگی من عین داستانه... بی خیال... مهم اینه من راضیم والا...

\*

باعصبانیت دستمو کشید: که چی زرتی با این پسره دمخور شدی ها؟

بی تفاوت نگاهش کردم: خوب که چی؟

- خوب که چی؟ من خوشم نمیاد دختر عموم زرتی با برادر ناتنی من ول بچرخه.... میفهمی

من - نه... چون که به تو مربوط نیست...



نگاهم به دست مشت شدش رفت...

چنان رگاش زده بیرونا... انگار میخواد منفجر شه...

پوزخندی زدم: وقتی بهت گفتم بیا باهات برو خرید... بامن بحث کردی... به جای اینکه بری...

پس تو مقصری نه من... در ضمن ول هم خودتی....

قبل رفتنم دستمو کشید: تا وقتی این پسره یه لقب اینجاست... شال سرت میندازی فهمیدی؟ اون به تو محرمیتی نداره!

نگاهش کردم: تو هم نداری... پس ولم کن...

باعصبانیت رهام کرد... تلخ حرف زدم؟ بی خیال بابا... باخنده پله هارو بالا رفتم که نیما از آشپزخونه داد زد: بهار واسا...

عقب گرد کردم: هوم؟

– دعواتون شد؟

– عادیه! کار تو بگو...

– میای مارپله بازی کنیم... آهورا نیست حوصلم سررفته.

خنده ای کردم و گفتم: اتا قم منتظر تم..

لبخندی زد و گفت: بشمرسه توی اتا قمتم..

پله هارو بالا رفتم... دستمورومیلش سر میدادم...

کاش کیارش جای دعوا باهام مهربون بود تا راحت تر خامش میکردم..

تا راحت دل بستم میکردمش..

ولی تا یه چی میشه ما دوتا اولین نفر دعوا مون میشه...

دست خودمونم نیستا... روصندلی نشستیم....

از عصبانیتش خوشم میاد....

وقتی سرخ میشد و تو صورت تم داد میزد من جری تر میشدم...

اصن یه فازی میده این دعواهامون که نگوونپرس....

من موندم تهش میخوادچی بشه!....

مثلا میزدوکیارش هفته بعدبه من عشق نداشتشواعتراف میکرد....

بی هوا خندیدم:خاک توسرت بااین فکرات...

تقه ای به درخوردونیمما واردشد:وقتی داشتتم اتاقت میومدم کیارش عین قاتلا نگام میکرد...بامن مشکلی داره؟

من - نه دیوونس مگه نفهمیدی؟چندروزه مأموریت نداره...اعصابش داغون شده...عین پسرترشیدههاشده...

صفحه بازی وچیدوگفت:شرط بندی میکنیم..

- من میگم سرچی اوکی؟

- بگو...

اینکه اگه من بردم یه سطل آب یخ سرکیارش خالی میکنم...اگه توپردی إمممم...زیرتشکه تختش سوزن ته

گردجاسازمیکنی پایه ای؟

دستشومحکم رودستم زد:بدجـور....ولی یه شرط بندی اساسی بین خودمونم کنیم....اگه من بردم توتاقبل

رفتتم جورابامومیشوری...قبول؟

چشمکی زد:قبول....اگرم من بردم..تاقبل رفتنت هرروز واس من جوجه وزرشت پلو بامرغ سفارش میدی...

- بی انصاف....

- همینی که هست....

خندیدوتاس ودستم داد:اول تو....

\*

روصندلی ایستادم وبه نیمااشاره کردم...

درتقی بازشدوسطل آبی رنگ وبرعکس کردم....

هینی گفت وسرجاش خشکش زد....ازصندلی پایین اومدم:اووووو خیلی خوب بود....

روبروش واسادم:نفس بکش هوا چه خوبه نه!سردم نیست....

فقط نگام میکرد بدون هیچ واکنشی... سمتش رفتم و دستموجلوش تکون دادم: کیارش تا کسی درمی شدی؟  
 قدم دوم هم برداشتم که مچ دستم گرفت و چرخوندم و منوبه خودش چسبوند...  
 آب از موهای بهم ریختش چکه میکرد... باچندش گفتم: کیا ولم کن... بیشعور من از آب سرد متنفرم..  
 کنار گوشم گفت: حقیته... الانم میچسبی به من تا حداقل کمی از کارشگفت باارزشت ارزونی تن خودت بشه...  
 چشمم بستم و به صدای کنترل شده از روی عصبانیتش گوش میدادم..  
 تموم پشتم خیس شده بود...  
 لبهای داغش کنار گوشم تکون میخورد...  
 ولی حس سرما یا سردی آب واحساس نمیکردم...  
 سرمو چرخوندم که باشیطنت گفت: عجیب داغی شیطنون خانوم..  
 وای خدا... اینم حس میکنه...  
 یانه این داغه میخواد به من وصله ناجور بچسبونه؟... باختم گفتم: خودت داغی... من اصن داغ نیستم...  
 – من تورونشناسم که کیا نیستم... تودرمقابل آب سرد واکنشت باید لرزش باشه ولی نیست... پس تو داغی...  
 باخشم گفتم: اولندش هوا خوبه... کور که نیستی خداروشکر...  
 دستامو فشار داد: نوچ... ولی...  
 دستش از زیر تیشرت تا کمی پایین تراز شکمم رفت: ولی الان که دستم رو پوست بدننه اینو نشون نمیده که  
 توسر دته... پس داغی...  
 پامو بالا اوردمو با تموم توانم به زانوش زدم که آخی گفت و خم شد...  
 دستش روی زانوش بود و مینالید...  
 سمتش رفتم و دستم باچنگ بین موهای ترشدهش بردم: وقتی میگم تو داغی بگو باشه... که مجبور نشم اینجوری  
 حالت کنم...  
 فشار به موهایش دادم... سرشو بالا اوردمو نگاهم کرد...  
 بعد آروم خندید... با تعجب نگاهش کردم دستشوروی دستم گذاشت: وروجک جفتک میپرونی؟  
 اخمی کردم و گفتم: خودت خری...

بلندتر خندید: دختره بی ادب....

بعدبایه جهش سمتم پریدکه باتموم توانم دویدم...

نیما باخنده جلوی در ورودی نگاهمون میکرد....

نفسمو آزاد کردم: کیارش گمشوها... من شرط بندی کردم وبه شرطم عمل کردم... همین....

از پشت کشیدتم... ابراز احساسات چفت شد...

نیما درو باز کرد و کیارش منو با خودش داخل خونه کشید: نوچ... تا لباس های منو نشوری خبری از فرار کردن

نیست.... نیما بی زحمت از توماشینم... اون سبزه و تنگ ماهیوپیار..

– چشم...

کیارش سوئیچ و برآش پرت کرد من نفسام که سر جاش برگشت گفتم: ولم کن کیا... مگه دزدگرفتی عاچه...

نیما درو بست و رفت....

دستمو کشید و با لختی از پله ها بالا رفتیم..

منو تقریبا عین کیش دنبال خودش میکشید...

وارد اتاقم شد.... لباسشواز تنش بیرون کشید: بهت عفومیکنم... فقط پیرهنمو میدم بشوری... چون شلوارم جنسش

خوبه میتروسم خرابکار کنی...

اخمی کردم و لباس خیسشواز رو زمین برداشتم و محکم سمتش پرت کردم: کیارش صدای منو در نیارا... گمشو...

خندید و لباسو دستش گرفت وبه سمت حمام مجزای اتاقم رفت....

لباس رو داخل حموم انداخت: میام موقع شستن لباس تماشات میکنم... منتظر باش پس..

با حرص نگاهش کردم و دستامو توی سینم جمع کردم: به همین خیال باش....

خندید و سمتم اومد... عقب رفتم و گفتم: دیگه چیه خب...؟!

– یه وقت خجالت نکشی منو اینجور می بینیا...؟

چشامو ریز کردم: من که ندیدم پدید نیستم....

– آهان یعنی نیم تنه برهنه کسی دیگه هم دیدی؟

به سمت آینه رفتم: آره....

– کی اون وقت؟

بُرس رو برداشتم: معلومه ارشاً....

سر جاش ایستاد.

از تو آینه چپ چپ نگاهش کردم.

فقط خیلی عادی نگاهم میکرد.

چیزی از صورتش نمی خوندم.

برگشتم ، مستقیم نگاهش کردم و گفتم: امسال می شه اولین عیدی که ارشاً نیست، پس من ...

اخمی کرد که حرفم رو قورت دادم و اون به سمتم اومد: تو زن رسمیش بودی درست،

اسمش توشناسنامه درست، ولی اون دوست نداره عزاداری کنی!

سرم رو پایین انداختم: کیارش، من به ارشاً قول دادم بعد اون پای هیچ مردی توی زندگیم باز نشه، ولی...

دستش روزیروچونم گذاشت و صورتم رو بالا آورد: ولی چی؟ عاشق شدی؟

نگاهم روبه چشمای خمار آیش دوختم: شاید ولی عشق نیست...

درخشش چشمش فروکش کرد. دستش از زیر چونم رها شد: خب بقیش!

من – ولی حس می کنم نمی تونم هیچ جوهره اون رو عاشق خودم بکنم!

باصدای کنترل شده ای که سعی در فروکش کردن عصبی شدنش داشت گفت: نیماس؟

چشام گرد شد و بعد بلند بلند خندیدم ، خودم رو روی مبل رها کردم: نه بابا دیوونه ...!

– می شناسمش؟

تو دلم غوغا به پا بود، اگه بگم می شناسیش پایبچم میشه!

نفسی عمیق کشیدم: نه نمیشناسی.

روبه روم ایستاد، که چشام رو بالا آوردم.

خوب متوجه بالا پایین شدن قفسه سینهش می شدم ،

نفس هاش سوز دار بود، چون دقیقاً به صورتم می خورد.

یه نفس خیلی عمیقی کشید و زیر لب چیزی زمزمه کرد.

نفهمیدم چی بود، گوشام کلا ایراد داره.

جلوم بازانوی خم شده نشست وگفت: بهم بگو کیه؟ کمکت می کنم!

تو دلم بلندخندیدم، میخواد به من کمک کنه تا خودش رو عاشق خودم بکنم؟

لبخندی رو لبم اومد... این پسردیوانس...

این پسردیوانه با داشت با دل من چه کاری کرد؟

دستم رو روی شونش گذاشتم.. زل زدم توی چشمش وگفتم: می دونی چیه؟

سرش رو بت معنی اینکه چیه تکون داد ؛ منم گفتم: خیلی دوستش دارم، عجیب و غریبه، ازش بدم میومدا، ولی خودش رو بهم ثابت کرد.

اخمی کرد: اینکه خودش رو ثابت کرده پس دوست داره! گرفتی من رو؟

چشمکی زدم: نه خیرم.

یهو بغ کردم وگفتم: ولی دوستم نداره ، می دونم.

چشمش رو ریز کرد: چندوقته می شناسیش؟

تو دلم گفتم الان چی بگم؟ می گم ، نمی دونم یادم نیست، خیلی بهتره، والا... اینم با این کمک کردناش.

با دستم شونههای رومالیدم وگفتم: نمی دونم والا...

چشم غره ای بهم رفت وگفت: چندوقته بهش علاقه داری؟

دستم متوقف شد و توی فکر رفتم.

مُسَلَّمًا تازه، یا شایدم قبل ترش؟

یانه شاید چندروز پیش... یانه وقتی که...

سرم رو تکون دادم: می شه گفت تازه فهمیدم که دوستش دارم!

دستم رو گرفت: می خوام بینمش!

چشم گرد شد... چی؟ عمرآ...

لومیرم که...وای خدا...چه غلطی کردم...من اصلاً هیچ کسی رو دوست ندارم، از جام بلندشدم: شوخی کردم بابا ، بی خیال...

از پشت گرفتم و چرخوندم: دروغ نگو...وقتی از علاقت گفتم چشمت خوشحال بود...من خر نیستم...!

به دستاش که میچ دستام رو با حالت غیرعادی فشار می داد نگاه کردم.

مستقیم نگاه می کرد.

منتظریه حرف یا یه واکنش بود.

ولی نمی فهمیدم چرا اینقدر چشماش لرزون و پیراندوه بود...

درکی از این چشمای خوش رنگ و دلبرنداشتم!

وقتی کاووس بهم گفت فریبنده ام پس چرا نمی تونم این خود لعنتی و فریب بدم!؟

چرانمی فهمم که چشه، چرا همش جنگ و دعوا!؟

کیارش – من دوست ندارم تو به کسی علاقه مند باشی!

چی گفت؟ دوست نداره؟

ولی عمومی گفت حس می کنه که پسرش خاطر خواه کسی هست!

من با معرفت بازی در آوردم و از علاقم به آدمی که روبروم هست و خودش نمی دونه، گفتم .

توی چشماش نگاه کردم: تو چرا به من نگفتی به کسی علاقه داری؟

دستاش بالاتر اومد و بازو هام رو گرفت و زیر لب گفت: من دلم پیش کسی نیست خیالت راحت...منو یک دل دیوانه ی خاطر خواههت....

هیچی تو ذهنم نبود...فقط یه چیزی...

این الان بامن بود؟ به سرش که پایین بود نگاه کردم: چی گفتی؟

آروم زمزمه کرد: به اشتیاق تو جمعیتی ست دردل من...بگیر تنگ در آغوشم و قتل عامم کن...

– من رو نگاه کن کیارش!

نگاهم کرد و گفتم: توبه من علاقه داری؟ تومن رو دوست داری کیارش؟

نفسهام جابه جا می شد!

تمام تنم گوش شده بود تا یه حرف ، یه واکنش ، یه حس منو از این خیال بیرون بیاره...  
 تا توی باورهام به حس دوست داشتن این مرد برسم...خیره نگاهش کردم...  
 دستام رو دورکمرش حلقه کردم و بهش تکیه دادم .  
 این مرد دیوانس ، این مردعجیب و غریبه ، لااقل برای من یکی عجیب و غریبه...!  
 فقط کافیه یه نفر رو دوست داشته باشی ، تازه اون موقع می فهمی زندگی باید زندگی بکنی، بایدعاشقی بکنی!  
 کیارش – دنبال یکی بودم تابهاش زندگی کنم!  
 ولی الان تو این لحظه کسی رو پیدا کردم نمی تونم بدون وجودش زندگی کنم.  
 چشم رو بستم و سرم رو تو سینش مخفی کردم ،  
 صدای قلبش توی گوشم پیچید .  
 قشنگترین صدایی که تابحال توی عمرم شنیدم.  
 شاید اگه الان یه نفر ازم بپرسه خوشبختی؟  
 بگم که ، نیازدارم به یه جایی که پر از آدم باشه و دادبزنم و بگم آره خوشبختم. اگه باشه،  
 اگه بمونه، اگه تنهام نذاره، همیشه خوشبختم،  
 همیشه دیوونه می مونم!  
 همیشه با این مرد دعوا می کنم ، تا به اینجا ، به این لحظه ، به این ساعت ختم بشه.  
 صدای آرومش رو خوب شنیدم:  
 – دوستت دارم.  
 – منم.  
 – برای من میمونی؟  
 – برای تو هستم.  
 – تا آخرش؟  
 – تا آخرش!



کنارم جاگرفت که اهورا باختم نگاهمون کرد.  
 خندیدم و دستام روباز کردم.  
 بایه جهش خیلی خفن مثل گوله پرید تو بغلم.  
 دست کیارش بین دستم جاگرفت.  
 نیماخندید و چشمکی حوالم کرد ، که چشم غره ای بهش رفتم.  
 من اگه عروس فراری شدم، ولی الان جوری زندگی می کنم که هرچی بود و نبود تموم بشه.  
 من مطمئناً کنار کیارش خوشبخت می شم .  
 شاید حتی تو باور هام هم غیر قابل باور بود که روزی کنار پسر عمویی که نمی دونستم وجود خارجی داره قراره یه  
 زندگی رو شروع کنم.  
 زندگی که از همون اول توش یه حس شیرین هست.  
 زندگی که مدیون همون عروس فراری شدنم هستم،  
 با فرارم به اینجا رسیدم، به این جایگاه...  
 به جایی که کم سختی نداشت... کم غم و اشک نداشت... ولی الان یه حامی ، یه پشتیبان تا ته دنیا دارم.  
 با فشرده شدن دستم نگاهم به سمتش رفت، لب زد: قبل سال تحویل یه آرزو کن، برات برآورده میکنم!  
 خندیدم: نمی خواد از این لطف ها به من بکنی .  
 اهورا – عمو آرزوی من رو برآورده کن؟  
 کیارش – امر بفرمائید!  
 اهورا – اون ماشین گندها هستن ، خوشگلن ، اون روز تو پارک یه پسر کوچولو نشسته بود توش ، از اونا برام  
 بخر. مامان هم سوار میکنم!  
 نیماخندید و گفت: ماها آدم نیستیم؟  
 اهورا – پس چی هستید؟

کیارش – چشم...بذار سال تحویل بشه بعد من بدبخت روتوی خرج بنداز!

چشمکی به من زدوسرش رونزدیک گوشم آورد و گفت:من امسال تنها یه آرزو تا آخرعمرم دارم.

– چی اون وقت؟

– که تورو تا ابد داشته باشم!

لبخندی زدم و آروم گفتم:کیارش؟

– جانش؟

– خیلی دوست دارم دیوونه.

دستش رو دورگردنم گذاشت :مگه میشه من تورو دوست نداشته باشم؟

باترکیدن توپ تحویل سال همهمه بینمون افتاد.

اهورا اول از همه عیدیش رو گرفت ورفت.

عمو ایستادومن وکیارش هم به احترامش ایستادیم.

پیشونیم رونرم بوسید:توی مدتی که توی این خونه بودم،ندیدم هیچ نازوعشوه ای برای پسر م بیای.می دونستم

دل به تو بسته،ولی ترس این رو داشت که بگه وتوبری،نمی دونست بهارعروس خودمه.

لبخندی زدم:لطف داری عمو.

جعبه کوچیکی دست کیارش داد:اینو برای همین روز خریده بودم،روزی که تورو کناردختری ببینم که ازته دل

خواستارباتوبودنه

کیارش دست عمورو بوسید:مرسی بابا.

عمو روی موهای کیارش روبوسید:بهاروقتی واردخونه ماشد، دیگه تورو توی خونه می دیدم.

عوض شدن روحیت روبه چشم دیدم.همه این هارو مدیون بهاری.مراقبش باش،من تنها یادگاربرادرم روبه پسر م

می سپرم.

کیارش – چشم بابا،حواسم به این خانوم کوچولوهم هست.

جعبه رو بازکردوانگشتر تک نگین نقره ای رنگ رو بیرون آورد:اجازه هست بابا؟

عموسری تکون دادوکیارش به زیباجون چشم دوخت:اجازه هست زیباخانوم؟

زیبادستی زیرچشمای نم دارش کشید:مبارکه پسر م.

دستم رو گرفت وگفت: خانومم وکلیم دیگه؟

لبخندی زدم: صاحب اختیاری.

انگشتر روبه نرمی توی انگشتم برد: مبارکت باشه.

دستش رو گرفت: ممنونتم.

به عمو چشم دوختم: مرسی عمو، بابت همه چیز، این عیدروبرام بهترین عید کردید. هم شما هم نیماهم زیبا جون والبتّه همسر گرامیم.

کیارش ضربه ای به شونم زد: هندیش نکن بینم!

اهورا جلوی من وکیارش ایستاد: الان یعنی مامان من شوهر کرد؟

خندیدم و نیماگفت: نه بابا... کیارش زن گرفت!

اهورا - خوب مامان من رو گرفت؟

عمو - آره پسرم. اشکال داره؟

اهورا - یعنی من بابا دارشدم؟

کیارش بلند خندید: افتخار میدی اهورا جان که من پدر شما باشم؟

اهورا دستاش رو توی سینش جمع کرد: معلومه که نه!

به قیافه آویزون کیارش نگاه کرد و ادامه داد: هر وقت اون ماشین رو خریدی بله رو میگم!

کیارش پدر سوخته ای نثارش کرد و لبخندی به روی من پاشید.

یه روزی یه جایی،

یکی آدم رو که خیلی خوبه یه جوری بخواد، که هیچ وقت خواستنش تموم نشه.

همیشه بخاطرش بجنگه.

همیشه لبخند به لبت بیاره.

همیشه هوات روداشته باشه.

این یکی ها خیلی کم!

درست مثل کیارش که حتی وقتی فهمید به کسی علاقه دارم می خواست کمکم کنه! داد نزد... دعوا نکرد.

عصبی شدولی نشون نداد. درکم کرد. و این بود که نمی دونست اون علاقه ، اون حس ناب ولذیذ نسبت به خود لعنتیش هست!

\*

باهیجان زیادمن رومی چرخوند.

خنده از لبهام جدا نمی شد.

امشب برام رویایی بود.

رویایی فراتراز هر چیزی که باعث تعجب میشه! وقتی پام به زمین رسید!

دستام بین دستاش قفل شد!

درست روبروی هم.

صدای جیغ و دست کرکننده می اومد.

اون میون صدای جیغ و دادنفیس و مهلا خوب به گوشم می رسید: دوما د عروس روببوس یالا... عروس دوما د و ببوس یالا...

نگاهش کردم، لبهاس به پیشونیم چسبید... چشمام روبروتم.

داغی لبهاس به چشمام سرایت کرد و آروم زمزمه کرد: اجازه هست همه وجودم؟

قطره ی اشکی از روی گونم سر خورد. ازم جدا شد و آروم زمزمه کرد: دوستت دارم!

با انگشتش قطره اشکم رو گرفت و گفت: توی دنیا همیشه منتظر این لحظه بودم.

هیچ وقت فکر نمی کردم بتونم عاشق کسی بشم؛ ولی الان میبینم که وقتی توباشی حاضرم صد هزار بار توی عمرم عاشقت بشم.

و اینبار من بودم که بوسیدمش، بوسیدمش که بدونه جوابی بهتر از این ب\* و \* س\* ه پیدانمی کنم.

می بوسمش که بدونه نُت به نُت حرفاش برام میشه خاطره، بوسیدمش تا دوباره اون حس ناب رو بدست بیارم....

این عروسی کجا و اون عروسی کجا!

این عروسی با عشق و محبت!

اون عروسی برای نریختن آبرو!

اونجا عروس فراری شناخته شدم!

ولی الان مجبورم هم بکنند ؛ فرار نمی کنم!

مگه کجا می تونم بهتر از این مرد پیدا کنم؟! من دوشش دارم.

محال بود دست از سر این دوست داشتن بردارم، لبخندهام غیر قابل وصف بود!

بی نهایت بی نهایت بود، بی انتها و بی عبور، بی حدود مرز...

چرخ می خوردم و آرامم زمزمه کرد:

{شک نکن به عشق من ....

دل تو بدش به من....

مثل هیشکی مثل ما نیست....

اگه شک داری به من اینو ثابت میکنم....

{انتخابت اشتباه نیست....}

همه دورمون جمع شده بودند، یه حلقه بزرگ از آدم ها، صدای دی جی که بلند شد، اون هاهم بلندتر همراه دی جی آهنگ می خوردن.

کیارش صداش رو بالا برد که به دنبالش بقیه جیغی کشیدند و خوندند....

{آرومم باتو، تو بدترین شرایط....

باور کن هر جور باشی میخوامت....}

به جمعیتی که دوباره این دوییت رومی خوردن ، چشم دوخت و دستم رو گرفت و چرخوند.

همه جیغ و داد می کردن و من اصلاً جووری بودم که نمی خواستم ، الان تموم بشه...

می خواستم همین جور باشیم...

صداش رو بشنوم و من رو رها نکنه.

صداش تو گوشم پیچید:

{ توهش شرایطی هواتو دارم....

واسه رابطه کم نمیدارم....

این اعترافه حتی به لحظه ....

به این که بهترینی شک ندارم....}

آروم ب\*و\*س\*ه ای بهم زد و صدای سوت بلبلای مخصوص رهان بلند شد:او...  
همه خندیدند.

جمعیت جلوتر اومدند و همه شاباش رو سرمون می ریختند و بعد از اون برمی گشتند سر جاشون .

کیارش چرخ می زد و دستم رو رها کرد ، عمودستام رو گرفت و لبخندی به صورتم پاشید ، چرخ می زبردستش زدم و باز به سمت کیارش برگشتم.

اینبار من رهانش کردم و اون دستای نیمارو گرفت و نیما قری دادوبشکنی زد:داداش یه دونه از این خوشگل هارو برای من بگیر ، فرداشب همین بساط رو جور می کنم!

خندیدم و کیارش نیمارو عقب فرستاد:به من چه...اینا از دم مجردن ، کار خودته داداشم ؛ من هیچ لطفی نمی کنم که پام گیر بیفته...

سمت من برگشت و بلندگفت:نفیس برو بالا.

نفیس با تمام توانش جیغ می زد ، که خندم بلند تر شد و همه باز بلند خوندن:

{شک نکن به عشق من....

دل تو بدش به من...}

چشمکی زد و به خودش اشاره کرد...

مثل هیشکی مثل ما نیست....

اگه شک داری به من....

{اینو ثابت میکنم انتخابت اشتباه نیست....}

این دور با نفیس ، رهان و رهام رقصیدم.

رها بالبخندنگاهم می کرد.

رضایت توی چهرهای دایی و زندایی مشهود بود. همه چی خوب بود. همه چیز عالی. من همیشه آرزوی این خوشحالی رو داشتم!

کمرم بین حصاراًمن دستاش جاگرفت و من گفتم:کیارش مرسی که هستی...مرسی که می مونی...مرسی که دوستم داری...!

برم گردوند :آرومم باتو ، توبدترین شرایط....باورکن ، هر جور باشی ، می خوامت.

چرخ می خوردیم و آهنگ تموم شد.

صدای جیغ و دست همه بلندشد.

همه لامپ ها روشن شد و بخاطر گرمای زیاد ، انگار که از تن و بدنم ، بخار بیرون می زد .

نفسی کشیدم:کیا گرمه.

خندید:نه پس می خوای سرد باشه عزیزدل من ! این همه این ور و اون ور چرخ خوردی دورت بگردم.

روصندلی نشستیم:من چه می دونستم میخوام اون وسط این همه فسفر بسوزونم ! حس می کنم شیش هفت کیلو کم کردم...نه کیا؟

بلندتر خندید و دستش رو دور گردنم انداخت و فوتی کنار گردنم کرد : نه خیرم!

بعد بشقاب و برداشت و جلوم گرفت و تندتند تکون میداد و باد بهم می خورد . خندیدم و بشقاب رو گرفتم:نمیخواد دیوونه...الان خوب میشم!

سرم رو روی شونش گذاشتم.

لامپ های بالای سرما رنگی بود.همه لامپا خاموش شدند و تنها لامپ قرمز و زردی که نورش روی ما افتاده بود ، روشن موند.

باتعجب نگاهش کردم که شونه بالا انداخت.

خانومی که عکاس بود ، به سمتمون اومد و لبخندی زد : عزیزم همون حالت قبلی رو بگیر!

کیارش دستش رو دور کمرم پیچید ، سرم رو روی شونش گذاشتم و لبخندی زدم.

بعد از این که عکس گرفته شد ، همه به سمتمون اومدند و مشغول عکس گرفتن شدید.

یک لحظه هم لبخندم کمرنگ نمیشد. یعنی اصلاً نمی شد که نخندم.

خوشحالی در همه ی رگهام جاری شده بود. کیارش یک لحظه هم از من جدا نمی شد.

زمان خداحافظی که رسید ؛ عرفان جلو اومد ؛ جای منم شب بین خودتون خالی کنید ؛ لطفاً ، من ناکامم !

نفیس محکم پشت گردن عرفان زد ؛ از بس الاغی ، برو زن بگیر ، این آبروی ما رو هم نبر ؛ خواهشاً

کیارش – یه زنم برای نیما پیداکن.

خلاصه ؛ با همه خدافظی کردیم.

ترجیح دادیم که ماه غسل رو فعلاً به شمال بریم و بعد به کیش بریم ؛ که بیشتر به خاطر اصرار اهورا بود.

دوست داشت توی این شلوغی عید کیش بره ؛ کیارش هم قبول کرد. در جشن عروسیم جای گیتا و کاووس خالی

بود. اون ها تا بعد از به دنیا اومدن بچه به خارج رفته بودند ؛ تا پدر گیتا متوجه این موضوع نشه.

هیچ کدوممون حرفی نمی زدیم.

دستش سمت ضبط رفت ؛ یادت هست از یه آهنگ خیلی خوشت اومد وقتی برات خوندمش؟

چشمام برقی زد: وای می همون که اسمش هوای عاشقونس؟

سری تکون داد. منم باذوق گفتم: می ذاریش؟

چشمکی زد و صدای بلند ضبط در فضای ماشین پیچید.

{ یه چیزی بگم بهت بیاد... }

دوستت دارم زیاد....

می میرم اگه نبینمت....

یادلت منو نخواست....

چه هوای عاشقونه ای... }

{ داره بارون میاد داره بارون میاد.... }

سرم رو تکون دادم و بلندخوندم ، کیارش هم همراهیم کرد.



{اگه بدونی بخاطرت حالم چه جوریه...}

اینا همه تقصیر دله....

تقصیر دوریه....

اومدن تو قشنگ ترین مُزد صبوریه...{

کیارش صداس رو زیاد تر کرد :اومدن تو به زندگیم ، قشنگ ترین مُزد صبوریه!

{بارون بارون دلموبیر پیشش....

قلبم داره میسوزه تو آتیشش....

بارون بارون توکه منو میشناسی....

یه آدم دیوونه یه آدم احساسی...{

دستم روییرون بردم و کیارش آروم زمزمه کرد.

{منم و دلی که حالیه....

جات خیلی خالیه...

باتو حال دل عاشق من ...

هر لحظه عالییه...

نگو اینا همه تَوَهْمه...

{همشون خیالییه...}

دستم رو گرفت و گفت:بهار خیلی دوست دارم.

لبخندی زدم:منم دوست دارم.

وشاید بشه گفت...

اینجا شد پایان قصه غم...

وشروع یه زندگی...

وشاید بشه گفت...

امیدوارم هر لحظه زندگیم همینجور باشه....

و شاید بشه گفت...

من الان خوشبختم....

الان لذت عشق روچشیدم....

\*

پایان...

به قلم سدنا

تاریخ اتمام اصلی:

95/9/9